



شهر گفتگو



میراثِ ہومس

میراث هوس

مہین عبدی

هر چه گفتم جملگی از عشق خواست
جز حدیثِ عشق گفتن دل نخواست...

بنام حق.

#پست ۱
میراث هوس

تصمیمم را گرفته بودم! پشتش ایستادم و دستانم دور
سینه‌های برجسته و عضلانیِ مردانه‌اش قلاب شد.

انگشتانم سینه‌هایش را لمس کردند و یک طرف صورتم را
میان دو کتفش گذاشتم!

بازی را شروع کرده بودم!
خیلی وقت پیش!

از همان موقع که فهمیدم این پسر— با کسی— رابطه
داشته که...!

باورش نداشتم این حقیقت تلخ را اما...
حالا من هم مثل خودشان بازی می کردم!

-فکر نمی کردم رابطه با تو انقدر از نزدیک جذاب باشه!
انقدر نزدیک و دور از اون تماسای تصویری و چت هامون!

تکانی خورد و دست روی دست هایم گذاشت.
-تا کجا قراره پیش بریم اونم تو واقعیت نه مجازی؟!

زبان روی لبم کشیدم.

چشمانم را بستم و گوش به صدای بمش سپردم!

وجودم اما پر شده بود از نفرت و انتقام!

-تا آخرش! تا جایی که تو عمق وجودم حسش کنم!
دستانش محکم تر شدند و به همان اندازه جدیت
صدایش!

-به اندازه‌ی اون چت‌ها و فیلما ملایم عمل نمی‌کنم هنوزم
سر حرفت هستی؟! می‌تونی تحمل کنی؟

بزاق دهانم را فرو خوردم. چشمانم را باز کردم تا خوب
ببینم این دقایقی که شب به شب در خیالم رج می‌زد!

-لذتش بیشترِ تو واقعیت!

دستانش نرم‌نرمک پایین رفتند و کمر بندش کمی بعد با صدا
روی سرامیک‌های اتاق افتاد...

-هر چی شد با خودت!

#پست ۲

میراث هوس

خنده‌ی اغواگرانه‌ای کردم و سمت من چرخید. یک‌دم
نگاهش را از نگاهم جدا نمی‌کرد.

دستش را دور کمرم حلقه کرد و پیشانی روی پیشانی‌ام
چسباند و همان‌طور که به عقب گام برمی‌داشت من را هم
و اداری به انجام این کار کرد.

لب‌هایش مماس با لب‌هایم بود وقتی که گفت:
-یادمه گفته بودی این حرکت و خیلی دوست داری!

صدای بمش گرفته شده بود آن هم از خماری!
وسوسه کننده زبان روی لب‌های رژ خورده‌ام کشیدم و
دیدم که نگاهش چطور گریز زد به لب‌هایم!

-اوهم زیادی برام جذابه!
بوسه‌ی ریزی روی لب‌هایم و نوک بینی‌ام زد و بعد هرم
نفس‌های داغش را روی صورتم رها کرد...

-جذاب‌ترشم می‌کنم!
دستش که به کلید برق رسید آن را خاموش کرد و بعد آن
بی‌هوا خودش را کنار کشیده و دست زیر پاهایم انداخت...

نه می‌ترسیدم و نه عذاب وجدان داشتم وقتی برای انجام
نقشه‌ام قاطع بودم!

برای گرفتن انتقام و برای خیلی چیزها!

روی تختم گذاشت و لباس‌هایش را با طمانینه از تنش
بیرون کشید....

دستش روی تاپ و دامن کوتاه‌م نشست.
-هنوزم می‌گم ملایم نیستم!

دست روی دستش گذاشتم.
جدی‌تر از خودش گفتم:
-برام مهم نیست....

#پست ۳
میراث هوس

@Vip Roman

لباس‌هایم را با آرامش از تنم بیرون کشید و روی تخت آمد. ضربان قلبم اوج گرفته بود وقتی شروع کرده بود...

بوسه‌های ریزش را روی جای جای بدنم پیاده می‌کرد و لب‌های مرطوبش را به رخ لب‌های خشکیده‌ام می‌کشید...

آنقدری هر دوی‌مان گر گرفته بودیم که بدن‌های برهنه‌مان به عرق نشسته بود و سینه‌ی پهنِ مردانه‌اش بالا و پایین می‌شد...

لاله‌ی گوشم را به دندان گرفت و بالاتنه‌ام را چنگ زد...
-هات‌تر از اون تصویرهایی هستی که می‌فرستادی!

لبخندی زدم و انگشتانم را میان موهایش پیچ و تاب دادم...

-نه به اندازه‌ی تو!

خودش را روی بدنم بالا کشید. انگشتان دستانش را میان انگشتان دستم جای داد و نفس عمیقی کشید.

-کار من هات بودنه دختر!

خواستم بگویم می‌دانم! احتیاجی به گفتن نیست وقتی با همین هات بودنت زندگی من را زیر و رو کردی اما هیچ نگفتم!

نگفتم و او داغ‌تر از لحظاتی قبل شروع کرد! با همه‌ی انقباض و انبساط کردن‌هایم اما باز هم نمی‌توانستم خودم را در برابر حرفه‌ای بودنش در رابطه کنترل کنم!

دست و پایم گاهی یخ می‌بست و گاهی می‌سوختم!
آه و ناله‌های ریزم اتاق را پر کرده بود...
اتاقی که شاهد این رابطه بود...

صدای خش‌دارش در گوشم پیچید:
-آماده‌ای واسه آخر کار؟

#پست ۴

میراث هوس

سرم که بالا و پایین شد کف هر دو دستش را روی شکمم گذاشت.
-یه نفس عمیق بکش...

تا بیایم و نفس عمیق را کشیده و رها کنم همه چیز در یک چشم بر هم زدن تمام شد!

تمام شد و من از درد و لذت صدایم را رها کردم!
اولین رابطه‌ام بود و اوپی که نمی‌دانست!

نمی‌دانست و گمان می‌کرد من باکره نیستم!
خودش را با شدت تکان می‌داد و همان‌طور که گفته بود
ملایمتی در کارش نداشت...!

نیم‌تنه بالایش را پایین آورد و پیشانی‌اش را روی پیشانی‌ام
چسباند.
-اعتراف کن!

نالیدم. از دردی که بی‌امان زیر شکمم می‌پیچید!
-به... چی؟

پوزخندی زد.
-به اینکه بیشتر از هر مرد دیگه ای که باهاش رابطه داشتی
بهت لذت دادم!

حالا اینبار من پوزخندی زدم.

اعتراف کردم.

-تو اولین تجربه‌ام... بودی!

به یک‌باره از حرکت ایستاد.

عرقی که کرده بود تک و توک روی سینه‌هایم ریخت.

دستش زیر گلویم نشست و با خشونت پوست گردنم را
میان انگشتانش گرفت.

-دروغ نگو کوچولو! اون همه از خودت فیلم فرستادی!
سرم را تکانی دادم.

دستانم روی سینه‌اش نشسته‌اند برای کمی به عقب
راندنش!

-دروغی در کار نیست وقتی اون فیلمای هیچ‌وقت چیزی از
حرکت آخر نبودن...

کمی خیره خیره نگاهم کرد و بعد ریشخندی زد.

-مهم نیست حالا هم! عوض تموم اون تنهایی حال
کردنات رو امشب یک جا باهات تسویه می کنم!

#پست ۵

میراث هوس

برای من هم مهم نبود وقتی به آنچه که می خواستم برسم،
رسیدم!

نگاهم سر خورد روی تابلوی مقابلم و دوربینی که کنج آن
در حال ثبت این لحظات بود!

لحظاتی که خودم خواستار ثبت کردنشان بودم برای گرفتن انتقامم!

برای بازی‌ای که خیلی وقت است شروعش کرده‌ام.

مهم نبود بکارتی که از دست دادم وقتی با ارزش‌ترین آدم زندگی‌ام را از دست داده بودم!

حالا من آمده بودم که تمام کنم همه چیز را. زهرمار کنم روزهایی را که به زعم خودشان بهترین روزهای زندگی‌شان بود!

سناریوام را چیده بودم و همه چیز حالا مقابل پرده نمایش به اجرا درآمده بود!

کمی بعد بالاخره با صدایی بلند خودش را رها کرد و از روی تن نحیف و نجس شده‌ام خودش را کنار کشید!

به زحمت و سختی توانستم خودم را به حمام رسانده و زیر
دوش بایستم!

باید این نجاست و کثیفی را تمیز می کردم!

منی که خودم با چشمانی باز به این رابطه و قبل ترش به
تمام کثافت کاری های دیگرش رضایت داده بودم!

از عکس و فیلم هایش گرفته تا همین اولین رابطه ی
حضوریم با او!

با فرزین خرسند! کسی که...

* * * * *

#پست ۶

میراث هوس

-دختره‌ی احمق تو چی کار کردی؟ با پسر-ه خوابیدی؟ وای
باورم نمی‌شه به همین راحتی گذاشتی بکارتت بره!

از درد همانند ماری به خودم می‌پیچیدم و کلافه‌تر از قبل
انگشتان هر دو دستم را میان موهای نم‌دارم فرو بردم.

از شب گذشته تا به الانی که عصر بود سه بار دیگر هم به
حمام رفته و خودم را در وان با آب گرم آرام کرده بودم اما
درد لعنتی‌ام تمام نمی‌شد!

یگانه با حرص لیوان چایی را که داخلش نبات انداخته بود
با قاشق تند و تند هم می‌زد.

-حقته! آخه احمق که هر چی بهت بگم احمق کمتنه،
حداقل نمی‌ذاشتی اونجور وحشیانه باهات رفتار کنه!

لیوان را مقابل لب‌هایم گرفت.

-کوفت کن. خوب نشدی پاشیم بریم دکتر. یموقع خونریزی نکنی حالا!

جرعه‌ای از چایی نبات خورده و سرم را کنار کشیدم. درد زیر شکم بی‌امان بود!

-خونریزی ندارم فقط درد دارم.

یگانه با حرص به درکی گفت و لیوان را روی میز کوبید.

بلند شد و سمت آشپزخانه رفت.

-باکس داروهات کجاست؟ ببینم اصلا مسکنی چیزی داری؟

لیوان چایی را دست گرفته و کمی دیگر از آن سر کشیدم.

-اینجا ندارم چیزی.

می توانستم از همین فاصله هم نگاه برزخی اش را تجسم کنم!

#پست ۷

میراث هوس

لیوان را روی میز گذاشته و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم.
-خب لااقل بگو کیسه آب گرمی چیزی داری من برات آماده کنم بیارم یا نه؟!

و بعد زیر لب غرولند کرد:

-آخه دیوانه تو الان کچی لازمی!

پوزخندی زدم و یگانه یک به یک کابینت ها را گشت و وقتی چیزی پیدا نکرد با حرص آمد و کنارم نشست.

-یعنی این خونه به بیابون برهوت گفته زکی! تو برو کنار
من هستم جات! آخه خنگ، کودن تو که گه زدی به همه
چی لااقل فکر بعدشم می کردی! هلك و تلک چیکار کنم
چیکار نکنم خودمو دو دستی در اختیار پسره بذارم؟ خب
الان چی شد؟ بنظرت الان تو گفته؟ یا نه مثل همون فیلما
و عکسا و مزخرفات خود ارضایی میکنه و تموم؟

کاش یگانه حال بدم را درک می کرد! درک می کرد و کمتر زخم
زبان می زد.

-بیخیال یگانه! تو که می دونی از سر خوشی و مستی این کارو
نکردم!

با حرص سرش را تکان داد. پا روی پا انداخته بود و از
عصبانیت تندوتند تکان می داد!

-آره می دونم چه چلکسی هستی! آخه حرصم از این می گیره
تو واسه اینکه یکی دیگه رو بسوزونی چرا از خودت مایه
گذاشتی؟

درمانده " وای " گفتم!

-یگانه سر جدت! مگه من بهت همه چی رو نگفتم؟ نگفتم
خودم مهم نیستم وقتی باید به کسی— که من و زندگیمو
داغون کرد از جایی بهش ضربه بزنم که دقیقا خودش با ما
همین کارو کرد؟ حالا تا کامل به اونی که می خوام نرسم
عقب نمی کشم! من باید آب شدن ذره ذره ای اون آدم رو
ببینم!

پوزخندی زد:

-با مثل خودش شدن و رفتار کردن؟

#پست ۸

میراث هوس

بلند شدم با اینکه بشدت درد داشتم.
 -آره با هر کسی- باید مثل خودش بود! بچه نیستم یگانه!
 سیویک سالمه! خوب و بدم رو می‌دونم و حالیمه!

هوفی کرد و عصبی‌تر از من غرید:
 -امیدوارم روزی پشیمون نشی- کمند! که اگه بشی- مطمئن
 باش من یکی تا نزنمت آروم نمی‌گیرم! الانم زنگ می‌زنم
 ماندانا یکی دو بسته قرص مسکن بگیره بیاره.

باشه‌ای گفتم و یگانه زهرماری حواله‌ام کرد!
 دوستی‌مان قدیمی بود. درست از زمان دبیرستان.

بعد از فوت مادرم در تصادف، بیشتر دقایقم را برای فرار
از تنهایی با یگانه و ماندانا گذراندم!

یگانه بعد از حرف زدن با ماندانا و قطع تماس به یک باره
با لحنی که درونش ترس موج می زد گفت:

-می گم حامله نشی- یوقت! از کجا معلوم اون پسر-ه نریخته
باشه اون تو؟

چشم غره ای نثارش کردم و با کف دست به پیشانی ام
کوبیدم.

-تو که اون فیلم و هزاربار دیدی و زیر و روش کردی!
بنظرت همچین غلطی کرده؟

شانه ای بالا انداخت. لیوان را از روی میز چنگ زد و بعد
از کمی سر کشیدنش گفت:

-من بجای تو استرس افتاده به جونم کمند! فکر کن طرف زده بکارتت و گرفته. هر جور دلش خواسته رفتار کرده و بدم کرده‌ت و بعد یه توله هم بکاره تو شیکمت و آخرشم به اونجاش نباشه! وای کمند... حماقت باورم نمیشه بازم! توئه خر به من و ماندانا نگفتی کار و به اینجا می‌کشونی!

دستم را به نشانه‌ی اعتراض در هوا تکانی دادم.
-بس کن یگانه... حرفایی که خودم از برم مدام برام تکرار نکن! اون پسر- اونقدری احمق نیست که بخواد واسه خودش دردسر درست کنه! لااقل تو که می‌دونی اون پسر- کارش چیه! پس بی‌گدار به آب نمی‌زنه!

#پست ۹

میراث هوس

@Vip Roman

هیچ نگفت و با صدای زنگ آیفون نگاه هر دوی مان
سمت آن کشیده شد. از همین فاصله هم می توانستم
تصویر ماندانا را ببینم.

یگانه با چند قدم بلند خودش را به آیفون رسانده و دکمه
باز کردن در را فشرد.
نگاهم کرد و غرید باز هم:

-لااقل بگیر بشین بذار بیشتر دردت نگیره خب! با این
لاک پستی راه رفتن اون دل دردت خوب که نمیشه هیچ
یدفعه دیدی کل دم و دستگاہت اومد پایین!

خنده ام گرفت و با اینکه سعی کردم آرام بخندم اما تمام
سعی ام خنده ی کم صدا و لاجونی بود و با این حال دلم
تیری کشید و من در حالی که یک دستم بند کمرم شده و
دست دیگرم بند زیر شکمم آرام آرام سمت مبل رفته و
رویش نشستم.

-بمیری یگانه! تو این وضع و اوضاع خواهشا من و
نخندون!

مدام با دیدنم حرص می خورد و حرص خوردنش هم گویی
تمامی نداشت!

یگانه ای که برعکس ماندانا نمی توانست خوددار باشد و
حرف دلش را بر زبان می آورد.

-بیچاره باید بریم برات ویلچر بگیریم احمق خان اعظم!
با صدای زنگ واحد، در را باز کرد و ماندانا داخل شد.

با دیدنم سوتی زد و کنارم آمد.

یگانه در را بست و قبل از حرف زدن ماندانا گفت:

-لااقل در بیار اون کفشای گه مالی رو آخه! نمی بینی من و
کمند صندل پامون نیست؟ درسته این خونه کرایه ست اما
لااقل مراعات کن.

#پست ۱۰

میراث هوس

ماندانا با غرور یگانه کفش هایش را از پا بیرون کشید و گوشه‌ای انداخت.

خوب می‌دانست اگر حرف یگانه را پشت گوش بیندازد می‌آسوده نخواهد بود از توپ و تشرهای یگانه!

-رنگ و رورو ببین! چی کار کردی با خودت کمند؟ این چه حالیه؟

بعد خودش دو قرصی از روکش آلومینیومی بسته قرص بیرون کشید و دستم داد.

یگانه داخل آشپزخانه رفت و لیوانی از آب پر کرد و از همان جا در جواب ماندانا گفت:

-هیچی خانم شب حجله سختی رو گذرونده! طرف زده
ناکارش کرده و ضربه‌هاشم کاری بوده انصافا!

دست روی پیشانی‌ام گذاشتم و چشمانم را بستم. ماندانا
با حیرت لب زد:

-کمند؟ چی می‌گه یگانه؟ مگه...

یگانه با لیوانی آب مقابل‌مان ایستاد.

-کمند خانم جفت‌مونو دور زده! بیشتر از اونی که باید
پیش رفته! خانم مفت و مسلم خودشو ول کرد برای پسره!

ماندانا مبهوت دست مقابل دهانش گرفت و هینی کشید.
حالا تا مدت‌ها می‌بایستی حرف‌های‌شان را به جان
می‌خریدم!

-تو چی کار کردی کمند؟ انقدر ارزش داشت؟
تند و تیز نگاهش کردم و توپیدم:

-شماها مثل من عزیزترین آدم زندگیتون رو از دست
ندادین که بفهمین دردی که الان دارم می کشم در مقابل
اون درد هیچه! آره برای من خیلی ارزش داشت!

#پست ۱۱

میراث هوس

هر دو سکوت کردند و من چشم بستم. اما دو قطره اشکی
از میان پلک هایم بیرون ریخت!

شب سختی را گذرانده بودم و حال ادا حوصله‌ی شنیدن
زخم‌زبان‌های یگانه و ماندانا را نداشتم!

دیشبی که بعد از حمام رفتم، فرزین هم لباس پوشیده و
رفته بود!

بی حرف...

حتی نماند تا جویای احوالم شود وقتی برایش فقط یک
چیز مهم بود!
پول!

صبح بود که یگانه آمد و با دیدن فیلم ضبط شده گمان
نمی‌کرد من چنین کاری کرده باشم!

قول و قرارمان فقط نقش بازی کردن بود و کشاندن فرزین
تا پای تخت اما من برخلاف آنچه که به یگانه و ماندانا

قول داده بودم عمل کرده و خودم را در اختیار فرزین گذاشته بودم!

می خواستم فیلم را با کیفیت بالا تحویل کسی— بدهم که خودش هم چنین بلایی را سرم آورده و باعث شده بود زندگی ام کن فیکون شود!

-خب... خب حالا چی می شه!؟

ماندانا گفت و من چشم باز کردم.

-هیچی. طبق نقشه مون تو می ری سراغ فرزین!

رنگ صورتش پرید.

-اگه خواست باهام غلطی کنه چی؟

پوزخندی زدم.

-تا خودت نخوای نمی‌آد سراغت. مگه اینکه بوی پول به
دماغش بخوره! اون دله‌ی پوله. اونقدری که کردنِ پیر و
جوون براش فرقی نداره!

#پست ۱۲

میراث هوس

کلافه دست سمت سرش برد و شال را از روی موهایش
برداشت.

موهایی که کمی از آن را رنگ فانتزی صورتی، کمی از آن را
بنفش و مابقی‌اش رنگ مشکی موهای خودش بود.

-از الان بگم اگه هیچی عین برنامه پیش نرفت و اون بقول خودت دله خواست بهم دست بزنه می زنم ناکارش می کنم که دیگه از آلت تناسلیش نتونه پول در بیاره!

قرص ها کم کم اثر می کردند و من اما فکرم نه آرام و قرار داشت و نه از هیاهوی ذهنی ام کم می شد!

فقط دردم را کم می کرد اما از تب و تابی که داشتم نه! -نمی زنه!

ماندانا پوزخندی صدا دار زد:
-از کجا مطمئنی کمند؟

زبان روی لب های خشکیده ام کشیدم. لب هایی که دیشب زیادی بوسیده شده بود!

-اونقدری وسوسه‌ش کردم که نخواد دیگه دنبال کیس
دیگه‌ای باشه ولی خب واسه بیشتر مدرک جمع کردن و
وانمود کردن مجبوریم!

یگانه سری تکان داد.

-خدا آخرشو بخیر بگذرونه! بد آتیشی شد!
نگاهش کردم.

-اونموقع که باگه کاریاشون به ریش ما می‌خندیدن باید
فکر همه جا رو می‌کردن! خیال می‌کردن ماه همیشه پشت
ابر می‌مونه!

#پست ۱۳

میراث هوس

@Vip Roman

ماندانا نوچی کرد و رو به یگانه گفت:

- حالا پاشو اون فیلم و واسه منم بذار ببینم این خانم چی کار کرده!

یگانه چپ‌چی نگاهش کرد.

- می‌خوای فیلم صحنه‌دار ببینی؟ اونم از نوع خشنش؟
هیچی نداره برات جز بدآموزی! چشم و گوشت رو باز
می‌کنه بشین سر جات!

ماندانا پوزخندی زد.

- واسه تو بدآموزی نداشت نشستی فیلم پورن نگاه کردی؟

دستانم را در هوا کلافه و عصبی تکان داد.

- دعواها تونو بذارین برای بعد!

بعد از گفتن حرفم رو به ماندانا کردم و گفتم:

- شماره فرزین رو بگیر! باید شروع کنیم وقت نداریم!

ماندانا رنگ صورتش پرید و با ابروهایی که درهم کرده بود گفت:

-هنوزم دیر نشده کمند! تو الان به اندازه کافی مدرک دستت داری دیگه بیشتر می‌خوای برای چی؟

دست زیر چانه‌ام زدم و خیره به تلویزیون خاموش مقابلم لب زدم:

-واسه بیشتر سوزوندن! حالا زنگ بزن بهش!
ماندانا وقتی قاطع بودنم را دید گوشه‌اش را از داخل کیف دستی‌اش بیرون کشید.

لرزش دستش مشخص بود وقتی می‌خواست شماره فرزین را بگیرد!

گرفت و کمی بعد صدای زنگ خوردن گوشیِ فرزین از
بلندگوی گوشی ماندانا پخش شد!

#پست ۱۴

میراث هوس

قلبم بشدت می‌کوبید در حالی که نباید می‌کوبید! باید آرام
می‌بودم اما واهمه داشتم از اینکه اگر نقشه‌مان طی برنامه
پیش نرود همچو دیشب که خودم سناریو را عوض کرده
بودم!

-بفرمایید.

صدای فرزین بود که در گوشی پیچید و من نامحسوس
روی مبل تکانی خوردم!

تکانی خوردم و زیر شکم تیری کشید!

سکانس به سکانس دیشب باز هم در ذهنم تداعی شد...

-اعتراف کن!

-به... چی؟

-به اینکه بیشتر از هر مرد دیگه ای که باهاش رابطه داشتی
بهت لذت دادم!

لذت و دردی که با هم برای اولین بار تجربه‌شان کردم!

حتی عکس‌ها و فیلم‌هایی که از خودم در تنهایی در اتاق
این خانه اجاره‌ای برای فرزین می‌فرستادم دروغی بیش
نبودند!

وقتی هیچ‌گاه لذت نمی‌بردم و صرفاً برای پیش‌برد اهدافم
بودند برای بدست آوردن فرزین و کشاندنش تا روی
تخت!

-الو؟

حواسم معطوف صدای فرزینی شد که منتظر مانده بود.
سلقمه‌ای به پهلوی ماندانا زدم.

تکانی خورد.

-س... سلام. آقا فرزین؟

صدای متعجب و بمش بلند شد.

-خودمم!

#پست ۱۵

میراث هوس

ماندانا نامحسوس نفسش را رها کرد و گفت:
-برای رزرو پیام دادم. برای سه شب می‌خوام! پول خوبی
هم می‌دم! بالای ده-بیست میلیون!

هر سه مان چهره‌مان سرخ شد و برای لحظه‌ای صدای
فرزین هم نیامد.

آن قدری سکوتش کشنده بود که گمان کردیم تماس را
قطع کرده است!

لب زیرینم را به دندان کشیدم.

لعنت به فرزین...

صدای صاف کرد و بعد گفت:

-به یکی دیگه زنگ بزنی خانم! من دیگه نیستم!
آنچه شنیده بودم باور نداشتم!

فرزین پا پس کشیده بود...!
فرزین خرسندی که برای همین پول زندگی من را زیر و رو
کرده بود...

یگانه پوزخندی زد و سری تکان داد و من نگاهم هم چنان
میخ صفحه تلویزیون مانده بود!

ماندانا اما در جواب فرزین گفت:

-پس چرا مشخصات تون تو سایت هنوز هست و مسئول
مربوطه به من گفتن که شما هستی؟ آخه من از هیکل و
چهره تون خوشم اومده!

صدای فرزین کمی گرفته به گوش هایم رسید.

-نه خانم اشتباه به عرضتون رسوندن! برین سراغ کیسای
دیگه من دیگه تو این کار نیستم!

#پست ۱۶

میراث هوس

نگاهی که بین مان رد و بدل شد، مبهوت و هاج و واج بود!
و این حرف فرزینی که با جدیت و قاطعیت گفته بود یعنی
نباید دیگر روی او حساب باز می کردیم.

ماندانا بی حرف دیگری تماس را قطع کرد.

-چی کارش کردی دیشب پسر-ه رو؟ اکسیری، جادویی
چیزی؟

گوشه‌ی لبم کج شد.

-همون مبلغی بود که بهتون گفتم. صد میلیون.

یگانه تنه جلو کشید.

-یعنی به همین پول راضی شده و کنار کشیده؟ اونم وقتی که داشت تبدیل می‌شد به یه سوپر معروف سکس؟ من که باور نمی‌کنم بعد این مدت تو این کار بودن و این همه مزه کردن زن و دختر بخواد پا پس بکشه مگه اینکه...

بلافاصله میان حرف یگانه آمدم.

-مگه اینکه پیشنهاد خیلی بیشتری به تورش خورده باشه! یه پیشنهاد

ماندانا گفت:

-نگو که حاضرین واسه یه حال کردنه نهایت چند ساعته بیشتر از صد میلیون تو هزینه کنن! حالا هر چقدرم هیکش و قیافه‌ش خوب باشه!

کوسن روی مبل را برداشته و در آغوش گرفتم.
-چرا هستن! مثلِ اون...-

حتی نمی توانستم اسمش را هم بر زبان بیاورم و این اوج
درد بود که حتی نسبتش با من هم دردناک بود!

-حالا کی براش این فیلم و می فرستی؟
نگاهی به خانه انداختم.

-اول از همه باید از این خونه برم. دیگه جای موندن
نیست و مطمئنم فرزین باز می آد سراغم!

یگانه لب زد:

-اگه نیومد چی؟

نگاهش کردم.

-می آد!

#پست ۱۷

میراث هوس

ماندانا حین بلند شدن از روی مبل گفت:

-آخه از کجا انقدر مطمئنی کمند؟ وابستگی اون پسر- به تو فقط همون سه ماهی بود که بهش عکس و فیلم می دادی و تهشم شد رابطه دیشبتون! علاقه ای بهت نداره که! بعدشم مگه تا حالا نشستین دو کلوم عین آدم حرف بزنید بغیر از رابطه و انواع و اقسام پوزیشن های مختلفش؟

تا حالا اومده یه کلمه از خودش بهت بگه؟ اون براش این مدت فقط یه سرگرمی بوده تا از اون زنای پیر و پاتال دور بشه و تو براش شدی یه تنوع! یه دختر بکر و دست نخورده همین!

من هم بلند شدم حالا که کمی درد دلم تسکین پیدا کرده بود.

نه حرف نزدیم! می گم می آد چون خیلی بیشتر از اون دخترای جوون دیگه بهش پول دادم! می دونه کسی - واسه یه شب رابطه انقدری پول نمیده! اون الان من و فقط به شکل یه کیسه پر از پول می بینه! هر چند رابطه اش با اون دشمن خونیم هم ادامه داره اما خب شبیخون زدن به رابطه شون برام لذت بخشه! در ضمن اون همیشه دنبال زنای سن بالا بوده و همیشه هم بیشتر درخواستش همونا بودن!

به سمت اتاق خواب رفته و قدم از قدم برداشتم.

-موقعی که این بازی و شروع کردم می دونستم خودم یه طعمه ام! یه سرگرمی! یه اسباب بازی! اما به لذت آخرش

می‌ارزه! اینکه اون واکنش ناباوری و بهت رو تو چشمای
اون ببینم!

مکث کردم و مجدد گفتم:

-تو چشمای هر دو شون! من با روش خودم مهره‌هام رو
حرکت می‌دم...

#پست ۱۸

میراث هوس

هر دو سکوت کردند و من داخل اتاق خواب شدم. دور
خودم چرخ زدم وقتی نمی‌دانستم دقیقا حالا باید چه
کنم!

نگاه چرخانده و روی کمد دیواری مکث کردم. این خانه را چهارماه پیش اجاره کرده بودم برای اجرای اهدافم!

اهدافی که شیطانی بودند اما به هر آنچه که می‌خواستم رسیدم با اینکه زیاده روی کرده بودم اما حاصل کار برایم مهم بود!

حاصلی که از آن راضی بودم.

در کشویی کمد را کناری کشیده و مانتو و شلواری به همراه شال بیرون کشیدم.

تن زدم و کمی بعد هم شروع به جمع کردن چند دست لباسی کردم که درون کمد چیده بودم!

اما همه چیز این خانه را طوری چیده بودم که فرزین به کرایه‌ای بودن آن مشکوک نشود.

-بذار کمکت کنم کمند. تو الان حالت درست و درمون نیست! برات اتفاقی می‌افته!

یگانه همیشه همین‌گونه بود. دلسوز مثل یک خواهر و حتی گاهی مادرا!

خودش را جلو کشید و ساک را از دست‌انم گرفت. روی تخت گذاشت.

تختی که دیشب من و فرزین رویش خوابیده بودیم اما نه برای استراحت!

برای هوس!

برای هوسی که هر دو خواستار آن بودیم!

یکی مان برای هوسِ انتقام و دیگری برای وسوسه و هوسِ پول!

ماندانا هم به جمع دو نفره‌ی من و یگانه پیوست.
کیف دستی‌ام را از رگال برداشت.

-بگیر اینو کمند. گوشی، کیف پولت و یک‌سری وسایل
دیگه‌ت رو از پذیرایی جمع کردم گذاشتم روی میز عسلی.
اگه انقدر مطمئنی که فرزین می‌آد سراغت پس معطلی
فقط کار رو خراب می‌کنه! ولی من هنوزم می‌گم برنمی‌گرده!

#پست ۱۹

میراث_هوس

@Vip Roman

کیف را گرفته و پوزخندی زدم و باز هم مطمئن گفتم:
-برمی‌گرده!

ماندانا و یگانه نگاهی به یکدیگر انداخته و من از اتاق
بیرون زدم.

این خانه را با وسایلی اجاره کرده بودم و خودم کمی دیگر
وسایل خریداری کرده بودم که جمع کردنشان چندان
دردسری برایم نداشت!

گوشی، کیف پول و هر چه که بود را داخل کیف دستی‌ام
ریختم.

دو ساعتی طول کشید تا یگانه و ماندانا توانستند تمام
وسایل را جمع و جور کنند و ماشینی گیر بیاورند برای
تخلیه از این خانه!

طبق قراردادام با صاحب خانه حالا خانه آماده‌ی تحویل به او بود و من بایستی فردا ظهر کلیدها را تحویلش می‌دادم و مبلغ پیش پول را پس می‌گرفتم.

منی که در این مدت مدام در رفت و آمد بودم! هم به این خانه و هم خانه‌ی پدری.

-کمند پاشو دیگه! وانتی هم وسایل و بار زد. فقط خواهشا زود ردشون کن بره که مامانم سوال پیچم کنه من یکی که نمی‌تونم زیاد دووم بیارم! همین جوری هم همین یک‌ذره وسایل و با هزار بدبختی می‌خوام بچپونم تو انباری خونه‌مون!

نگاه از خانه گرفت و سمت در خانه قدم برداشتم. کلیدها میان انگشتانم پیچ و تاب می‌خورد.

-نهایت دو روز بمونه. بعدش می دم سمساری یا چه می دونم می گم بذار جلوی در بیان بیرن!

نگاه هاج و واجش را احساس می کردم و کمی بعد هم لحن مبهوتش را!

-خب روانی تو که می خوای بذاری جلوی در مجبوری من و تو هچل بندازی؟ یبارکی الان بذار جلوی در خب!

برگشتم و نگاهش کردم.

-اینجا بذارم؟

نگاهی به خانه کرد. واحدی در یکی از آپارتمان های مجلل شهر!

#پست ۲۰

میراث هوس

صدایش دیگر لحن چند لحظه قبل را نداشت.
 -نه... خب... ولی می‌تونی بیری بذاری جای دیگه خب!
 منم تو دردسر نمی‌ندازی.
 سری تکان دادم.

-خیلی خب بابا. اصلاً می‌دم به همین وانتیه با خودش
 برداره بیره شر نشه واسه‌ت خوبه؟
 ماندانا فوراً گفت:

-حیفه خب همین‌طوری مفت! اون همه پولشون رو
 دادی.

شانه‌ای بالا انداختم.

-برای این کار این همه ضرر کردم اینم روش!

کمی بعد هر سه بیرون زدیم. یگانه سوار ماشین پژوی ماندانا شد و من هم پشت فرمان ماشین مگان خودم شدم با اینکه تمایل داشتم یگانه پشت فرمان بنشیند و من کمی بیشتر استراحت کنم اما حالا نیاز به تمرکز فکری داشتم و حتم داشتم با وجود یگانه این امر تحقق نمی یافت!

پشت ماشین ماندانا حرکت کردم و با وجود تمام خودداری کردم برای یادآوری دیشب اما باز هم سکانس به سکانش در ذهنم تداعی می شد!

از نفس نفس زدن های فرزین...

از مهارتش برای دیوانه کردنم در رابطه...

از...

ضبط ماشین را روشن کردم تا کمتر بیاد دیشب و تمام این چندماه بیفتم اما خیالی محال بود وقتی گویی حالا بیشتر یاد حرف ها و صدای فرزین می افتادم!

"-مطمئنی می‌خوای با من باشی؟

-هی دختر این همه پول برای یه شب...

هنگام گفتن این حرف مکث کرده بود. باور نداشت من برای خوابیدن با او آن هم در ازای یک شب صد میلیون چک وسط بگذارم!

منی که با او فقط چندماه تماس تصویری داشتم و چت! عکس و فیلم و...

وسوسه‌ی صد میلیون پول آنقدری زیاد بود که بخواهد قید این یک شب خوابیدن را نزند!

-ولی خب قول می‌دم به اندازه‌ی همین صد میلیون کلی بهت لذت بدم!"

#پست ۲۱

میراث هوس

پایم را کمی بیشتر روی پدال گاز فشردم و از ماشین ماندانا
جلو زدم.

گویی می خواستم با سرعت بیشتر، زودتر وقایع این مدت
را فراموش کنم اما خیال باطلی بود وقتی زندگی ام با همین
وقایع زیر و رو شده بود!

صدای زنگ گوشی ام بلند شد و حتم داشتم باید یگانه
باشد.

کمی سرعتم را کم کرده و به زحمت گوشی را از کیف بیرون کشیده و تماس را وصل کردم.

هنوز حرفی به زبان نیاورده بودم که یگانه غرید:
-هی یابو علفی آخه این چه وضعیه؟ می‌خوای خودتو به کشتن بدی؟ آروم بابا! آروم! افسار اون قارقارکت و بکش!

نوچی کرده و بعد گفتم:

-من می‌رم خونه. خودت بی‌زحمت به اون وانتیه بگو همه‌ی اون وسایل برای خودش برداره نمی‌خواد دنبال ما راه بیفته.

می‌توانستم سرخ شدنش را حدس بزنم و حرصی که می‌خورد!

-به درک که این همه خودتو بخاطر یه انتقام تو خرج و
دردسر انداختی! اصلا برو بمیر کمند!
گفت و تماس را قطع کرد!

گوشی را روی پاهایم انداخته و باز هم به ماشین سرعت
دادم.

دلم می خواست زودتر به خانه برسم. خانه‌ای که خانه‌ی
کودکی‌هایم بود.
نوجوانی‌ام و جوانی‌ام!

خانه‌ای که خاطرات خوشی در آنجا داشتم اما اوی بی
همه چیز با آمدنش در آن خانه به همه چیز گند زد!

#پست ۲۲

میراث هوس

با اینکه قلبم آتش می گرفت اما باز هم آن خانه، خانه ام بود!
خانه‌ی پدری ام.

خانه‌ی امید و آرزوهایم و من بایستی وجود اوی کثیف را
از خانه و شرکت تمیز می کردم!

با اینکه خودم هم به گند کشیده شدم و در منجلا ب فرو
رفتم اما ارزش داشت به آتش کشیدنش وقتی تمام زندگی ام
را در آتش هوسش سوزاند!

با وجود سرعت بالایم خیلی زود به خانه رسیدم.
ماشین را اما در طرف دیگر خیابان پارک کرده و خودم به
آرامی در حیاط را باز کرده و داخل شدم.

از حیاط بزرگ و پر از دار و درخت عبور کرده و در ورودی
را باز کردم.

قلبم اما عجیب می‌تپید!

گویی منتظر یک حادثه بود و شاید هم می‌خواست هشدار
به من بدهد!

هشدار از جنس کثافت کاری‌های گذشته!

کفش‌های پاشنه‌دارم را درآورده و بدست گرفتم. نگاهی به
اطراف چرخاندم اما منبع صدا از طبقه‌ی بالا می‌آمد!

صدای پر از عشوهِ خنده و صدای آه و ناله‌هایی که...

بزحمت آب دهانم را فرو خورده و از پله‌های مارپیچی که
به طبقه دوم متصل می‌شد با پاهایی لرزان بالا رفتم.

تصور آنچه که در ذهنم نقش می‌بست جانم را تا گلویم بالا می‌آورد.

صداهایی که می‌شنیدم تفاوت چندانی با صداهای دیشب نداشتند وقتی بوی هوس و شهوت می‌دادند.

#پست ۲۳

میراث هوس

نامحسوس بالا رفته و گمان نمی‌کردم اوی بی‌همه چیز باز هم بخواد کثافت کاری‌هایش را در این خانه بیاورد وقتی که مدت‌های مدیدی تعقیبش کرده بودم و فهمیده بودم در خانه‌ی دیگری مشغول چه کثافتی‌ست!

همان موقع که پشت سر عزیزترین کسم لحظاتش را با
شهوت می گذراند و به من و عزیز خفته در خاک پوزخند
می زد!

با رسیدن به طبقه ی دوم نگاهم مستقیماً در باز اتاق را
نشانه رفت!

چند قدمی سمت در اتاق برداشتم اما با شنیدن صدای
مردی که دیشب روی تخت با من ملایم نبود پاهایم از
حرکت ایستادند...

-برای الان دیگه بسه! می رم دوش بگیرم!

نباید من را می دید که اگر می دید تمام نقشه هایم نقش بر آب
می شد!

من در حال حاضر می بایستی از آن زن انتقام می گرفتم!

به پاهایم قوت بخشیده و با چند گام بلند خودم را به اتاقم
رسانده و در را از پشت قفل کردم.

صدای نفس نفس زدنم در سرم اگو می شد و قلبم بی محابا
می کوبید!

-فرزین! اما امروز زود دست کشیدی...
آخ که خدا لعنتش کند...
اوپی را که وجودش شیطان بود!

#پست ۲۴

میراث هوس

@Vip Roman

صدای دو رگه شده‌ی فرزین بلند شد.

-بیشتر از قبل بوده. بهتره توام بجای مصرف داروهای تقویت جنسی- رو روال عادیش پیش بری وگرنه چند روز دیگه با یکی دو نفرم کارت پیش نمی‌ره!

دلم زیر و رو شد از این حجم از وقاحت هر دوی‌شان و بیشتر از قبل حس انزجار و نفرت سر تا پای وجودم را در برگرفت!

باور اینکه دیشب با فرزین روی تخت بودم حالا سخت‌تر بود...

خیلی سخت‌تر وقتی بدن کسی- را لمس کرده و می‌کرد که برای من رقت‌انگیز بود و حالا با همان دستان من را هم لمس کرده بود.

عقی زدم و چشم بستم.

کاش ساعتی دیرتر به این خانه می آمدم!
نشسته و تکیه به در دادم.

کفش هایم را کنارم گذاشته و گوشی ام را از کیفم بیرون کشیدم.

با دست هایی که می لرزید از احوال خرابم گوشی را روشن کرده و صدایش را روی بی صدا گذاشتم. وارد تلگرام شده و پیامی با این مضمون برای یگانه ارسال کردم.

"زودتر اون فیلمو برام تو سی دی بریز. فقط چندتا سی دی کپی کن. هر فیلم هم به اندازه یک ربع باشه! می خوام ذره ذره زجر بکشه!"

چند لحظه بعد گوشی را خاموش کرده و داخل کیفم انداختم.

#پست ۲۵

میراث هوس

از همان هنگامی که نقشه کشیدم تا انتقامم را بگیرم به این خانه کم رفت و آمد می کردم و گمان نمی کردم اوی بی معرفت بخواهد داخل این خانه کثافت و لجنش را هم پیش ببرد اما حالا می دیدم که در نبود من هم ادامه می داد.

-قرار بعدی مون باشه خونه ولنجک! می ترسم ی موقع این دختره از راه برسه ضد حال بشه!

صدای فرزین را دورتر و ناواضح تر شنیدم. از جایی که حمام بود....

حمای که همیشه عزیزترین کسم و اوی عفریته از آن
 استفاده می کردند و حال فرزین!
 -من مشکلی ندارم با مکانش!

و بعد صدای آبی که آمد و قلبم که هر لحظه مچاله تر
 می شد...

صدای آهنگ خواندن سرخوشانه گیسو را شنیدم و
 صورتم درهم شد!
 گیسوی که...

-امشب مثل هر شب دلم بند توئه

امشب مثل هر شب...

می شنیدم که از پله ها پایین می رفت. صدای صندل های
 پاشنه بلندش می آمد.

شاید با همین عشوه و غمزه‌اش آتش به جان پدرم
انداخت!

آتش به جان خانه‌مان!

زنی که به گفته خودش شوهرش مرده بود و توانسته بود
پدر بی‌گناه من را خام خودش کند!

#پست ۲۶

میراث هوس

پدری که حالا زیر خروارها خاک خوابیده بود آن هم
بخاطر خیانت گیسو! گیسویی که فقط از من هفت سالی
بزرگتر بود...

گیسویی که خیانت کرد و خیانتی که باعث شد قلبش دوام
 نیاورده و سخته کند و در جا بمیرد و چشمانش را برای
 همیشه به روی این دنیا ببندد...

اما حال من تا انتقامم را از این دو نفر نگیرم آرام نخواهم
 گرفت!

زجرش خواهم داد همان طوری که زجرم دادند...
 بلند شدم و سراغ کمد دیواری رفتم. لباس‌هایم را با لباس
 راحتی تعویض کرده و روی تخت دراز کشیدم.

گوشی را چک کردم. یگانه پیام داده بود که:
 -با اون دعوات نشه حالا؟ دندون رو جیگر بذار تا کارارو
 ردیف کنیم.

برایش نوشتم:

-فعلا که اینجا رو کرده مکان! فرزین اینجا است!
کمی زمان برد برای پیام بعدی و این مکثش از روی بهتش
بود.

-تو رو ندیدن؟ خاک تو سرت اگه ببینه تو رو همه چی
خراب میشه!

پوزخندی گوشه‌ی لبم جا خوش کرد.

-نه اونقدری تو کثافت بودن که متوجه من نشدن! فرزینم
تا چند دقیقه دیگه می‌ره.

-حواست باشه کمند.
جوابش را بلافاصله نوشتم:
-هست!

#پست ۲۷

میراث هوس

گوشی را روی تخت رها کرده و چشمانم را بستم.
پوزخندم عمق بیشتری گرفت وقتی یاد حرف فرزین
افتادم!

فرزینی که می گفت دیگر در این کار نیست اما حالا در این
خانه بود و مشغول دوش گرفتن بعد از معاشقه‌ی کثیفش
با همان باصطلاح نامادری‌ام!

با همه نفرت و انزجاری که داشتم وجود و تنم گرمی گرفت
و می سوخت! از اینکه من و پدرم را ابله پنداشتند!

اینکه گیسو هیچ وقت نفهمید پدر من و شوهرش چرا
سکته کرد و مرد!

پدر منی که از درد این مصیبت و خفت و خواری دوام
نیاورد و گیسوی که گمان کرد کارهای شرکت بهم ریخته و
پدر از این درد سکته کرد!

اما حالا من آماده بودم برای به آتش کشیدن تمام
خوشی‌هایش!

تمام دورانی که به اشتباه با خوشی گذراند و روزهای خوش
من و پدرم را به نابودی کشاند...

نمی‌دانم چقدر زمان برد اما صدای فرزین را شنیدم.
-من می‌رم گیسو.

صدای پر از عشوه‌ی گیسو حالم را بر هم می‌زدا!
-پس یادت نره عشقم! فردا خونه ولنجک!

فرزین صدایش کلافه بنظر می‌رسید.

-داری زیاده‌روی می‌کنی گیسو! حداقل بذاریه وقفه
بی‌افته.

گیسو خنده‌ای کرد...

-فرزینم یادت که نرفته! تو برای همین کار پول می‌گیری که
همیشه در اختیار فقط من باشی! بعدشم اون پیشنهادی
که بهت دادم فراموش نشه. من دست تنهایی از حجم
اون همه کار برنمی‌آم!

#پست ۲۸

میراث هوس

نمی خواستم دیگر صدای شان را بشنوم. که شنیدن صدای شان چیزی جزء زجر و عذاب برای من نداشت.

هندزفری اضافی را که همیشه در کشوی پاتختی می گذاشتم بیرون کشیده و بعد از وصل کردنش به گوشی و انتخاب آهنگی خودم را سرگرم کردم تا چند دقیقه‌ی بعد!

چند دقیقه‌ی بعدی که فرزینی نبود و گیسویی که به حتم داخل خانه جولان می داد و چه لذتی داشت به یکباره دیدن من!

چند دقیقه بعد از روی تخت بلند شده و سمت پنجره اتاق رفتم.

پرده را کمی کنار زده و فرزین و گیسو را داخل حیات دیدم.

گیسو از دست فرزین گرفته و به نحوی از او آویزان شده بود...

لب‌های درشت و رژ خورده‌اش مدام می‌خندید و تکان می‌خورد...

دستم روی شیشه مشت شد و سعی کردم تمام تمرکز را روی آهنگ در حال پخش از گوشی بگذارم اما...

*هیچکی نمی‌فهمه چه حالی دارم

چه دنیای رو به زوالی دارم

مجنونم و دلزده از لیلیا

خیلی دلم گرفته از خلیا

نمونده از جوونیا نشونی

پیر شدم، پیر تو ای جوونی
پیر شدم، پیر تو ای جوونی

پرده را رها کرده و تصویر ماتِ هر دوی شان را از پشت
پرده‌ی حریر اتاق کدرتر دیدم اما خیانت شان را واضح تر...

هر چند حالا کثافت کاری‌های گیسو به من ربطی نداشت
وقتی دیگر پدر نبود اما زمانی که پدرم زنده بود می‌توانست
بماند و طور دیگری لذت ببرد اما...

*سنگ صبور. محسن چاووشی.

#پست ۲۹

میراث هوس

آنقدری منتظر ماندم که بالاخره فرزین رضایت به رفتن داد و من از پنجره دل کردم.

حالا باید چهره‌ی گیسو را می‌دیدم بعد از دیدن من در خانه!

با همان آرامش ظاهری همیشگی‌ام از اتاق بیرون زده و با طمانینه از پله‌ها پایین رفتم.

احساس می‌کردم تمام طبقه‌ی بالا بوی گس شهوت گرفته و همین هم دلم را زیر و رو می‌کرد...

نگاه زیرچشمی‌ام به در ورودی خانه بود تا گیسو را ببینم و او هم!

چند پله‌ای باقی مانده بود که بالاخره گیسو داخل شد.

در حال درآوردن تاپ در تنش بود که با دیدنم دست‌هایش روی دو طرف بدنش ثابت ماند و قیافه‌اش مات و مبهوت!

همین‌ها برایم لذت بخش بود!
دقیقا همین ری‌اکشن‌هایی که فقط او را زیر سوال ببرم.

با طمانینه گوشی‌های هندزفری را از گوش‌هایم بیرون کشیده و لبخندی ساختگی به روی گیسوی خشک شده زدم!

-سلام گیسو. خوبی؟
به وضوح دیدم که گوشه‌ی چشمش پرید.
چه لذتی داشت!

دستانش را پایین آورد و با لکنتی که گرفته بود پرسید:
-ت... تو... از... کی... اومدی؟

سری تکان دادم و لبانم را غنچه کردم. با کمی فاصله
مقابلش ایستادم و با پوزخندی گفتم:

-زیاد نیست... دوست پسرت رو آورده بودی؟

#پست ۳۰

میراث هوس

گویی به یک باره لب هایش کویر لوت شده بود!

یا شاید هم ماهی بیرون از آب افتاده که لب‌هایش تکان
تکان می‌خورد و بهم می‌چسبید!

دستم را مقابل صورتش تکانی دادم.
-خوبی گیسو؟ چرا رنگت پرید آخه؟!

سخت بزاق دهانش را قورت داد و سیب گلویش بالا و
پایین شد.

صدایی صاف کرد.
-دوست پسر؟ چه... دوست پسری؟

با چشم‌ها و ابروهایم اشاره‌ای به در ورودی کردم.
-مگه از همین در بیرون نرفت؟ یا نکنه من اشتباه دیدم؟

کف دستش را روی پیشانی‌اش کشید. مشخص بود در
حال چیدن سناریوی دروغینش است که مردمک‌هایش را
در کاسه‌ی چشمان درشتش می‌چرخاند!

-نه درست که دیدی ولی... ولی دوست پسر- کجا بود عزیزم؟ فرزین... یعنی فرزین خرسند قراره بزودی همکار ما باشه... خب... خب می‌دونی که احتیاج به یه نیروی خبره داریم!

چشم ریز کردم. نیروی خبره؟
-برای چی؟

به زعم خودش گویی توانسته بود فکر من را منحرف کند که حالا راحت‌تر صحبت می‌کرد و مثل همیشه با طنازی دست هایش را موقع حرف زدن تکان می‌داد!

-وا؟ کمند فراموش کردی؟ ما تو معاونت امور مالی شرکت خیلی وقته به مشکل برخوردیم! اون شرکت به اون بزرگی معلومه نیروی جوون و پراز ایده می‌خواد! نه اینی که الان هست و دیگه فکرشم درست کار نمی‌کنه با وجود سن و سالش!

#پست ۳۱

میراث هوس

آقای احدی را می گفت؟ همان معاونی که از ابتدای شرکت با پدر همراه و رفیق بود؟

مرد با تدبیری که همیشه بیشتر از توانش برای شرکت انرژی می گذاشت؟

مردی که پدر بیشتر از چشمانش به او اعتماد داشت؟

-آقای احدی چندین و چند ساله معاون اون شرکته! هیچ وقتی هم نشده که با وجود اون و تمام کادر شرکت مشکلی بوجود اومده باشه! اگر هم مشکلی بوده باشه دقیقا بعد از سروکله زدن تو بعد از سکتی پدر تو شرکت بوده!

ابروهای هشتی و پهنش را درهم کرد و چشم تیز کرد!

-چی می گی کمند؟ چرت و پرت چرا می گی؟ اینم بجای دستت درد نکنه ست؟ خوب بود تو اون احوال خراب داریوش منم بی خیال شرکت می شدم؟

پوزخندی زدم.

-همچینم لطف و ارادتت به شرکت به نفع نبوده! حداقل حالا بعد اون همه مصیبت داره خودی نشون می ده عواقب مدام سر زدنت به شرکت!

از مقابلم کنار رفت و سمت پله ها قدم برداشت!
-تو بجای اینکه بمونی کمک حال وایسادی به من توهین می کنی؟

نیم چرخ می زد و در چشمانم زل زد.
-لااقل من مثل تو پی یلی تللی نیستم! که یه هفته یا چند روز پشت سرهم غییم بزنه و از چیزی خبر نداشته باشم!

ریشخند صدا داری زدم.

-به کی می گی اینارو؟ من پی یللی ام؟ ببینم اصلا از کی تا حالا
کادر شرکت پاشون به این خونه باز شده؟ اونم...

مکت کردم و با دستم از سر تا پایش را اشاره زدم:

-این مدلی؟ اونم تازه یه نیروی جدید که هنوز نیومده و
مشخصم نیست بتونه تو گزینش شرکت قبول بشه یا نه؟

#پست ۳۲

میراث هوس

باز هم هل کرد و رنگ صورتش پرید.

-چه ربطی داره؟ الان این بود جواب سوال من؟

دست‌هایم را به آغوش کشیدم.

-توام جواب سوال من و ندادی! یادت که نرفته؟ اینجا خونه‌ی منم هست! خونه‌ای که پدرم چند دنگش رو به اسمم زده باید بدونم در نبود من تو این خونه چه خبره؟ از کی تا حالا نیروی جدید رو به اسم کوچیک و اونم خودمونی صدا می‌زنن؟ فرزینم!

چهره‌ام را به حالت فکر کردن درآورده و با زبانی که لذت می‌برد از تمسخر گیسو ادامه دادم:

-آره دیگه اشتباه نمی‌کنم گفתי فرزینم! فرزینت بود دیگه؟ نه؟

خواست حرفی بگوید اما به زبانش چیزی نیامد وقتی آچمزش کرده بودم!

از در هوچی‌گری وارد شد و دستانش را در هوا تکانی داد و پله‌ها را با عجله بالا رفت.

-چرند نگو کمند! توهم زدی! کم تو عالم هپروت باش!

سری به طرفین تکان دادم و گیسو بعد رسیدن به طبقه‌ی بالا پشت نرده ایستاد و کف دست‌هایش را لبه‌ی نرده مشکی رنگ گذاشت و گفت:

-بجای موش و گربه بازی در آوردن و آسه رفتن و اومدن به این خونه حواست و جمع کن و درست زندگی کن! در ضمن چند سالی ازت بزرگترم پس واسه من حرف زیادی نزن! در ضمن تو فقط دختر مردی هستی که سال پیش مرد و تموم شد! پس بعد اون هر غلطی که بخوام کنم به تو یکی مربوط نیست! حالیه که؟

#پست ۳۳

میراث هوس

گفت و با حرص دور شد و منی ماندم که دندان روی
دندان می‌سابیدم از وقاحتش!

چطور دلش می‌آمد در این خانه که در هر کجایش اثری از
پدرم دیده می‌شد چنین گربه رقصانی کند؟

دست‌هایم مشت شدند و خدا می‌دانست چطور خود
خوری می‌کردم تا حرف‌هایی را که لایقش هستند بارش
نکنم!

اما دیر هم نمی‌شد وقتی قرار بود به او از همان جایی زخم
بزنم که به پدر زخم زد!

مشخص بود تا چه اندازه شیفته‌ی فرزین شده!

که حتی حاضر شده در شرکت برای او کار و باری ردیف کند اما مگر به همین سادگی‌ها بود وقتی نصفی از شرکت هم برای من بود؟

هر چند مطمئنم هنوز فرزین از من تصویری ندیده که بخواهد دمش را روی کولش گذاشته و فرار کند! شاید در حد همان خبر داشتن باشد که داریوش فرهمند فقط یک دختر دارد و بس!

اما می‌بایستی دست جنبانده و قبل از اینکه فرزین بخواهد کنار بکشد، رابطه هر دوی‌شان را شکرآب می‌کردم!

فرزینی که می‌بایستی بالاخره دندان طمع و حرص را یک‌جایی می‌کشید!

داخل آشپزخانه شده و از آب‌سرد کن یخچال برای خودم لیوانی از آب پر کردم.

باید برای مدتی هم راهی شمال می شدم...
باید برای مدتی از این همه و کثافت و لجن دور می ماندم!

گوشی در دستم لرزید و من نگاهی به پیام آمده انداختم.
-آتش بسه یا جنگ؟

#پست ۳۴

میراث هوس

جوابش را بلافاصله نوشتم.

-هر دوش!

آب درون لیوان را سر کشیده و لیوان خالی را درون سینک گذاشتم.

با وجود فرزین در شرکت اگر که گیسو موفق به پیشبرد هدفش می شد رفتن من هم در حال حاضر به مخاطره می افتاد!

گیسویی که باز هم مانع بزرگی سر راهم گذاشته بود و من می بایستی باز هم در سایه می ماندم!

فرزینی که حتی در دوران رابطه مان اسم واقعی من را هم نمی دانست!

منی که برای فرزین فقط سایه بودم!
حساب کاربری هایم با همین اسم مستعار بود و چکی که فقط ورقه ای بی ارزش بود...

گوشی درون دستم لرزید و اسم فرزین رویش خودنمایی کرد!

به حتم که منتظر هفته‌ی بعد و رسیدن موعد چک و وصول کردنش بود!

تماس را وصل کرده و از آشپزخانه بیرون زدم.
نگاهم به طبقه‌ی بالا بود و صدای فرزینی که در گوشی رها شد...
-تونستی سر پا بشی؟

نگران حال شده بود؟ از سوالی که در ذهنم نقش بسته بود پوزخند پررنگی روی لبم نقش بست!

فرزین فقط بدنبال همان صد میلیون پول بود!
-برات مهمه؟
خنده‌ای کرد.

-تا زمانی که اون چک پاس بشه آره روبه راه بودنت برام
مهمه!

زبان روی لبم کشیدم...
هنوز هم خشک بود و پوست پوست!

#پست ۳۵
میراث هوس

هیچ نگفتم و صدای پر از سکوت هر دوی مان گویی زمان
را به ایستادن تشویق می کرد!
از خانه خارج شدم و داخل حیاط شدم.

-می‌خوام به اعترافی کنم!

ابروی بالا انداختم.

-من نه قاضی‌ام نه بازپرس.

ریشخندی زد.

بدون توجه به طعنه‌ام گفت:

-سکس دیشب زیادی خوب بود!

زیر درختی ایستادم. احساس می‌کردم بدنم همانند دیشب
یخ کرده!

-خب؟

هوفی کرد. بعد از مکث کوتاهی گفت:

-هوس دوباره چشیدنت زده به سرم سایه!

نفسم در سه کنج سینه‌ام حبس شد و دست آزادم بند
تنه‌ی قطور درخت شد...

گمان می‌کردم فرزین اگر سراغم بیاید برای چک است اما
حالا...

-نگو که پیشنهاد رابطه‌ی دوباره رو می‌دی!

مکثی کرد و بعد:

-و اگه بدم؟

چشانم را محکم بستم...

-اما اسم و مشخصات هنوز تو اون سایت هست و این
یعنی تو هنوزم رابطه داری با زن‌های مختلف...

گمان می‌کردم حقیقت را بگوید اما...

-صد میلیون پول تو اونقدری وسوسه کننده بود که نخوام
تو این سه-چهار ماهه با کس دیگه‌ای رابطه داشته باشم تا
دیشب و با تو!

آخ لعنت به تو فرزین...
لعنت به تو و دروغ‌هایت...

#پست ۳۶

میراث هوس

خواستم دهان باز کنم و بگویم توئه لعنتی هنوز ساعتی
هم از معاشقه‌ات با گیسو باصطلاح همان نامادری من
نگذشته اما غلاف کردم و در عوض گفتم:

-رابطه‌های این مدلی لذتش به یبار بودنشه! دوبار که بشه
دل می‌زنه!

پوزخندی زد.

-شاید برای تو این‌طور باشه ولی... برای من نه!
لبم را تو کشیدم و دمی گرفتم.

-پس یعنی اگه پیشنهاد وسوسه‌کننده‌تری بهت بشه برات
هیچی مهم نیست الا اون پیشنهاد!

فقط خودم می‌دانستم منظور نهان شده در جمله‌ام را!
گیسویی که با وسوسه‌ی کار در شرکت آن هم در قسمت
معاونت فرزین را جذب خودش یا بهتر از آن، عروسک
دستی خودش کرده بود!

فرزینی که فقط بنده‌ی پول بود!
سکوتش رد پوزخند روی لبم را پررنگ‌تر کرد!

-تو دردت می دونی چیه فرزین؟

سکوتش را شکست. با همان صدای بمش!
-چی؟

نگاهی سمت خانه انداختم.

-تو فقط دردت پوله! اصلا تو مگه برای همین پول وارد
این کار نشدی؟

به گمانم روی زخمش نمک پاشیدم که عصبی شد و غرید:
-تو هیچی از زندگی من نمی دونی سایه!

#پست ۳۷

میراث هوس

قدمی به جلو برداشته و دست از روی تنه‌ی درخت برداشتم.

-برامم مهم نیست که بدونم. به هر حال فکر نمی‌کنم دیگه بین من و تو رابطه‌ای باشه. خودت همین و خواستی مگه نه؟

کلی دویده بودم تا بتوانم فرزین را در تور خودم گرفتار کنم!

فرزینی که فقط بدنبال زنان بالاتر از سن خودش بود و به تبع گران‌قیمت‌تر!

او که نمی‌دانست من چه میزان پول فقط به رئیس‌شان داده بودم!

او که نمی دانست وجودش در زندگی من فقط بعنوان مهره
برای گرفتن انتقامم بود!

انتقام از او!

از گیسو!

صدایش را رها کرد.

-می شه زد زیر همه چی! می شه ریسک کرد و یه لذت دیگه
رو دوباره تجربه کرد. حتی اگه...

دل دل می کردم برای زودتر گفتن حرفش!

و این حرفش یعنی می خواست بیخیال چک شده و مجدد
با من باشد؟

این بار پوزخندم به خندهای بی صدا مبدل شد! خندهای که
دندان هایم را به نمایش می گذاشت!

خندهای شیطانی!

اگر گیسو می فهمید چه حالی می شد؟
 با طمانینه پرسیدم:
 -اگه... چی؟

#پست ۳۸
 میراث هوس

صدای نفس نفس زدنش را می شنیدم. به گمانم در حال راه رفتن بود.

-امشب ساعت ده در خونهت رو باز کنی متوجه می شی!

برای لحظه ای روح ار تنم رفت! فرزین به سرش زده بود؟
 یعنی می خواست بیخیال آن چک پول صدمیلیونی شده و
 بار دیگر با من باشد؟

اصلاً اوی لعنتی مگر چقدر قدرت و توان این میزان رابطه را داشت؟

مگر این که تجویزی که برای گیسو کرده بود خودش استفاده کند.

همان داروهای افزایش میل جنسی و...

اما رابطه‌ی من و او بعد از چندماه به سکانس آخر رسیده بود!

من به هر آنچه که می‌خواستم برسم، رسیده بودم!

-نیستم! یعنی دیگه...

نفسم را بیرون فرستادم.

-دیگه هیچ وقت نیستم!

ریشخند صدا داری زد.

-کیس جدید؟

خواستم بگویم نه به سرعت تو! من طوطی چند رنگ
نیستم!

اما باز هم زبانم را غلاف کردم برای اوپی که پیشنهاد
ماندانا را رد کرده بود اما مجدد سراغ من آمده بود!

-اهلش نیستم به این زودی‌ها!
اوهومی گفته و بعد ادامه داد:

-از اون فیلما و عکسای که برام می‌فرستادی فکر می‌کردم
یه دختر هاتی! از اونا که بدون یار دووم نمی‌یارن! اما
دیشب یه شبیخون زدی و الانم با حرفت یه شبیخون
دیگه! نگو که کلا غلافی و بچه پاستوریزه!

#پست ۳۹

میراث هوس

بودم اما نه آن قدری که او می‌پنداشت. ته خلاف من
نوشیدن مشروبات الکلی بود آن هم شاید سالی یک بار و
کشیدن قلیان و یکی دو نخ سیگار!

نه رابطه و بدتر از آن مدتی در نقش کسی— فرو رفتن که
نشانی از من نداشت!
منه آن زمان کمند نبود!

دختری بود به اسم سایه که تمام وجودش را هم سیاهی
فرا گرفته بود اما حالا می‌خواستم خودم را از این منجلاب
بیرون کشیده و انتقامم را به سرانجام برسانم اما اگر
می‌دانستم که...

-تو فکر کن من یه دختر پاستوریزه که تو رابطه اولش
بکارتش و از دست داد! ولی خب همین دختر دیگه
نمی‌خواد تجربه کنه!

با لذت خندید...

-نگو که از رابطه دیشب ترسیدی! یا بهتره بگم
ناملایمتی‌های من؟!

شاید این‌طور بود و او کاری کرده بود من از رابطه مجدد
هراس داشته باشم!

اما برای دوری کردن از او مصمم بودم!

-شاید.

باز هم جدی شد.

-امشب با ملایمت پیش می‌رم!

عصبی شده بودم و ادامه این صحبت آزارم می‌داد!

-من دیگه نیستم چه با ملایمت و چه بدتر از اون فرزین!
بهتره توام دیگه هیچ وقت سراغی از من نگیری!

گفتم و گوشی را از گوشم فاصله دادم. اما صدای جدی و
 بم فرزین که " سایه سایه " می گفت در گوشی می پیچید!

#پست ۴۰

میراث هوس

تماس را قطع کرده و سرعت هم سیم کارت را از گوشی
 بیرون کشیدم.

می توانستم برای بیشتر چزاندن گیسو به این رابطه ادامه
 بدهم اما نمی خواستم بیشتر از این عیار و اعتبار خودم را
 پایین بیاورم!

به اندازه کافی از پدرم شرمگین و به گمانم روحش را عذاب
 داده بودم، رابطه بیش از این فقط بوی تعفن و کثافت
 می داد!

سیم کارت را همان جا پای درخت و زیر مشتی از خاک دفن کرده و با تکان دست‌هایم داخل خانه شدم.

فرصت چندانی نداشتم باید راهی شمال می‌شدم و مابقی کارها را از همان جا انجام می‌دادم.

اینجا ماندنم آن هم با وجود رفت و آمد فرزین با گیسو در این خانه و کارخانه کارم را خراب می‌کرد!

باید تلفنی با آقای احدی هم صحبت کرده و مانع از آمدن فرزین به بخش معاونت شرکت می‌شدم و این بین تنها امیدم شناخته نشدنم توسط فرزین بود!

که هر چند بعید هم بود وقتی عکسی - از من در دسترس نبود!

تمام عکس‌های شخصی‌ام را از خانه جمع‌آوری کرده و
حتی در گوشی گیسو هم عکسی از من وجود نداشت!

به هر حال هر دو از هم بیزار بوده و راضی به دیدن
همدیگر نبودیم چه برسد به عکس!
نه خبری از فالو کردن مان در فضای مجازی بود و نه حتی
ذخیره شماره‌های مان!

او فقط برای من زن پدرم بود و بس!
بعد از مرگ پدر هم این رابطه برای همیشه شکرآب شد
وقتی من فقط او را به چشم کسی می‌دیدم که پدرم برای
فرار از امیال مردانه‌اش به او احتیاج داشت!

#پست ۴۱

میراث هوس

گیسو هنوز هم حمام بود و همین هم فرصت خوبی بود تا بتوانم با آسودگی وسایلم را جمع‌آوری کنم.

وارد اتاقم شده و قبل از هر کاری شماره یگانه را گرفتم.
-بگو.

در اتاق را بسته و نفس عمیقی کشیدم و بعد رها کردن
نفس حبس شده‌ام گفتم:

-به کجا رسوندی؟

بیخیال و خونسرد جوابم را داد.

-چی رو؟

چشمانم را گرد کردم.

-همون فيلمارو!

نچی کرد.

-داره درست می شه دیگه!

با تردید و نفسی که به یک باره تنگ شده بود پرسیدم:

-یعنی چی که داره درست می شه؟ به کی دادی درست کنه؟
مگه... مگه خودت درست نمی کنی یگانه؟
کمی مکث کرد:

-خب یعنی دادم به مسیح اوکی کنه...

نمی دانم نفس می کشیدم یا نه اما باور حرفی که یگانه زده
بود را نداشتم!

فیلمی که درونش من به نمایش درآمده بودم آن هم نه با
وضع مناسب دست مسیح، برادر یگانه بود؟

#پست ۴۲

میراث هوس

مسیحی که من با او نشست و برخاست کرده و رفت و آمد داشتم؟

به زحمت کلمات را از میان لب‌هایم بیرون ریختم.
 -تو... تو چی کار کردی یگانه احمق؟ الان... الان مسیح
 ببینه... چه فکری در مورد من می‌کنه؟ وای یگانه... برو تا
 دیر نشده... برو بگیر ازش خواهش می‌کنم!

صدای او هم دردمند بود!

-بخدا تقصیر من نیست کمند! داشتم برات می زدم مسیح
یک هو سر و کلهش تو اتاقم پیدا شد.

چشمش که افتاد به لپ تاپ مجبور شدم همه چی رو بگم!

وای مبهوت از میان لب هایم بگردن پرید و یگانه باز هم
توضیح داد:

-مسیح عصبانی شد اما بخدا هیچی نگفت و فقط لپ تاپ
و برداشت و برد تو اتاقش! همین چند دقیقه پیش تونستم
برم قسمش بدم و گفتم که شب نشده آماده می کنه اما
خب...

بزاق دهانم را سخت قورت دادم.

-اما... چی؟

هوفی کشید.

-گفت با توام خیلی کار داره! می‌دونی که تو رو هم به چشم منه خواهرش می‌بینه!

خواهرش؟ حالا و بعد از آن اتفاقات؟
 خدای من! حالا باید چه می‌کردم؟ به او چه می‌گفتم؟
 چرا همه چیز در هم تنیده می‌شد؟
 یگانه چطور این چنین بی‌دقتی‌ای کرده بود؟
 حالا مسیح بعد از این همه سال در مورد من چه فکری می‌کرد؟

#پست ۴۳

میراث هوس

-وای یگانه... چی کار کردی؟ بنظرت من دیگه می‌تونم تو روی مسیح نگاه کنم؟ اونم بعد این همه سال؟

-تقصیر من نیست کمند! تو که می‌دونی بیشتر از خودت
من دلوایستم.

یگانه هر قدر هم می‌گفت از شدت اتفاقی که پیش آمده
بود کم نمی‌شد!

منی که از دوران دبیرستان با این خانواده رفت و آمد
داشتم و به نوعی روزها و شب‌های بسیاری را با هم
گذرانده بودیم حالا بعد از عیان شدن این ماجرا چه فکری
در موردم خواهند کرد؟

به حتم که اگر بویی می‌بردند دیگر راضی به ارتباط یگانه با
من هم نمی‌شدند آن هم پدر و مادر یگانه‌ای که کم و بیش
حساس بودند و حالا با این افتضاح پیش آمده اگر مسیح
فقط کمی ترش‌رویی نشان می‌داد همه چیز تمام می‌شد و من
تنهاتر از قبل می‌شدم!

شاید بهتر بود خودم با مسیح صحبت کرده و از ماجرا می‌گفتم شاید آن وقت کمی آرام‌تر می‌شد گرچه هیچ توضیح و توجیهی کارم را نمی‌پوشاند و این بین فقط خودم بودم که از کرده‌ام راضی بودم!

در هر حال خانواده یگانه هم جزئی از زندگی‌ام بودند و من نمی‌خواستم آن‌ها را هم بخاطر این انتقام کثیفم از گیسو و فرزین از دست بدهم!

نمی‌خواستم حالا تنها آدم‌هایی که برایم عزیز بودند یک‌به‌یک از زندگی‌ام بیرون بروند وقتی دیگر هیچ چیز برای از دست دادن نداشتم!

#پست ۴۴

میراث هوس

-الو؟ صدام و می شنوی کمند؟ به چی قسم بخورم باور کنی مقصر نبودم و مسیح عینهو چی تو اتاق اومد؟

گریه ام گرفته بود! اما من که فقط می خواستم گیسو و فرزین را نابود کنم همان طور که من و پدرم را نابود کردند حالا چرا باید مسیح هم از این ماجرا بوی می برد؟

منی که ارتباط با آنها برایم مهم بود.

-خودم باید با مسیح حرف بزنم یگانه... باید براش توضیح بدم هر چند...

یگانه نالان جواب داد:

-این اتفاق دیر یا زود گندش در می اومد کمند! من بهت گفته بودم یادت که نرفته؟ گفته بودم مراقب خودت باش! زیاده روی کردی کمند نباید با اون پسر- می خوابیدی! در حد همون فیلما و عکسا کافی بود...

غریدم:

-کافی نبود دِ لامصب! کافی نبود! نمی‌تونستم اون پسر-ه رو
مثل الان تو مشت خودم نگه دارم! مثل الانی که اون از
من خوشش اومده!

عصبی‌تر از خودم گفتم:

-چی چرت و پرت می‌گی؟ درست حرف بزن ببینم!

روی تخت نشسته و به پنجره خیره شدم.

-بهم زنگ زد... درست وقتی چند دقیقه بود که از این
خونه رفته بود! بهم زنگ زد گفتم می‌خواد امشبم باهام
باشه!

یگانه هینی کشید.

-وای کمند... کمند تو چی گفتی؟ قبول که نکردی ها؟ بخدا
که اگه بگی قبول کردی خودم می‌کشم...

با درد چشم بستم.

-بهش گفتم...

بزاق دهانم را قورت دادم اما بغضم فراتر از این ها بود که
بتوانم کتمانم کنم!

-گفتم دیگه رابطه من و تو... تموم شده...

#پست ۴۵

میراث هوس

نفسی. از سر آسودگی کشید و با خیالی که آسوده شده بود
حالا گفت:

-تو عمرت اگه یه کار درست کرده باشی همین بوده!

سر پایین انداختم.

-دارم وسایلامو جمع می کنم برم اما نمی دونم تنهایی چطور
سر کنم؟!
نچنجی کرد.

-همه کارات افتاده روی دور عجله!
نالیدم:

-مجبورم یگانه! این همه خودمو به آب و آتیش نزدم که
حالا با یه اشتباه کوچیک همه ش نابود بشه! گیسو
بدجوری دلبسته فرزین شده اونقدری که داره تو امور
معاونت شرکت پدرم براش کار جور می کنه! من باید
همونجور که من و پدرم رو عذاب داد عذابش بدم!
حیران پرسید:

-شوخی می کنی؟ اون پسره تو شرکت؟ بیخیال!

پوزخندی زدم.

- کدوم شوخی؟ راس راس تو چشم نگاه کرد و گفت کارای من به تو ربطی نداره! دیگه اونقدر کثیف شده که نمی‌دونه بیشترین سهام اون شرکت برای منه! مطمئنم اگر پدرم آخرین روزها بفکر بنام زدن نصف این خونه و شرکت نمی‌افتاد گیسو من و با یه تیپا بیرون می‌نداخت! شانس باهام یار بوده که ویلای شمال اما تمام و کمال برای خودمه!

اوهومی گفت و بعد در حالی که گویی خودش هم از حرفی که می‌خواست بازگو کند چندان مطمئن نبود زمزمه کرد:

- می‌گم می‌خواهی منم همراهات بیام شمال تا آبا از آسیاب بیفته؟ به ماندانا هم می‌گیم چطوره؟ هر چند بعید می‌دونم ماندانا بتونه بیاد.

#پست ۴۶

میراثِ هوس

برای لحظه‌ای نور امیدی گویی در قلبم درخشید! من از تنهایی در حال فرار بودم و پیشنهاد یگانه برایم نوری در تاریکی بود...

-یگانه بخدا که تا آخر عمر مدیونت می‌مونم!
صدایی صاف کرد.

-خبه خبه! حالا گفتم ببینم می‌شه یا نه! ببینم اصلاً می‌تونم راضی شون کنم هر چند مسیح بخاطر عصبانی بودنش هم که شده ممکنه مخالفت کنه!

با یاد مسیح باز هم گویی غم دو عالم به جانم سرازیر شد.

-اگه احتیاج شد خودم به خاله صفورا زنگ می زنم و می گم
که من گفتم. اما مسیح...
لب گزیدم.

-چطوری با مسیح حرف بزنم و بخوام توضیح بدم یگانه؟
او هم گویی در این مورد به بن بست فکری رسیده بود
هم چو من.

-نمی دونم واقعا کمند اما خودت که دیگه مسیح و
می شناسی بی منطق نیست اما خب غیرتیه دیگه حالا صبر
کن یکم عصبانیتش فروکش کنه احتمالا خودش می آد
سراغت!

حتم داشتم سراغم خواهد آمد اما می خواستم تا او نیامده
خودم شرح این ماجرا کنم اما شاید حق با یگانه هم بود.

باید صبر می کردم.

-باشه یگانه. من برم وسایلم رو جمع کنم پس خبرش با تو!
بهم زود خبر بده... من وقت زیادی ندارم.

باشه ای گفت و چند ثانیه بعد تماس را به پایان رسانده و
من مشغول جمع آوری هر آنچه که احتیاج داشتم شدم با
اینکه چمدانی از لباس هایم هم داخل صندوق عقب
ماشین مانده بود.
یادگاری هایی از آن خانه...

#پست ۴۷

میراث هوس

@Vip Roman

لباس‌هایی که برای فرزین در فیلم و عکس‌ها می‌پوشیدم و...

با این حال از تمامی آن‌ها نفرت داشتم!

هر چیزی که مربوط به همان چندماهه می‌شد باعث
انزجارم می‌شد و من می‌خواستم هر چه که بود و نبود را هر
چه زودتر نابود کنم!

سروصدای گیسو هم می‌آمد و نمی‌دانم چرا دلم زیر و رو
می‌شد وقتی بیاد لحظاتی قبل می‌افتادم!

با سرعت تمام وسایلم را جمع کرده و چمدانم را پشت در
اتاق گذاشتم.

کمی بعد روی تخت دراز کشیده و به عکس پدر و مادر که
روبه‌روی تخت به دیوار نصبش کرده بودم زل زدم.

چشمانشان می درخشید! لب‌های‌شان می خندید و پدر چه عاشقانه دستش را دور شانه‌های مامان حلقه کرده بود...

روزی که به قشم سفر کرده بودیم و من از هر دوی‌شان با خنده عکس گرفتم...

حالا نه پدری هست و نه مادری!

و فقط منی ماندم که از روزهای کثیف زندگی‌ام خاطره ثبت می‌کردم!

لب‌گزیدم و با یاد روزهای خوش گذشته دردمند نالیدم:

-من و ببخشین. اما دردی که دارم می‌کشم، عذابی که ولم نمی‌کنه اونقدری زیاد هست که نتونم خودم رو ببخشم. اون زنیکه و پسره که جای خود دارن! نمی‌تونم خوب باشم و چشمام رو به روی حقیقت ببندم وقتی نمی‌شه بست! اون زن جلوی چشمت به اون پسر- پیام می‌داد بابا! چطور تونستی چیزی نگي و چشم ببندی و این همه مدت تحمل

کنی و تو خودت نگه داری که بعدشم قلبت دووم نیاره؟
 چطوری تونستی همه چی رو ببینی و به زیون نیاری؟ اما
 من مثل تو نیستم بابا! نمی‌تونم تحمل کنم و تو خودم
 بریزم! این چشم پوشی رو به من یاد ندادین! بخشنده
 بودن و خوب یادم ندادین!

#پست ۴۸

میراث هوس

اشک از گوشه‌ی چشمانم سرازیر می‌شود و...

-با مامان جروب‌بحث می‌کردی، صداتون بالا می‌رفت اما
 کدوم روز بهم خیانت کردین؟ کدوم روز قهرتون به چند
 ساعت کشید؟ کدوم روز بی‌احترامی کردین بهم؟ اینارو
 یادم می‌آد و آتیش می‌گیرم وقتی می‌بینم تموم اون خوشی‌ها
 انگار سراب بوده!

نگاهم را به چشمان مامان می‌دوزم...

-فکر می‌کردم اگه بابا بعد تو زن بگیره کمی آروم می‌شه، اما اشتباه می‌کردم مامان! هیچکی تو نمی‌شه و نشد! فکر می‌کردم بابا وقتی احتیاج به یه زن داره ازدواجش بهترین کاره اما بازم اشتباه بود مامان! من خودمو نابود کردم تا فقط زخمی که به جیگرم شده نمکی که هر لحظه بیشتر از قبل پاشیده می‌شه تسکین پیدا کنه اما نشد و نمی‌شه مامان! خودم بهتر از هر کسی — می‌دونم که بازم آروم نمی‌گیرم! به یگانه، به ماندانا می‌گم که سبک شدم اما دروغه محضه! کی با نابودی خودش به آرامش می‌رسه مامان؟ کی؟

لب‌هایم می‌لرزد و...
قلبم هم...

-نتونستم کمند سابق بمونم. نتونستم از خودم مراقبت کنم وقتی وجودم پر شده از نفرت... پر شده از حس انتقام... نتونستم دختر خوبی برای تو و بابا باشم!

چشم می بندم و بزاق دهانم را سخت فرو می خورم. گوشه ام زنگ می خورد و من به ناچار چشم باز کرده و گوشه را از روی تخت و کنار پهلویم برمی دارم.

منتظر اسم یگانه ام اما...

تماس را با دستی لرزان وصل می کنم و گوشه را کنار گوشم می گذارم. صدای گرفته شده اش که حتم دارم از عصبانیتش است در گوشم می پیچد...

-فکر نمی کردم انقدر تو این کار خیره باشی خانم کمند فرهمند!

#پست ۴۹

میراث هوس

دست و پایم گویی قندیل می بندند و او جدی تر می گوید:

-به قیمت یه انتقام خودتو ارزون فروختی؟ خب حالا چی شد؟ آرومی؟

نفسم می رود و سخت حرف می زند:

-آماده‌س فیلمای پر از افتخارت! حقشه بلایی به سرت
بیارم که هر روز آرزوی مرگ کنی اما می‌ذارم با توهمات
ذهنت خوش باشی!

قبل از اینکه تماس را قطع کند اسمش را صدا می‌زنم. با
حالی نزار!
-مسیح!

سکوت می‌کند اما دندان‌هایی که روی هم می‌سابد را
می‌شنوم! حتی تصور باد کردن رگ گردنش و پیشانی‌اش هم
برایم دور از تصور نیست...

-به هر کی دروغ بگم به تو نمی‌تونم... اما بهم حق بده که
بخوام تقاص مرگ پدرم رو بگیرم... اون حقش نبود به این
زودی‌ها بره اونم بخاطر گند و کثافت گیسو!

احساس می‌کردم مسیح مقابل چشمانم است و می‌توانم
حالاتش را تشخیص بدهم! همانند حالی که شاید دستش
را مشت کرده و از حرص چشمانش ریز شده‌اند!

-اگه قرار باشه همه مثل تو راه بیفتن و بخوان از زخمای
زندگیشون تقاص بگیرن که سنگ روی سنگ بند نمی‌شه!

دردمند نالیدم:

-اما من...

میان حرفم آمد. با حرص!

-تو چی؟ بجای انتقام چرا نخواستی درس عبرت بگیری؟
هوم؟

گمان می کردم غرورم خراش برداشته و می خواستم به هر
نحوی از زخم زدن های مسیح فرار کنم!

#پست ۵۰

میراث هوس

@Vip Roman

-مگه من هرزه بودم که بخوام درس عبرت بگیرم مسیح؟

پوزخندی زد. آن قدری صدا دار که گویی دشمنه‌ای را در
قلبم سخت فرو کردند...

-الانم کم از یه هرزه نداری کمند! هر غلطی که خواستی
کردی دیگه قرار بوده چی کار کنی؟

روی تخت نیم‌خیز شده و چشمانم را با دست آزادم
می‌مالم. شقیقه‌هایم از فشار عصبانیت و حرص تیر
می‌کشند.

-قرار نیست هر جور دلت خواست بهم توهین کنی
مسیح! من همون کمند سابقم.
تک خنده‌ی تمسخرآمیزی زد.

-تو کمند سابق نیستی! تو یه دختر ضعیفی از نظر من که فقط بدرد همین کارای سخیف می‌خوره!

گوشی را از گوشم فاصله دادم. مسیح تند و گزنده حرف می‌زد و این برای منی که همیشه او را در حال بگو و بخند می‌دیدم سخت بود!

مسیحی که بعد مرگ پدرم بیشتر در کنار من بود به همراه یگانه و ماندانا!

اما حالا حتم داشتم برای همیشه حمایتش را از دست داده‌ام!

-خودم با یگانه میام دنبالت تا یه ربع دیگه جلوی در باش.

گوشی را مجدد کنار گوشم گذاشتم و خواستم تشکر کنم اما مسیح بی‌رحمانه گفت:

-دلم نمی‌خواد یگانه هم راه و روش تو رو تو سرش بندازه!
هر چند روزی که شمال هستی منم کنار یگانه‌ام!

گفت و تماس را قطع کرد...

#پست ۵۱

میراث هوس

نگفت کنار هر دوی تان هستم، گفت کنار یگانه‌ام!
و این یعنی من از چشمان مسیح خیلی بد افتاده‌ام آنقدری
که دیگر هیچ وقت او را کنار خودم نداشته باشم.

شاید اگر پدر و مادر یگانه و ماندانا هم از ماجرا بویی ببرند
مخالف رفت و آمد ما با هم شوند و من برای همیشه
تنهاتر از همیشه بمانم...

نمی‌دانم شاید هم اوضاع طور دیگری رقم خورد...
آه پر از دردی کشیده و از روی تخت پایین می‌آیم.
نگاهی به چمدانم انداخته و بعد آن عکس پدر و مادرم.

لبخند تلخی روی لب‌هایم می‌نشیند وقتی احساس می‌کنم
این سفر ابدًا سفر خوبی نخواهد بود.

دلشوره‌ای توام با نگرانی فراوانی که در جانم رخنه کرده و
آزارم می‌دهد.

لباس‌هایم را تن زده و گوشی و هر چه که مورد احتیاج بود
داخل کیف دستی‌ام ریخته و قفل در اتاق را باز کردم.

چمدانی که به نسبت سنگین بود را به زحمت از اتاق بیرون
آورده و از پله‌ها با احتیاط پایین رفتم. گیسو را دیدم در
حالی که حوله تن پوش تن زده و کلاه حمامی را هم روی

سرش گذاشته و مشغول تماشای تلویزیون بود اما با دیدن
من حالا نگاهش پر از سوال بود.

- کجا بسلامتی؟

پوزخندی زدم.

- مگه کارای تو به من ربطی داره که کارای من به تو ربطی
داشته باشه؟

تیز نگاهم کرد.

- حواست باشه کمند چی می‌گی! حرفای خودم و به خودم
تحویل نده! داریوش قبل مردنش تو رو به من سپرده!

زبان روی لب‌هایم کشیدم.

- پدرم اشتباه بزرگی کرد وقتی من و داشت به آدم اشتباهی
می‌سپرد! یکی باید مراقب تو باشه!

#پست ۵۲

میراث هوس

سمتم خیز برداشته و مقابلم قد علم کرد.
-دور برداشتی کمند! خیلی ام بد دور برداشتی اما بدون
نمی دارم هر کاری که دلت می خواد کنی!

از بالا تا پایین نگاهی تمسخرآمیز انداختم.
پوزخندم اما هم چنان گوشه ی لبم جا خوش کرده بود!

-تو فقط هفت سال از من بزرگتری گیسو اما این دلیل
نمی شه که بخوای برای من بزرگتری کنی وقتی هیچ وقت
قبولت نداشتم! تو فقط زیر خواب پدرم بودی برای من
همین!

تا بخودم بجنبم یک طرف صورتم از سیلی بی‌هوایش
سوخت و سرم کمی تکان خورده و من ناباور سر چرخانده و
نگاهش کردم!

-حد خودتو بدون!

پر از حرص غریدم:

-حد خودم و دونستم که تو عفریته تونستی آتیش بندازی
به جون خونه‌مون! اگه حد خودمو نمی‌دونستم جات الان
میون فاحشه‌ها بود!

دستانش را مشت کرد و از عصبانیت تند و تند نفس
می‌کشید. دست به سینه‌اش زده و او را کناری زدم و
چمدان را حرکت دادم.

-من دارم می‌رم ویلام! جایی که هیچ وقت نتونستی از چنگ
پدرم در بیاری! هر موقع هم دلم بخواد برمی‌گردم! توام
بهتره پا روی دمم نداری!

صدای زنگ آیفون بلند شد و من پشت در ورودی
رسیدم اما صدای با عصبانیت راه رفتن گیسو را شنیدم. با
حرص صندل‌هایش را روی سرامیک‌ها می‌کوبید!

-پس بگو خانم داره می‌ره پی هرزگی! می‌دونستم با این پسر
ریختی رو هم!

مطمئن شدم مسیح را در تصویر آیفون دیده! چمدان را
خارج کرده و نیم‌چرخ زدم و به اوپی که با حرص و آز
نگاهم می‌کرد گفتم:

-می‌ذارم تو توهمات خودت غرق بمونی اما این و بدون من
مثل تو شهره‌ی این شهر نشدم!

#پست ۵۳

میراث هوس

صورتش از عصبانیت حرف‌هایم به حدی سرخ شده بود
که به کبودی می‌زد.

با اکراه نگاه گرفته و در را بستم و چرخ‌های چمدانم را
روی سنگ‌فرش‌های حیاط به حرکت درآوردم اما شنیدم
که در ورودی باز شده و گیسو حین تند راه رفتن خودش را
به من رسانده و بازویم را محکم میان انگشتانش اسیر کرد.

-صبر کن ببینم!

ناچارا ایستادم و تنه به سمتش چرخاندم.
هیچ نگفتم و منتظر نگاهش کردم.

-کجا راه افتادی می‌ری؟

ابروی بالا انداختم.

-باید بابت زندگیم بهت جواب پس بدم؟

زبان روی لب‌های ژل تزریق کرده‌اش کشید.

-نمی‌دونم داری چه غلطی می‌کنی کمند اما گند نزن به
زندگیت!

گوشه‌ی لبم انحنایی گرفت.

-بهت اصلاً نمی‌آد نامادری مهربونی باشی!
دندان قروچه‌ای کرد و بازویم را بیشتر از قبل فشرد.

-دارم با زیون آدمیزاد می‌گم حواست پی زندگیت باشه! با
حرف دو تا پسر- خرو و رام نشو! تو الان کلی مال و اموال
داری می‌فهمی دختره‌ی نفهم؟ خیلی راحت با دو تا عاشقتم
می‌زنن زیر گوش مال و اموالت حالیه یا نه؟

لبخند دندان نمایی زدم. خودش تیر را به هدف زده بود!

-دقیقا یه آدمی مثل تو! مطمئن باش اونقدری جلو روم بودی که برام درس عبرت شده باشی! مگه می شه یادم بره چطور پدرم رو خام کردی؟ اونم پدر بخت برگشته‌ی من که فقط از روی تنهایی به تو رو آورد و الحق هم که خوب کف دستش گذاشتی!

دستش را از بازویم پس کشید و صورتش را درهم کرد.
-منظورت چیه؟

دسته‌ی چمدان را محکم‌تر میان دستم گرفتم.
-زرنگ‌تر از توام خیلی هست گیسو خانم! اصولا دست روی دست زیاده!

#پست ۵۴

میراث هوس

گفتم و با قدم‌هایی بلند از مقابلش رد شدم. باید می‌فهمید خیلی وقت است متوجه خیانتش شده‌ام. هم من و هم پدر مرحومم!

حالا باید می‌نشست و تماشا می‌کرد من چطور عقده‌ی تمام این مدت را بر سر او و زندگی پوشالی‌اش بالا می‌آوردم!

در حیاط را باز کرده و مسیح و یگانه را با کمی فاصله از در دیدم.

نیم‌نگاهی سمت مسیحی انداختم که با صورتی برافروخته نگاهم می‌کرد!

-سلام.

یگانه جوابم را داد اما صدایی از مسیح نشنیدم.

مسیحی که کتی چرم تن زده و شلواری لی مشکی رنگ و
تی شرتی سفید.

-بیا بریم کمند جان. گیسو چی می گفت بهت صداش
می اومد یه کمی.
دم و بازدم کوتاهی کردم.

-هیچی مزخرفات!

خواستم چمدان را تا نزدیکی ماشین بکشم اما مسیح بدون
اینکه نگاهم کند گفت:

-یگانه شما سوار شین خودم چمدون و می ذارم صندوق
عقب!

چمدان را سمت خودم کشیدم. نمی توانستم ماشینم را
همین طور رها کرده و با مسیح و یگانه همراه شوم.

-با ماشین خودم می آم نمی تونم ماشینمو همین جا بذارم
بمونه.

یگانه دست به کمر زد و نگاهی به ماشین مسیح و من
انداخت.

-ای بابا... خب می گم نمی شه با یه ماشین بریم؟
بعد به مسیح نگاه کرد.

-می گم با ماشین کمند بریم.
مسیح اما نگاهی را به یک وری داد و دست میان موهایش
برد.

نگاهش تماما از من گریزان بود!

صدای گرفته اش بلند شد.

-تو سوار ماشینش شو منم با ماشینم پشت سر شما راه
می افتم. بدون ماشین کارم راه نمی افته!

یگانه سری تکان داد و من بی حرف دیگری چمدانم را سمت
ماشینم کشاندم و یگانه هم پشت سرم می آمد اما شنیدم که
زیر زبان به مسیح حرفی توییخ گرانه زد!

چه می توانستم کنم وقتی مسیح را از خودم رانده بودم؟

#پست ۵۵

میراث هوس

کمی بعد پشت فرمان نشستم و یگانه هم سوار ماشین
شد.

- کلا اخلاق نداشت این موضوعم که پیش اومد دیگه
حسابی رو دور افتاد! پسرهای مغرور.

در ماشین را بست و من لبم را از داخل میان دندان‌هایم
گیر انداختم.

-بهش توضیح دادی؟ فهمیدم بهت زنگ زده.
نگاهش کردم.

-بنظرت توضیح من دردی رو درمون می‌کنه؟ کلی حرف
بارم کرد و...
ماشین را روشن کردم.

-ولش کن یگانه هر چی بیشتر در این مورد فکر می‌کنم
بیشتر حالم خراب می‌شه. ماندانا نیومد؟

پا روی پا انداخت و من نگاهی به آینه جلو انداختم و
مسیح را دیدم که با کمی فاصله از ماشینم ایستاد.

-گفت الان نمی‌تونه ولی شاید دو سه روز دیگه بیاد با سینا.

ماشین را به حرکت درآورد.

-سینا برای چی؟

چپ چپی نگاهم کرد.

-تنها نمی‌تونه بیاد که. بنظرت سینا می‌ذاره ماندانا تنها بیاد؟
شانه‌ای بالا انداختم.

-چه می‌دونم از شانس من هر کی رگ غیرتش باد کرده‌ست
قسمت من و زندگیم می‌شه!

خنده‌ای کرد و مشت آرامی به بازویم کوبید.

-سینا که با تو کاری نداره! بیادم بخاطر منه!

لبخندی زده و سری تکان دادم. سینا و یگانه بهم علاقه داشتند و ماندانایی که این وسط دوست داشت هر چه سریعتر این وصلت سرگرفته و از سینا برادرش خلاصی پیدا کند!

اما سینا پا پیش نمی گذاشت وقتی اوضاع کاری اش آن طور که باید بر وفق مرادش نبود.

#پست ۵۶

میراث هوس

کاش من هم نسخه دیگری از پدر و مادرم را در کنارم داشتم شاید آن وقت دل گرمی ام نسبت به این زندگی

بیشتر می‌شد و کمتر به فکر انتقام می‌افتادم اما از هر لحاظ تنها بودم در این زندگی!

مسیح پشت‌سرمان می‌آمد و من مدام سعی می‌کردم کمتر نگاهم از آینه به او بی‌افتد اما خودم بهتر می‌دانستم که این کار نشدنی‌ست وقتی گذشته بین مان هیچ‌گاه فراموش نشدنی بود!

-بنظرت سینا بیاد مسیح قاتی نمی‌کنه؟ بهت گیر نمی‌ده؟
یگانه هوفی کشید و کمی شیشه را پایین کشید.

-تو یه درصد فکر کن مسیح بذاره من دو دقیقه ناقابل با سینا تنها باشم! می‌دونم یجا از دماغم می‌آره! ولی خب نباید حساسش کنم دیگه.

سری تکان دادم و کمی بیشتر به ماشین سرعت دادم.

-سیم کارت و چی کار کردی؟ پسر-ه راه به راه بعت زنگ
نزنه؟

سری بالا انداختم.

-نه انداختمش اونور. دیگه راهی نیست برای پیدا کردنم.
کف دست‌هایش را بهم مالید.

-پس می‌مونه تو خماریت! فقط اینکه دلبسته‌ت شده برام
جالبه! اینکه بازم بفکر رابطه با تو افتاده!
لب گزیدم.

حرف‌های فرزین سرعت در ذهنم کولاک کردند...

"-از اون فیلما و عکسای که برام می‌فرستادی فکر می‌کردم
یه دختر هاتی! از اونا که بدون یار دووم نمی‌یارن! اما
دیشب یه شبیخون زدی و الانم با حرفت یه شبیخون
دیگه! نگو که کلا غلافی و بچه پاستوریزه!

-امشب با ملایمت پیش می‌رم! "

بی آن که متوجه شوم پایم را بیشتر روی پدال گاز فشرده بودم.

#پست ۵۷

میراث هوس

با صدای بلند یگانه بود که بخودم آمده و پایم را آرام آرام از روی پدال گاز برداشتم.

-چه خبرته وحشی؟ می‌خوای به کشتن مون بدی؟
چشمانم را باز و بسته کردم.

-شرمنده.

نیم‌نگاهی سمتش انداختم. دستش را روی سینه‌اش گذاشته بود.

-حالت خوش نیست ماشینتو واسه چند روزی بذاریم پارکینگی جایی با مسیح بریم.
-نه خوبم.

خیلی خبی گفت و دستش را سمت ضبط ماشین برده و آن را روشن کرد.

-یادم رفت فلاکس و اینا موند تو ماشین مسیح. حداقل یه سوپرمارکتی پیدا کن یکم واسه تو راه خرید کنیم من نمی‌تونم خشک و خالی این همه راه برما!

لبانم کش آمد.

-باشه فقط به مسیح یه زنگ بزن بگو.

سری تکان داده و گوشی‌اش را از جیب مانتویش بیرون کشید و دقیقه‌ای بعد مشغول صحبت با مسیح شد.

اما من تمام فکر و خیالم در خانه و شرکت پرسه می‌زد! اینکه اگر فرزین بتواند در شرکت کاری دست و پا کند چه؟

اگر گیسو به او سمتی می‌داد؟

به حتم که نمی‌توانستم تا مدت‌ها خودم را آفتابی کنم اما آخرش که چه؟

-مسیح گفت خودم می‌خرم فقط چند متر جلوتر بزن بغل نگه‌دار سوپرمارکتی هست.

-خب.

#پست ۵۸

میراث هوس

کمی جلوتر با دیدن سوپرمارکتی ای ماشین را کنار خیابان متوقف کردم. یگانه قصد خارج شدن از ماشین را داشت که فوراً کارت بانکی‌ام را بدستش سپردم و قبل از مجال دادن برای گفتن هر حرفی به او گفتم:

-بی حرف لطفا! هر خریدی شد با این انجام بدین.
کارت را گرفت.

-می‌دونم که مسیح قبول نمیکنه ولی خب باشه.

پیاده شد و من گوشی‌ام را برداشته و شماره آقای احدی را از بین مخاطبینم انتخاب کرده و با او تماس گرفتم.
نباید اجازه می‌دادم فرزین راهی به شرکت پیدا کند!

در همان حال نگاهم به مسیح و یگانه‌ای بود که داخل سوپرمارکت شدند.

-الو کمندجان سلام دخترم!
با صدای آقای احدی بود که حواسم را معطوف او کردم.

-سلام آقای احدی خوبین؟ خانواده خوبین؟
می‌توانستم لبخند ملیحی که حالا روی لبانش شکل گرفته
را تجسم کنم. اویی که همیشه صبر و حوصله‌ی فراوانی
داشت.

-خوبین دخترم. کم پیدایی.
صدایی صاف کردم.

-یکم مشکلات زندگی درگیرم کرده. زیاد وقتتون رو نمی گیرم آقای احدی فقط از گیسو شنیدم که گویا تو بخش معاونت قراره نیروی جدید بیارن حقیقت داره؟

صدایش گله مند شد.

-آره دخترم حقیقت داره و انگار بعد این همه سال قراره من از این شرکت حذف بشم! به خدایا مرز داریوش گفتم این زن برای چی اومده تو زندگیت اما خب...!

#پست ۵۹

میراث هوس

@Vip Roman

لب گزیدم از شرم! گیسو گفته بود آقای احدی پیر شده و درست مسائل شرکت را حل نمی کند و همین را هم بهانه کرده بود.

اگر آقای احدی می رفت ممکن بود شرکت دچار نوسان شده و حتی سهامش ریزش کند نباید می گذاشتم کار به اینجا برسد!

-مگه نمی تونیم جلوش رو بگیریم آقای احدی؟ می دونید که سهام بیشتر اون شرکت برای منه! منم جزو هیئت ریسه هستم و نمی تونم اجازه بدم که گیسو همچین کاری کنه!

"ای بابایی" زمزمه کرد و بعد آن گفت:

-برش اون زن تو شرکت زیاد شده کمند جان. اونقدری زیاد که منی که همه جوونیمو و پیریمو پای اون شرکت کنار پدرت گذاشتم نادیده گرفته. هر چند می دونم برای چی

داره جلاز و ولز می کنه تا من هر چی زودتر پام از اون شرکت بریده بشه.

ابروهایم در هم تنیده می شوند وقتی بوهای خوبی از حرف های آقای احدی به مشام نمی رسید! با تردید پرسیدم:

-برای چی آقای احدی؟ مشکل کجاست؟

سکوت کرد و کمی بعد گفت:

-قول می دی بین خودمون باشه؟

از استرس حرفی که می خواستم بشنوم ناخن شستم را به دندان گرفتم و لب زدم:

-قول می دم! شما مثل پدرم برام عزیزین!

هوفی کرد و بعد گفت:

-بهم پیشنهاد رابطه داده بود. فکر می کرد با این کار می تونه
من و آدمه خودش کنه!

#پست ۶۰

میراث هوس

چشمانم را با شرم و درد بستم و نمی دانم چطور ناخنم را
فشردم که تقی شکست و من نفس کشیدن را گویی
فراموش کردم!

گیسو چطور توانسته بود چنین پیشنهاد بی شرمانه ای
بدهد آن هم به مردی که همانند برادر برای پدرم بود؟

تا کجا می خواست اعتبار و آبروی پدرم را زیر سوال ببرد؟
چطور می توانستم این رسوایی را جمع کنم؟

آنقدری به آقای احدی اطمینان داشتم که بدانم دروغ نمی گوید و آنقدری هم از گیسو شناخت پیدا کرده بودم که مطمئن شوم از او چنین پیشنهادی بعید نباشد!

فقط نمی دانستم چطور در روی آقای احدی نگاه کنم؟ حتی از صدایش هم شرم داشتم...

-با این اوصاف به صلاحه که دیگه تو اون شرکت نباشم دخترم. باید ببینی خودت چه کاری می تونی کنی. به هر حال اون شرکت برای توام هست و هر جا احساس کردی احتیاج به کمک داری می تونی روی من حساب کنی.

چه کار می توانستم کنم دست تنها؟ اصلا مگر در همین مدت کم می توانستم از چم و خم کارهای شرکت سر در بیاورم؟

گیسو خوب با شیطان صفتی پیش می رفت من چطور باید با او مقابله می کردم؟

برای گرفتن انتقام از پدرم خودم را حراج کرده بودم برای
پس گرفتن شرکت باید چه می کردم؟

نمی دانم چطور با آقای احدی خداحافظی کرده و تماس را
قطع کردم فقط حتم داشتم به این زودی ها نمی توانم در
چهره اش نگاه کنم!

منی که گویی باید مسئول رفتار و کردار زشت گیسو
می شدم!

#پست ۶۱

میراث هوس

@Vip Roman

بقدری در فکر فرو رفته بودم که آمدن مسیح و یگانه را
متوجه نشده و زمانی بخودم آمدم که دست مسیح از
شیشه‌ی باز ستم دراز شده و کارت را با حالت بدی روی
پاهایم انداخت و غرید:

-احتیاجی به این بذل و بخشش نیست.

به گمانم متوجه شد که در فکر بودم که کمی خیره خیره
نگاهم کرده و در نهایت سمت ماشینش رفت.

یگانه با چند مشمای پری که در دست داشت سوار شد و
در را بست.

-بهت می‌گم مسیح دلخور می‌شه بزور کارت می‌دی دستم.
کم مونده بود با فروشنده هم جروب‌شون بالا بگیره.

دو-سه تا از مشماها را روی صندلی عقب گذاشت و یکی از مشماها را روی پای خودش گذاشت.

مسیح بوقی زد و من ماشین را به حرکت درآوردم.

سکوتم باعث شد یگانه با تردید پرسد:
-چیزی شد؟ مسیح حرفی بهت زد؟

نچی کردم و سری تکان دادم.
-نه.

-خب پس چرا انقدر دماغ شدی؟ قیافت قشنگ آویزونه.

کمی به ماشین سرعت دادم.
-زنگ زدم به آقای احدی.
-خب؟

لب زیرینم را به دندان گرفتم و یگانه در بطری آب معدنی را باز کرد.

-در مورد شرکت.

قلبی آب خورد و با حرص بیشتری گفت:

-خب؟

نگاهی به مسیح انداختم. ابروهایش زیادی درهم بودند.
-اوضاع شرکت بهم ریخته و گیسو داره آقای احدی و حذف می کنه می خواد بجاش فرزین و بذاره!

آب در گلو یگانه پرید و به سرفه افتاد. کمی که آرام شد با حالی مبهوت گفت:

-تف به شرف نداشته زن! این دیگه چه خلیه؟

#پست ۶۲

میراث هوس

-همینه که داری می بینی. چیکار باید کنم یگانه؟ چطوری
نذارم پای فرزین به اون شرکت باز شه؟ گیسو داره شرکت
و به آتیش می کشه! اینا به کنار آبروی پدرم داره می ره.
زنیکه بیشرف به...

می خواستم بگویم چه پیشنهادی به آقای احدی داده اما با
یادآوری اینکه به آقای احدی قول داده ام تا حرفی نزنم
سکوت کردم و مابقی حرفم را خوردم اما یگانه زود فهمید
و با تندی پرسید:

-چی می خواستی بگی که زبونت غلاف شد ها؟
سری به طرفین تکان دادم.
-هیچی. یه مشت خزعبلات.

با حرص کمر بند ایمنی را بست و بطری آب را روی پایم انداخت.

-من نمی‌دونم چطوری میشه این مار زهری رو که جمبره زده روی زندگی و مال اموال پدرت رو چزوند اما فقط با مردنش تو مطمئن می‌تونی راحت نفس بکشی- وگرنه با این کارا اون به یه ورشم نیست!

با حرص متمایل به من نشست و مشت کم جانی به بازویم کوبید.

-اصلاً بخاطر همینکه که من دارم حرص کار تو رو می‌خورم دیگه! آخه اون زن چقدر ارزش داشت که تو خودتو مفت باختی؟ ها؟ چقدر ارزش داشت که چوب حراج زدی به خودت؟ یا همون پسر-ه فرزین؟ خب الان بره چک و بیره بانک و ببینه سرش خورده به طاق بنظرت خیلی براش مهم میشه؟ نه! نه خانم! بهت انگشت وسطشو نشون می‌ده و می‌گه بیا بین کی سوخته من یا تو؟ اون که حالشو کرد و رفت! بدبخت تو موندی. حالیه؟ انقدر انتقام

گرفتن از گیسو کور و کورت کرد که داغ کردی نفهمیدی چه
گهی داری می خوری!

سر چرخانده و نگاهش کردم.

-بس می کنی یگانه؟ گفتم راه حل جلوم بذار نه اینکه هر
لحظه همه چی رو برام تکرار کنی و بکوبونی تو سرم!

هوفی کرد و دست به سینه شد.

-چی بگم آخه؟ مگه با ماندانا نگفتم چی کار کنی؟ خود
خانم علامه دهر شدی رفتی اون گند و زدی! دیگه چیکار
باید کرد؟

#پست ۶۳

میراث هوس

سکوت کردم و یگانه بسته پفکی از داخل مشما بیرون کشیده و بازش کردم.

از نحوه خوردنش مشخص بود چطور حرص می خورد!

-حالا می گی چی کار می شه کرد؟ هیچی! اول و آخر مطمئن باش اگه گیسو فرزینو تو شرکت راه بده باهام رودررو می شین! این و مطمئن باش مگه چی بشه فرزین بخواد تو اون شرکت پاش باز نشه که اونم با وجود گیسو محاله!

حق با یگانه بود. با بودن گیسو نمی شد فکر درستی کرد و مدام به بن بست می خوردیم!

پفک را سمتم گرفته و سری به طرفین تکان دادم.

-نمی خورم.

از گوشه چشم دیدن که شانه ای بالا انداخت و بعد گفت:

-فیلم دست خود مسیحه. گفت بعد رسیدن تو شمال با رفیقش هماهنگ کرده و هر روز یکی از اون فیلمارو می سپرده دست گیسو و اون فیلم آخرم که دیگه قیافه خودتم مشخصه روز پنجم!

دندان قروچه ای کردم. فکر به اینکه مسیح فیلم را دیده بود باز هم دیوانه ام می کرد!

-باشه.

میانهای راه بودیم که گوشی یگانه زنگ خورده و یگانه ای که در حال چرت بود از خواب با نق و نوق بیدار شد.

تماس را وصل کرده و گوشی را کنار گوشش گذاشت.

-جانم مسیح؟

نمی دانم مسیح چه می گفت اما یگانه سری تکان داده و بعد گفت:

-باشه.

تماس را قطع کرد.

سوالی نگاهش کردم که گوشی را داخل جیب مانتویش گذاشت.

-مسیح گفت یکم جلوتر نکه داریم یه غذایی بخوریم هوا هم تاریک شده و خنک و سرسبز.

#پست ۶۴

میراث هوس

خبی گفتم و کمی جلوتر که چند ماشین هم کنار جاده پارک کرده بودند پارک کردم. نگاه چرخاندم و چند کلبه کوچک دیدم. چشمانم اما بدنبال سرویس بهداشتی بود و منی که

تا به اینجای مسیر هم خودم را به زحمت حفظ کرده بودم
وقتی شدیداً احساس خارش و سوزش داشتم!

در ماشین را باز کرده و پیاده شدم.

-یگانه من می‌رم سرویس پیدا کنم.

در ماشین را بست و ابروی بالا انداخت.

-تو که حتی یه قلب آبم نخوردی!

شانه‌ای بالا انداختم.

-حالم خوب نیست.

گفتم و با قدم‌هایی بلند خودم را به سرویسی - رساندم که
داخل یک اتاقک چوبی کوچک بود و اوضاعش هم
بشدت وحشتناک و کثیف!

اما ناچار بودم و به حتم اگر مسیح هم زنگ نمی‌زد خودم
فکری به حال و روزم می‌کردم!

بعد اتمام کارم بود که بیرون زده و با قیافه‌ای که از کثیفی سرویس درهم شده بودم راه ماشین را پیش گرفتم.

اما با کشیده شدن دستم جیغ خفه‌ای کشیده و نفس در سینه‌ام حبس شد!

بقدری آنی بود که متوجه باعث این کار نشوم وقتی با تمام زور مردانه‌اش من را پشت چند درخت و بوته‌ها کشید!

-فقط بگو این حماقت رو پای چی بنویسم کمند؟ نگو برای انتقام و اینا که یک‌جوری می‌کوبونم تو دهنه که برات دندون سالمی نمونه!

با صدای مسیح بود که تازه توانستم خود مبهوتم را جمع و جور کرده و به چهره‌اش نگاه کنم!

#پست ۶۵

میراث هوس

آب دهانم را قورت داده و دستم را با شدت از میان انگشتان قفل شده‌اش بیرون کشیدم.
غریدم:

-این چکاریه وحشی-؟ نمی‌گی می‌ترسم؟ مثل آدم نمی‌تونی سوال پرسی؟
چشمانش را ریز کرد و دست میان موهایش برد.

-بنظرت با این شاهکارت می‌شه مثل یه آدم متمدن رفتار کرد؟

خودش را جلوتر کشید و دقیقاً مقابلم ایستاد. قامتش را کمی خم کرد و در چشمانم براق شد!

-منه بی غیرت بی همه چیز به پدرت قول داده بودم مراقبت باشم اما حالا تو با این گندی که زدی...!

دستم را روی سینه‌ی پهنش گذاشته و به عقب هلش دادم.

-خودم حالیمه دارم چه غلطی می‌کنم مسیح! متوجهی؟

ابروی بالا انداخت و نچی کرد. بشدت عصبی بود و بسختی هم خودش را کنترل می‌کرد تا صدایش از حدی بالاتر نرود!

-نه حالیم نیست وقتی گه زدی به همه‌ی باور و اعتقادام کمند! حالیه؟ گه زدی به همه چی! به گذشته به آینده! این درد و چجور به غیرتم بفهمونم؟

چشمانم را تابی داده و نگاه ازش گرفتم.

-ربطی به گذشته و آینده نداره چون هیچ وقت نداشته!
رویا و خیالبافی بسته مسیح! چون هیچ وقت...

دست روی لب‌هایم گذاشت. سرد بود و یخ!
-نه گاوم نه یابو! تو بخاطر انتقام اینکارو نکردی! تو
قصدت فقط چزوندن من بود کمند! نابودی من!

#پست ۶۶

میراث هوس

دست روی دستش گذاشتم. حدس می‌زدم زخم‌های
کهنه‌ی گذشته را پیش بکشد... کاش می‌فهمید انتقام
کورکورانه من ابداً ربطی به او نداشت...

-همه چی و بهم ربط نده وقتی اصلاً بهم مربوط نمی‌شن
مسیح!

از چشمانش عصبانیت شره می کرد. چطور می توانستم آرامش کنم وقتی مسبب حال الانش خودم بودم؟

هوفی کشید و رو برگرداند.

-نمی دونم کمند. یه کاری کردی که هر چی فکر می کنم به هیچ جا نمی رسم! لعنت به من بیاد کمند! لعنت بیاد که ازت غافل موندم!

سر پایین انداخته و به طرفین تکان دادم.

-حتی اگه بودی هم چیزی عوض نمی شد و من بازم همون کار و می کردم مسیح!

زیر چشمی دیدم که بسرعت چرخید و از آن حرکت عصبی یک باره اش، لرزی به بدنم انداخت! دستی زیر چانه ام زد.

سرم را با شدت بالا برد.

-از کجا به بعد انقدر هرزه شدی کمند؟ از کجا به بعد که
انقدر راحت هرزگیتو هوار می زنی؟

مردمک‌هایم می‌لغزیدند در نگاهش.

-من هرزه نشدم مسیح! این باور اشتباهه توئه. من فقط
آتیشی که افتاد به زندگیم رو دارم تلافی می‌کنم!

#پست ۶۷

میراثِ هوس

گفتم و خودم را عقب کشیده و بعد آن هم از مقابلش
کنار رفتم. نمی‌دانم یگانه کجا بود که مسیح این‌طور من را
تنها گیر آورده بود....

از پشت درخت‌ها و بوته‌ها بیرون آمده و سمت ماشین رفتم. یگانه هر دو دستش را بغل زده و به ماشینم تکیه داده بود و با نگاهش اطراف را می‌کاوید.

مطمئن شدم کم و بیش از غیبت من و مسیح بویی برده! خوب می‌دانست آتش مسیح با وجود ماجرای پیش آمده برایم زیادی تند است.

با دیدنم لب‌گزید.
قبل از مجال دادن برای هر حرفی به او گفتم:
-کیکی چیزی هست من بخورم؟ گرسنمه.

با چشمانی ریز شده نگاهم کرد.
-توپید بهت.
کمی کنارش زدم تا در سمت شاگرد را باز کنم.
-وقتی می‌دونی پس پرس!

آهی کشید و بعد زمزمه کرد:
 -اون هنوزم تو فکر گذش...
 نگذاشتم جمله‌اش را کامل کند.

-بیخیال یگانه. تو رو به مقدسات تون خواهر و برادر انقدر
 خاک گذشته رو بیل نزنید!

گفتم و بسته‌ی ساقه طلایی را از شما بیرون کشیدم.
 نمی‌دانم چرا اما عجیب زیر دلم تیر می‌کشید و این در حالی
 بود که تا زمان عادت ماهانه‌ام دو هفته‌ای باقی مانده بود!

در ماشین را برای یگانه نیمه‌باز گذاشته و ماشین را دور زده
 و پشت فرمان نشستم.

#پست ۶۸

میراث هوس

خودم را مشغول باز کردن بسته ساقه طلایی کرده بودم که
یگانه سوار شده و در را به آرامی بست.

-خیلی خب حالا رو ترش نکن. فعلا که دستمون زیر
ساتوره مسیح گیر کرده!

نگاهش کردم. exchange.
-گیر نکرده وقتی هیچ ربطی به موضوع نداره. کاش اینو
بفهمه این زندگیه منه نه اون!

شانه‌ای بالا انداخت و بسته‌ی باز پفک را برداشت.
-به من ربطی نداره یک به دو کردن شما دو تا. فقط
امیدوارم به آتیش کشیده نشه زندگیمون!

پوزخندی زدم و کمی بعد ماشین را به حرکت درآورده و از آینه‌ی جلو دیدم که مسیح سیگار نیمه سوخته‌اش را زیر پایش له کرده و سوار ماشین شد!

این بار با سرعت بیشتری به سمت ویلا راندم. طوری که یگانه هم از کلافگی‌ام بو برده و بیخیال گفتن هر حرفی شد.

آنقدری سرعتم بالا بود که بالاخره بعد از گذشت چندساعتی زمانی که نیمه‌شب بود رسیدیم. از ماشین پیاده شده و کلیدهایی که از کیفم بیرون کشیده بودم را میان دستم گرفتم.

چشمانم از بی‌خوابی و خستگی می‌سوخت و احتیاج به یک خواب عمیق و طولانی بدور از هر فکری داشتم!

ماشین مسیح هم بعد از چند دقیقه پشت سر ماشینم توقف کرد و من در حیات ویلا را باز کرده و بعد آن ماشین

را داخل حیات برده و مسیح هم ماشینش را کنار ماشینم
پارک کرد.

صدای خروپف یگانه تمام ماشین را پر کرده بود.

#پست ۶۹

میراث هوس

تکانش داده و با رمقی که دیگر برایم باقی نمانده بود
صدایش زدم:

-یگانه... یگانه پاشو رسیدیم.

به زحمت چشمانش را باز کرد و کش و قوسی به بدنش
داد.

نگاهی به اطراف چرخاند.

-!... نفهمیدم چطور خوابم برد.

در ماشین را باز کرده و با برداشتن کیف دوشی‌ام از ماشین پیاده شدم.

-من دیگه اصلا نا ندارم. اگه تونستی وسایلا رو بیار اگر نتونستی هم بذار بمونه برلی فردا صبح...

گفتم و بی حال و خسته خودم را به در ورودی رساندم. چندماهی می‌شد که نیامده بودم و به حتم که اوضاع داخل ویلا هم بهم ریخته بود اما در حال حاضر فقط کمی استراحت می‌خواستم و بس!

منی که شب گذشته برایم سخت سپری شد و امروزی که پر از دردسر بود... حتی نمی‌دانم چطور تا به الان هم سرپا مانده بودم.

در را باز کرده و با حجم زیادی از بوی نا و رطوبت مواجه شدم اما آزاردهنده نبود وقتی آرامش زیادی می‌گرفتم از این شهر و این ویلا. از بوی دریا و جنگل و...

با چراغ قوه‌ی گوشی سراغ کنتور برق داخلی رفتم و بعد پیدا کردنش یک به یک فیوزها را فشردم و کمی بعد هم لامپ‌ها را روشن کردم.

راهی طبقه بالا شدم و خودم را به اتاق خواب رساندم. پرده را کنار زده و پنجره را باز کردم.

نفس عمیقی کشیده و چشم بستم وقتی گویی روحم پر از آرامش شده بود....

#پست ۷۰

میراث هوس

صدای یگانه و مسیح را از طبقه پایین می شنیدم که به گمانم وسایل را داخل می آوردند اما با وجود بگو مگویم با

مسیح هیچ دوست نداشتم با او فعلا چشم در چشم شده
و حتی کلام دیگری حرف بزنم...

مسیح تمام فکرش پر شده بود از قضاوت اشتباه و منی که
با کار اشتباهم او را به این باور رسانده بودم و حالا...

دل از پنجره کنده و با درآوردن لباس‌هایم روی تخت دراز
کشیدم و با بستن چشمانم دیگر هیچ چیز را نفهمیدم
وقتی بی اندازه خسته بودم!

خسته از رابطه‌ی دیشب... خسته از جمع کردن وسایلم و
دور شدن از خانه‌ی پدری‌ام.
خسته از واکنش‌های مسیح و حرف‌هایش...

خسته از همه و خودم!

باید هر چه زودتر این بازی را تمام می‌کردم منی که فقط
بفکر چزانندن گیسو بودم و دور کردن فرزین از گیسو!

اما نمی‌دانم بعد از فهمیدن ماجرا گیسو باز هم به فرزین
رو می‌دهد؟

باز هم او را به شرکت راه داده و منصبی می‌دهد؟
اگر این‌طور می‌شد من چطور می‌خواستم با وجود فرزین در
شرکت رفت و آمد کنم؟

چطور می‌توانستم خیانت گیسو و فرزین را تاب بیاورم و
دم نزنم؟
چطور؟

* * * *

#پست ۷۱

میراثِ هوس

-مثلاً می خواستی من و آتیش بزنی کمند؟ آره؟
 نفس نفس می زنم و گیسو جلو و جلوتر می آید! عرق از سر
 و رویم شره می کند و من هوا برای بلعیدن کم می آورم!

-تو که فهمیده بودی فرزین خط قرمز منه پس چرا با اون
 ها؟ چرا با اون خوابیدی؟

چشمان وق زده ام گیسویی را می بیند که لباس یک دست
 مشکی تن زده و با چشمانی که گویی چنگ به چشمانم
 می اندازند خیره ام است!

در یک دستش فندک است و در دست دیگرش بنزین!

-من هیچ وقت اون بابای مزخرفت و دوست نداشتم کمندا!
هیچ وقت...

فقط نفس نفس می زنم و یارای به زبان آوردن حتی کلمه‌ای
را هم ندارم!

اما گیسو می تاخت و منی که در این تاریکی فقط او را می بینم
و هوایی سرد که شلاق وار روی سر و صورتم فرود می آید!

-می دونی گیسو اگه تو بمیری با کلی سند و مدرک می تونم
مال و اموالت رو بکشم بالا! فقط یکم پول خرج کردن
می خواد و دو تا عشوه واسه همون یقه بسته‌ها!

می خواهم فریادی بزنم اما...

بیش از هر چیزی از چشمان وحشی گیسو خوف کرده‌ام...

سر می چرخانم اما کسی را نمی بینم...

گویی لال شده‌ام و فقط در این تاریکی و سیاه‌چاله‌ی
ظلمت دست و پا می‌زنم!

گیسو خنده‌ای شیطانی سر می‌دهد و بعد آن بی‌هوا بنزین
روی من پاشیده و فندک را روشن می‌کند!

- گفته بودم پا روی دم من نذار کمند نگفته بودم؟
فریاد می‌زنم و در یک آن گویی تمام وجودم در آتش
می‌سوزد...

-هی کمند... کمند بیدار شو.
بی‌هوا روی تخت نیم‌خیز شده و چشم باز می‌کنم!

#پست ۷۲

میراث هوس

نفس‌های عمیق کشیده و گویی تازه معنی نفس کشیدن را
می‌فهمم!
-خواب بد دیدی؟

کف دستم را روی صورت خیس از عرقم می‌کشم.
-خبر مرگش بیاد تو خوابم راحت نمی‌ذاره...
یگانه نوچی کرد و دست روی شانه‌ام گذاشت.

-اومدم بیدارت کنم دیدم داری ناله می‌کنی تا پیام صدات
کنم خودت از خواب پریدی! پاشویه آب به دست و
روت بزن بیا به چیزی بخور من و مسیح خوردیم.

سر چرخانده و نگاهش کردم.

-ساعت چنده مگه؟

یگانه از روی تخت بلند شد.

-اونقدری گذشته که ناهار گذاشتم و با مسیح به وضع و
اوضاع اینجا رسیدیم و مسیح هم رفت واسه چند روزی
خرید کرد.

سوتی زدم و از روی تخت پایین آمدم.
-یه دوش می گیرم می آم پایین.

خیلی خبی گفت و از اتاق خارج شد و من هم یک دستی
لباس از داخل کمد دیواری اتاق بیرون کشیده و راهی حمام
این طبقه شدم.

خواب مزخرفی که دیده بودم با وجود همه‌ی خواب
بودنش اما گویی زنگ خطری بود در گوش‌هایم!

آن هم با وجود گیسوی که نشان داده بود تا چه حد رذل
و پست فطرت است و برای رسیدن به خواسته‌هایش از
کنار زدن هیچ مانعی دریغ نمی‌کند!

دقایقی بعد بود که راهی طبقه پایین شدم. صدای مسیح را
می‌شنیدم که با گوشی‌اش صحبت می‌کرد. کمی دقت کردم
تا بتوانم از حرف‌هایش سر در بیاورم اما چیزی که عایدم
شد:

-منتظر خبرت می‌مونم!

همین جمله بود!

#پست ۷۳

میراث هوس

با رسیدن به طبقه پایین سلامی پچ زدم که بعید می‌دانم شنیده باشد! زیر چشمی دیدم که نگاه مختصری به سمتم انداخته و باز هم خودش را سرگرم گوشی‌اش کرد.

راهی آشپزخانه شدم و یگانه‌ای که پای اجاق گاز ایستاده بود.

تی‌شرت و شلواری تن زده و موهایش را بالای سرش جمع کرده بود.

-شرمنده یگانه کلی خسته بودم و زمان از دستم رفت. تو بشین من یه چایی بخورم مابقی کارها رو می‌کنم.

اشاره‌ای زدم به مرغ‌های بسته‌بندی و میوه و سبزیجاتی که روی سینک ظرفشویی بود.

با صدای من تنه چرخانده و نگاهم می‌کرد.

- کار خاصی نکردم فقط باید اون میوه‌ها و کاهو و سبزی‌هارو آب بزنیم.

مرغا چندتاش زعفرونی و چندتاشم فیله فقط یه بسته تیکه شده‌ست که باید شسته بشه همین.

سری تکان دادم و فنجانی از روی استند برداشته و کنار یگانه ایستادم.

فنجان را از چایی پر کردم.

- حالا خوابت چی بود که اونجور ترسیده بودی؟
با یادآوری روز مزخرفی که با آن خواب شروع کرده بودم دندان قروچه‌ای کردم.

- گیسو داشت من و آتیش می‌زد!
بی‌هوا گفته بودم آنقدری که یگانه یکه خورد و تکانی نخورد.

روی صندلی و پشت کانتر نشستم. حالا تمام پذیرایی و مسیحی که روی مبل نشسته و در ظاهر مشغول تماشای تلویزیون بود در قاب نگاهم جای گرفته بودند!

مسیحی که لباس‌هایش را با یک تیشرت سبز رنگ و شلواری مشکی تعویض کرده بود.

#پست ۷۴

میراث هوس

یگانه اما هول کرده آمده و کنارم ایستاد.
خیلی جدی گفت:

-بیخیال اون سی دی ها شو کمند! بذار هر چی بوده همین جا
تموم بشه بره! به دردسرش نمی ارزه وقتی با گیسوی
ضحاک طرفی!

قلبی از جای را سر کشیدم. تلخه تلخ همچو همین
روزهایم!
آرام گفتم تا مسیح نشنود!

-این همه گه اضافی نخوردم که بعدش خودمو ساده و
راحت بکشم کنار!
بالا تنه خم کرد و در صورتم براق شد.

-تو همین الان هم تو دردسر افتادی با وجود اون چک
تقلبی! شانس باهات یار باشه اون پسره بعد فهمیدن
بیخیال شده باشه کمند!
ریشخندی زدم.

-واسه اون که باختی نبوده! حالش و کرده. بعدشم اونقدر
هم پپه نیست که بخواد پی دردسر بگرده اونم بخاطر یه
چک! اونقدری از گیسو بهش ماسیده که این رقم به
چشمش نیادا!

-اما اون واسه همین رقم وسوسه شد و اومد سراغت!

آرنج روی کانتر گذاشته و پیشانی‌ام را به کف دستم تکیه
دادم.

-بیخیال یگانه اون پسر وعده‌های بزرگتر زیر گوشه!

دست روی شانه‌ام گذاشت!

-اینم بهت می‌گم که بدونی دود این انتقام اول و آخر تو
چشم همه‌مون می‌ره کمند!

خواستم چیزی بگویم اما مسیح بلند و رسا طوری که دیگر
صدایی از من و یگانه در نیاید گفت:

-رفیقم یکی از اون اون سی‌دی‌ها رو برد انداخت تو حیاط!
پس بازی شروع شده کمند خانم!

#پست ۷۵

میراث هوس

چه ساده لوح بودم که گمان می‌کردم صحبت‌های من و یگانه را نشنیده! اما با حرفی که زد ماتش ماندم. رفیقش سی‌دی را طبق قرار برده و داخل حیاط انداخته بود و بقول مسیح بازی شروع شده بود پس برای هر کنار کشیدنی دیر شده بود!

-وای...@Vip Roman

یگانه پچ زد و منی که قلبم یکی در میان می‌کوبید آن هم
 بواسطه کلام مسیح! اگر این نقشه آن‌طور که می‌خواستم
 پیش نمی‌رفت چه؟

آن موقع چه باید کنم؟

دیگر میلی به چایی‌ای که داخل فنجان رو به سرد شدن
 می‌رفت، نداشتم.

کناری زده و به مسیح خیره شدم. اول و آخرش که چه؟
 بالاخره این ماجرا عیان می‌شد!

-من می‌گم همون یدونه سی‌دی کفایت نمی‌کنه؟

یگانه با ترس و لرز حرف را گفته بود و حدس اینکه تا چه
 اندازه از عاقبت این ماجرا وهم دارد سخت نبود.

مسیح پوزخند صداداری زد و بی آنکه تنه بچرخاند با
 صدای بلند و تمسخرآمیزی گفت:

-تو یه سی‌دی که قیافه رفیقت خوب مشخص نیست به
 خواست خودش مگه چند تا سی‌دی چند دقیقه‌ای درست
 نشده؟ پس باید اون زن تا آخر فیلم بشینه تماشا کنه و
 ببینه یه نفر چقدر می‌تونه احمق باشه که بخاطر یه انتقام
 این مدلی ریده به زندگی خودش!

کف دستم را روی صورتم گذاشته و دستم را از آرنج روی کانتر گذاشتم. تمام استرس‌ها و مصیبت‌ها به کناری و مسیح هم به کناری! یک تنه تمام همتش را بکار برده بود تا من را از پای در بیاورد و مدام به هر نحوی سرکوفت بزند!

کلافه و مستاصل بلند شده و با قدم‌هایی بلند از خانه خارج شدم و صدای کمند گفتن یگانه را هم نشنیده گرفتم. شاید حق با مسیح بود اما من این کار را کرده و همه چیز تمام شده بود و قابل جبران هم نبود!

#پست ۷۶

میراث هوس

سردرگم در حیات چرخ زده و نگاهم به آسمانی افتاد که نیمه ابری بود اما شرجی هوا نفس را تنگ می‌کرد.

من فقط حالا دلم دیدن واکنش گیسو را می خواست و بعد آن فرزین را!

فرزینی که از همان ابتدای فیلم چهره اش مشخص بود. حالا گیسو با دیدن این سی دی و فیلم کوتاهش چه با فرزین می کرد؟

فرزینی که حتم داشتم دروغ هایی که به من تحویل داده به خورد گیسو هم داده! از اینکه با کس دیگری رابطه ندارد! فرزینی که کارش تن فروشی بود و حالا هم شاید وسوسه کار در شرکت او را از این کار بازدارد...

سری تکان می دهم تا بلکه هجوم افکار مختلف بیش از این آزارم ندهد اما مگر می شد روزهایی را بیاد نیاورم که چه بر سرمان آمد؟

گیسو با من و پدر چه کرد و چه روزهایی را به کاممان تلخ کرد!

مگر می شود اشک هایی که پدرم در خفا می ریخت را نادیده بگیرم؟

مگر می شود دردهایی که در تنهایی کشیده را فراموش کنم؟ نه!

همین‌ها اراده‌ی من را برای این انتقام قوی‌تر کرد... همین
درد و زجری که پدرم و کشید و دم نزد!

-برای پشیمونی زیادی دیره!

با صدای مسیح که از پشت سرم می‌شنوم تنه چرخانده و
نگاهش می‌کنم اما نگاهش طوفانی ست از تلفیق هزاران
حرف!

بی آن‌که نگاه از چشمانش بگیرم لب می‌زنم:

-پشیمون نیستم.

گوشه‌ی لبش انحنا پی گرفت. دستانش را داخل جیب‌های
شلوارش فرو کرد.

-به من یکی دروغ نگو کمند!

#پست ۷۷

میراث هوس

@Vip Roman

نفس بیرون داده و حالا نگاهم را پایین انداخته و سمت ماشینم می‌روم.

پشت سرم می‌آید و...

چرا از عصبانیتش کم نمی‌شد؟

-هر بار می‌بینمت نمی‌دونم چطور خودمو کنترل می‌کنم
واسه نکشتنت کمند!

به ماشین که می‌رسم دستم روی کاپوت می‌شیند اما مشت شده!

-خب چرا نمی‌کشی؟ هم تو راحت می‌شی هم من!
با درد گفته‌ام و شاید هم با بغضی که خفه‌ام می‌کند!

مسیح هم می‌نالد:

-کاش می‌تونستم.

لب می‌گزم و رو بر می‌گردانم و در تخم چشمانش زل می‌زنم.

حتم دارم برق اشک را در نی‌نی چشمانم می‌بیند...

-بیخیال گذشته شو مسیح! بیخیال شو از اینکه یه شبی اومدی خواستگاریم! بیخیال این علاقه‌ای شو که یک طرفه بوده.

با خشم نگاهم می‌کند و دست میان موهایش می‌برد.

-دیگه بیخیال چی شم؟ لامصب مگه حرف امروز و دیروزِ ها؟ حرف چندساله کمند! چند سال اینارو حالیده یا نه؟

صدایش خش برمی‌دارد و نعره می‌زند:

-درد کاری که کردی داره آتیشم می‌زنه! هر بار به خودم می‌گم مگه چیم از اون آشغال کمتر بوده! هر بار از اینکه یه بی‌غیرت اونجوری از تو لذت برده داره از پا درم می‌آره! حالت می‌شه اینارو یا نه؟!

#پست ۷۸

میراث هوس

دندان قروچه‌ای می‌کنم و رو برمی‌گردانم.

-نه حالیم نیست چون نمی‌خواهم که حالیم بشه! این تویی که باید بفهمی هیچ حقی روی من و زندگیم نداری! صورتم را مجدد برگردانده و نگاهش می‌کنم.

-اگه هر کاری کردم چه به غلط و چه به درست به خودم مربوطه مسیح! روزی جایی پدرم بهت گفت مراقب کمند باش اما نه اون معنی‌ای که تو برای خودت تعبیرش کردی. من هیچ وقت حتی به ازدواج با تو فکر نکردم! می‌تونی اینارو بفهمی؟

به یک‌باره و با خشونت دست زیر چانه‌ام می‌زند. نگاهم برای ثانیه‌ای سُر می‌خورد روی قیافه‌ی نگران یگانه که از پشت پنجره‌ی سالن در حال تماشای من و مسیح است. من با خریتم همه را دچار بحران کرده بودم و به حتم که هیچ زمانی خودم را نخواهم بخشید حتی اگر به انتقامم برسم و لذت زجر کشیدن گیسو و خانه خرابی فرزین را ببینم.

-من چل نیستم کمند. بچه هم نیستم. من بهت فکر نمی‌کنم و از این مدل شر و ورارو به خورد من نده! تو رو خیلی بهتر از خودت می‌شناسم!

سرم را عقب می کشم تا بلکه دست مسیح از زیر چانه ام
رها شده و کمتر درد بکشم اما موفق نمی شوم و مسیح با
زور بیشتری این کار را می کند. دست روی دستش می گذارم
اما قبل از گفتن هر حرفی با صدای زنگ در حیات هر دو
این کشمکش بی مان را خاتمه می دهیم.

دست مسیح پایین می افتد، در خانه توسط یگانه باز
می شود و صدای ترسیده اش از بگومگوی من و مسیح را
رها می کند.

-ماندانا و سینا اومدن بچه ها. یکتون در رو باز کنه.
مسیح سر می چرخاند و ترکش عصبانیتش به یگانه هم
برخورد می کند.

-یه چیز درست درمون تنت کن!
یگانه ابروی بالا انداخته و به خودش اشاره می زند و با
تعجب زمزمه می کند:

-مسیح من که همیشه همینم و اونا هم غریبه نیستن!
مسیح دستش را در هوا تابی داد و سمت در حیات رفت.
نگاهم به یگانه افتاد و شانهای بالا انداخت. دستی به

موهایم کشیده و سعی کردم چهره‌ی آویزان شده‌ام را جمع و جور کنم.

حالا شاید با وجود سینا و ماندانا مسیح هم کمتر به پروپای من می‌پیچید و من بیشتر در خودم و افکارم غوطه‌ور می‌شدم.

#پست ۷۹

میراث هوس

یگانه کنارم آمد و ناامید پچ زد:

-مگه سر و وضعم چه عیب و ایرادی داره؟

مردمک‌هایم را در کاسه چشمانم چرخاندم.

-هیچی تو که تا الان خوب فهمیدی مسیح چه آتیشی شده و مدام پی وقت پیدا کردن برای خفت کردنه منه.

نچی کرد و با ابروهایی گره خورده دستانش را به آغوش کشید.

-مسیح تا عصبانیتشو خالی نکنه عمرا آروم بشینه. اون تو رو زیادی دوست داره کمند! ببین این علاقه‌ش نسبت به تو داره به چتد سال می‌رسه براش گرون تموم شده دیدن اون فیلمت. فیلمی که تو مثل زنای خراب توش ظاهر شدی. سه ماه هم هر جور رابطه مزخرفی با اون پسر— داشتی حالا نه جسمی اما اگه مسیح از اونا هم بویی بیره... دست روی بازویش گذاشتم.

-بسه یگانه. بذار تموم بشه این فلاکت و فقط اون سی‌دی‌ها بدست گیسو برسه. دیگه قضیه تموم می‌شه. نگاهم کرد و مطمئن زیر لب زمزمه کرد:

-تموم نمی‌شه کمند. دلت و به تموم شدن خوش این ماجرا بند زن! این ماجرا اگه به ریختن خون نکشید هر چی تو بگی! من مرده تو زنده!

بدنم یخ می‌کند و سر و صدای سینا و ماندانا در حیات می‌پیچد.

یگانه خودش را جلو می کشد و اما من در جایم خشک می شوم وقتی یگانه همیشه هر چه گفته درست از آب درآمده و حالا من از این آینده نگری اش ترسیده ام...

ماندانا با دیدنم دستی در هوا تکان می دهد و من اما نگاهم گریزی می زند به پرسی که پشت سر سینا است و زیادی از قد و قامت سینا بلندتر است...

مسیح هم با تردید با او احوال پرسی می کند و سینا حالا برایم سری تکان می دهد و همان پسر قامت جلو می کشد. مسیح نیم نگاهی سمت من اندازد و همان پسر هم!

#پست ۸۰

میراث هوس

نمی دانم اوی غریبه چه نسبتی با سینا و ماندانا دارد که حالا همراه با آنها شده اما حس بدی از او نمی گیرم وقتی حتی نگاهش به من به چند ثانیه هم نمی رسد و سر برمی گرداند.

برای حفظ ادب هم که شده جلو رفته و با هر سه نفرشان سلام و احوال‌پرسی می‌کنم. جوابم را به گرمی دریافت کرده و سینا دست روی شانهای همان پسر غریبه می‌گذارد. لبانش کش می‌آیند وقتی او را این گونه معرفی می‌کند.

-سپند رفیقم!

صدای صاف می‌کنم.

-خوش اومدین.

نگاهم نمی‌کند اما سری بالا و پایین می‌کند و نمی‌دانم رفتارش را پای ماخوذ به حیا بودنش بگذارم یا نه حالت کلافگی از این معرفی!

هر چه که هست نارضایتی را از چهره‌اش بوضوح می‌خوانم.

-تا حالا ندیده بودم سپند خان رو سینا!

مسیح گفته است و نگاهش به سپند و سینا گریز می‌زند. سینا تک خنده‌ای می‌زند.

-از همکارامه تو اداره. گفتم همراه من و ماندانا بیاد یکی حال و هوا عوض کنه!

در انتهای حرفش چشمکی به مسیح می زند و طوری که سپند متوجه نشود لبانش را بی صدا تکان می دهد.
-می گم حالا.

مسیح از مقابل شان کناری رفته و من بفرمایدی می گویم و یگانه با لحنی خودمانی تر طوری که جو سنگین بین مان از بین برود می گوید:

-از راه اومدین خسته این بیاین بریم تو. ناهار هم کم و بیش آماده ست. بفرمایید داخل.

#پست ۸۱

میراث هوس

نمی توانم از مرموز بودن سپند سر در بیاورم و همین هم زیادی کنجکاو کرده است آن هم درست در همین چند لحظه آشنایی کوتاه مان!

هر چه که هست به حتم که مسیح از این مهمان ناخوانده
چندان راضی نیست و این از قیافه درهم شده‌اش بخوبی
هویدا است...

مسیحی که حتی به آمدن سینا هم راضی نبود چه برسد به
دوست سینا!

پشت سر همگی شان قدم برمی‌دارم و می‌بینم که ماندانا
چطور حواسش پی مسیح است!

لااقل علاقه‌اش به مسیح از دید من هیچ‌گاه دور نمانده و
این بین همیشه دیده‌ام که چطور عذاب می‌کشد از علاقه
یک طرفه‌اش!

- کمند کاش تو جلوتر می‌رفتی حداقل! هر چی باشه صاحب
خونه‌ای ها!

سینا گفته است و روی پله‌ی دوم مقابل در خانه با
کفش‌هایی که در حال درآوردن از پاهایش است با لبخند
نگاهم می‌کند.

لبخندی نه چندان از روی مسرت می‌زنم و تعارفات معمول
را سمبل می‌کنم.

-خونه خودتونه اختیار دارین. بفرمایید.

سری تکان داده و کمی بعد همگی در حالی که در پذیرایی جمع شده‌ایم مشغول گپ و گفت‌های معمول هستیم.

اما سپند هم کم صحبت می‌کند و هم علاقه شدیدی گویی به زل زدن به نقطه‌ای نامعلوم دارد و منی که برخلاف میل مدام تمام حواسم به او و نوع حرکات و رفتارش معطوف می‌شود...

اویی که حتی به زحمت جواب سوالی را می‌دهد و در بحثی شرکت می‌کند.

می‌بینم که مسیح و سینا پچ‌پچ می‌کنند و یگانه و ماندانا هم.

گویی من و اوی تازه وارد زیادی میلی به سخن نداریم و در خودمان و اطراف‌مان مغروقیم!

#پست ۸۲

میراث هوس

تکیه به مبل زده، پا روی پا انداخته و فنجان چایی‌ام را مقابل دهانم می‌گیرم اما نگاهم هم‌چنان روی او چرخ می‌خورد.

اویی که صورتش از انبوه ریش و سیبیلش پر است. ابروهایش زیادی پهن و بلند هستند رنگ صورتش سبزه است اما نه آنقدری که رو به سیاهی برود...

چشمان درشت و مشکی براقی دارد اما گویی بی‌روح! بینی کشیده و عقابی دارد و لب‌هایی که متوسط هستند. چهره‌ای مردانه اما شاید همین صورت تکیده و افتاده‌اش سنش را زیادی بالا نشان می‌دهد آن هم با وجود موهای که از شقیقه نقره‌ای شده‌اند و تک و توک میان موهایش. نگاه از او گرفته و فنجانم را روی میز عسلی می‌گذارم. به هر حال میزبان این خانه من بودم و باید وظیفه‌ام را بخوبی انجام می‌دادم. منی که پدر و مادر مرحومم همیشه با روی خوش از مهمانان‌شان پذیرایی می‌کردند و چه روزهایی که در همین ویلا صدای خنده‌ها و قهقهه‌ها به هوا برنمی‌خواست...

چه روزهایی که اقوام و دوستان برای تفریح به اینجا می آمدند و چقدر خوشحال بودیم!

راهی آشپزخانه شده و خودم را سرگرم آماده کردن ظروف ناهار می کنم. ناهاری که یگانه آماده کرده و هر چند شاید با وجود آمدن ماندانا، سینا و همان سپند کم باشد.

-رنگ پریده ت بخاطر اومدن سپند که نیست؟

با صدای سینا تنه چرخانده و با تعجب نگاهش می کنم. پوزخندی مبهوتی زده و زمزمه می کنم:

-چی؟ چرت نگو سینا...

نگاهی داخل آشپزخانه می چرخاند و هوفی می کشد.

-سپند مرد خوبیه فقط یکم حال و احوال روحیش خوب نیست. اونم داشت می اومد شمال خونه برادرش این شد که با هم، هم مسیر شدیم. اتفاقا خونه برادرش هم دو تا کوچه پایین تر از ویلای شماست.

ابروی بالا می اندازم.

-چه خوب پس همسایه برای خودت پیدا کردی.

لبخند دندان نمایی می زند.

-خلاصه اینکه گفتم یہ توضیح بدم بعدا نگی سینا چه بی
ملاحظه س!

#پست ۸۳

میراث هوس

سری به طرفین تکان داده و می پرسم:
-اوضاع کارت چطوره؟ یادمه خیلی درگیر بودی.
دست روی صندلی گذاشته و دست دیگرش روی کانتر
می نشیند.
-هی بگی نگی بهتر شده. تو چه می کنی با گیسو؟ هنوزم
موش و گربه؟
پوزخندی می زنم.
-کاش موش و گربه بودیم! به خون هم تشنه ایم!

سوتی می زند و دستش را از روی کانتر برداشته و به صورتش می رساند. ریش خطی زیر لبش که تا چانه اش رسیده را با انگشت شستش می خاراند.

-مسیح چرا اخلاقش تخمی شده؟

لب می گزم. اگر مسیح می شنید به حتم با سینا بد برخورد می کرد...

-نمی دونم.

می دانستم خیلی هم خوب می دانستم و به حتم که روزی هم سینا خواهد فهمید و به حتم که او هم رو برمی گرداند از من.

از منی که خودم را زیادی از چشم انداختم!

-امشب ردیف کنم بساط تو حیاط؟

لبخندی می زنم.

-نمی خوای استراحت کنی؟ نیومده بساط کباب و اینا...

میان حرفم می پرد و لبخندی می زند.

-شمال که می آی فقط بساط مزه می چسبه و شراب و اینا!

رو برمی گردانم و در یخچال را باز می کنم.

-هر جور راحتین من که مشکلی ندارم.

او هومی گفته و بعد زمزمه می کند:

-تو که مثل همیشه لب نمی زنی مگه تو سیگارت این بار
گل مُل قاتی کنم صفا کنی!

می دانستم مزاح می کند و اهل این کارها نیست. ته خلاف
او و مسیح فقط نوشیدن چند پیکی شراب بود و بس. در
کنارشان شاید پیکی هم ماندانا و یگانه.

-آره اتفاقا یجوری برام درست کن که برم فضا و برنگردم!
خنده پرسر و صدایی می کند و حالا یگانه هم به جمع من و
سینا اضافه می شود.

-چه خبرتونه همیشه به خنده.

با لبخند گفته است و ظرف سالاد را از من می گیرد.

-هیچی سینا قصد داره امشب بساط راه بندازه و تو سیگار
من گل قاتی کنه بلکه راهی فضا شم بی دردسر!

یگانه با افسوس سری تکان داده و به سینا چشمک می زند.
با صدایی آرام می گوید:

-نگو که می‌خوای خودتو از چشمای خان داداش من
بندازی؟! دنبال دردسر که نیستی؟

می‌بینم که سینا نامحسوس بوسی برای یگانه می‌فرستد و
بعد آن زمزمه می‌کند:

-ما که تو چشم خان داداشت فرو نرفتیم که بخوایم
بیفتیم ولی خب آخرش اینه که تو رو ترک موتورم سوار
می‌کنم و برو که رفتیم!

یگانه صورتش گل می‌اندازد.

-کم اون فیلمای قدیمی رو ببین! فازت هم شده همونا.

#پست ۸۴

میراث هوس

@Vip Roman

سینا به نشانه‌ی تسلیم بودن دستانش را بالا می‌برد و بعد
می‌گوید:

-راستی یه مقدار کالباس و نون فانتزی و اینا تو ماشین هست خریده بودم واسه تو راه خورده نشده بیارم بخوریم. خیالم آسوده می شود از اینکه لااقل حالا غذای مان کم نیست و یگانه جدی لب می زند:

-آره خب! فقط بی زحمت زود بیار تا گرما تو ماشین خرابشون نکرده.

سینا خیلی خبی گفته و از آشپزخانه بیرون می زند. نگاهم به مسیح می افتد که در حال صحبت کردن با سپندی است که مشخص است هیچ حواسش به او نیست و فقط هر از گاهی سری بالا و پایین می کند!

-می گم یگانه بنظرت همچین این دوست سینا یکم شیش نمی زنه؟

یگانه هومی گفته و نگاهی به سپند می اندازد.

-ماندانا بهم گفت گویا حال روحی خوبی اصلا نداره و زیر نظر روانپزشکه و دارو مصرف می کنه.

ابروی بالا می اندازم.

-چرا؟

سر برگردانده و در صورتم نگاه می کند.

-نمی‌دونم دیگه چیزی نگفت به گمونم اونم نمی‌دونه یا
سینا بهش بیشتر از این نگفته!

چیزی نمی‌گویم اما شدیداً کنجکاو شده‌ام آن هم وقتی
کنکاش کردن در رابطه با اوی غریبه به من مربوط نمی‌شود
وقتی فقط چند ساعتی مهمان ویلای من است!

-روی کانتر بچینم دیگه ها کمند؟

با صدای یگانه نگاه از سپند گرفته و سعی می‌کنم حواسم را
کمی هم که شده از او منحرف کنم.

-آره صندلی هم به تعدادمون هست.

باشه‌ای گفته و مشغول چیدن ظروف روی کانتر می‌شود.
ماندانا هم حین درآوردن مانتویش داخل آشپزخانه می‌شود
و سینا هم وسایل را کنار ورودی آشپزخانه می‌گذارد.

#پست ۸۵

میراث هوس

-چخبرا دیگه کمند.

پارچ را از نوشابه پر کرده و روی کانتر می گذارم.

-هیچ فکر نمی کردم تا دو روز دیگه هم بیای.

مانتویش را روی دسته ی صندلی انداخت.

-آره قرار بود دو روز دیگه جور بشه اما به سینا که گفتم خیلی راحت جور کرد و دیگه همکارشم اوکی بود مرخصیش تونستیم بیایم.

نزدیکم می ایستد و دست روی بازویم می گذارد.

-از فرزین...

نمی گذارم حرفش را به انتها برساند.

-دیگه ازش خبری ندارم.

گوشی اش را از جیب شلوار جینش بیرون کشیده و می گوید:

-شماره ش سیو تو گوشیم مونده هنوز پروف تلگرامشو بین چی زده.

کمی بعد در حالی که نمی‌توانم خودم را بیخیال جلوه دهم
به عکسی- که ماندانا در گوشی‌اش مقابل چشمانم گرفته
زل می‌زنم.

عکس نوشته‌ای که:

"دیگر به بخشی از تو قانع نیستم

آری

با هرچه داری

دوست میدارم مرا باشی

یک فصل از یک قصه؟

نه این را نمی‌خواهم

می‌خواهم از این پس

تمام ماجرا باشی ..."

زمزمه‌ام که تمام می‌شود بزاق دهانم را فرو خورده و کم‌کم

ردی از پوزخند کنج لبم جا خوش می‌کند.

-حتما قصد ازدواج با گیسو رو داره. هوم؟

یگانه هم حالا خودش را جلو کشیده و ماندانا پچ می‌زند:

-نه فکر نمی‌کنم عکس بعدی رو ببین.

عکس بعدی را می آورد و...

" تو را از میان سایه ها خواهم جست...! "

قلبم گویی فرو می ریزد...

-من که می گم در به در دنبال توئه کمند.

یگانه گوشی ماندانا را از دستش کشیده و بعد از خاموش کردنش به سینه ماندانا می کوبد و می غرد:

-حرف مفت زن اون احتمالاً فهمیده چک بی سر و صاحبه. بعدشم گیسو مگه معشوقه اش نیست پس می ره با همون پی عشق و حالش! این چرتا و پرتا هم واسه همون عفریته خانومه!

#پست ۸۶

میراث هوس

حرفی به زبانم نمی آید اما یگانه قاطع تر پچ می زند:

-فرزین گور نداره که کفن داشته باشه! این حرفای چسونه عاشقونه‌شم باور نکنید! من و یاد این عنکبوتا میندازه که تور می‌بافن واسه طعمشون!

کمی خودم را کنار می‌کشم. از فکر به فرزین باز هم کنترل تمام افکارم را از دست دادم.

حتم داشتم هیچ‌گاه سایه شومش از خاطراتم هم پر نخواهد کشید!

-ماندانا حق با یگانه‌س. فرزین برای من فقط یه وسیله بود. هر چند جواب دله بازیش رو گرفت اما من بعد امیدوارم از تنِ لشش بهتر استفاده کنه هر چند بعید می‌دونم! توام بهتره شماره فرزین و بفرستی تو لیست سیاه گوشت!

-اوکی قصد بدی نداشتم!

-تمومی نداره صحبت از شاهکار رفیقتون نه؟!

با صدای مسیح هر سه‌مان یکه خورده تکانی در جای مان می‌خوریم. ماندانا دستی به موهایش کشیده و با روی سرخ می‌گوید:

-حرف... حرف خاصی نمی‌زدیم که مسیح... کدوم شاهکار؟

مسیح پوزخندی زد و یگانه خودش را کنار کشید و خودش را مشغول غذا کشیدن کرد اما من نگاهم مستقیماً به چشمان خسته و عصبی مسیح بود!

-خوبه هر سه تاتونم کلاه حاشاتونو زیادی انداختین هوا! نگاهش به من است که چشم ریز می‌کند.

-چشماتونو خوب باز کنید و امروز فردا تو سایتا و هزار و یکی کوفت و برنامه پورن، قیافه کمند و ببینید!

نمی‌دانم فشارم می‌افتد یا چه اما به یک باره احساس می‌کنم چشمانم سیاهی رفته و زیر پاهایم خالی می‌شود!

فقط صدای کمند گفتن ماندانا را می‌شنوم و دستم که در هوا گرفته می‌شود.

#پست ۸۷

میراثِ هوس

دلم زیر و رو می شود و از وهم حرف مسیح گویی سرم
سنگین می شود!

روی زمین می افتم اما صدای همگی شان را می شنوم منی که
کم در همین مدت فشار کمی تحمل نکردم و حالا
حرف های مسیح...!

-وای مسیح تو آخر این دختری به کشتن می دی!

تشریگانه به مسیح را می شنوم.

ماندانا که دستم را گرفته بود تا با شدت روی زمین نیفتم
آرام رها می کند.

-الان آب قند می یارم چیزی نیست.

-چیشدید دفعه؟

صدای سینا است و نمی دانم چرا تمایلی برای باز کردن
چشمانم ندارم وقتی دهشتناک سرم گیج رفته و چشمانم
هنوز سیاهی می رود.

-هیچی نیست فشارش افتاده. صبحانه نخورده و دیشبم
هیچی بخاطر همینه.

یگانه با هول و ولا گفته و حالا آن غریبه چه فکری پیش
خود می کند از اوضاع قمر در عقرب این ویلا؟

نگاه ریز شده اش هنگام حرف زدن مسیح را دیده بودم!

هر چند سخت نبود شنیدن حرف های نیش دار مسیح!

آخ که اگر سینا هم می فهمید...

-مسیح تو چی می گفتی؟

لب می گزم از سوال سینا از مسیح! حالا مسیح با دیدن

من عصبانیتش فروکش می کرد؟

کم کم چشم باز می کنم و صدای قاشقی که ماندانا تند و

تند داخل لیوان می چرخاند در سرم همچو هاون کوبیده

می شد.

کنارم چندک زده و می نشیند. لیوان را مقابل لب هایم

می گیرد و یگانه شانه هایم را می مالد.

-بخور یکم کمند.

میان لب‌هایم فاصله انداخته و کمی از آب قند را سر می‌کشم. نگاهم هم بالا می‌آید و مسیحی را می‌بیند که مقابلم است و دست به سینه زده اما چهره‌اش بشدت عصبی و نگران است و ابروهایش دیگر جایی برای ببشتر گره شدن ندارند!

#پست ۸۸

میراث هوس

هر که نداند خودم که خوب می‌دانم افت فشارم برای واقعیت تلخی‌ست که مسیح به صورتم کوبانده و اگر یک درصد گیسو چنین دشمنی‌ای کند دیگر با چه آبرو و حیثیتی می‌خواستم سر بالا نگه دارم؟

اگر آن سی‌دی‌ها پخش می‌شد و هزاران اگر دیگری که جانم را به وحشت می‌اندازد!

-بهتر نیست برن بیمارستان؟

همگی با صدای سپند سرمان به سمت اوی که پشت کانتر ایستاده می‌چرخد. با وجود قد بلندش احاطه کامل به آشپزخانه دارد. طوری که می‌توانم براحتی از استایل ایستاده‌اش حدس بزنم دست‌هایش را داخل جیب‌های شلوارش کرده.

سر پایین می‌اندازم از نگاهش! از نگاهی که گویی عمیق و ژرف است و تا انتهای ذهنم را می‌خواند.

نمی‌دانم من این‌گونه برداشت می‌کردم از اوی غریبه یا بالواقع نوع نگاه کردنش این‌طور بود!

لیوان آب قند را پس می‌زنم و سعی می‌کنم بایستم.

-نه چیزی نیست الان فشارش اوکی می‌شه یکم غذا بخوره.

یگانه خیالم را آسوده می‌کند اما مسیح و امان از مسیح...!

-کارکمند با دکتر و آب قندم دیگه درست شدنی نیست!

-مسیح!

یگانه اخطارگونه نام مسیح را به زبان می‌آورد و ماندانا خواهش گونه!

-مسیح لطفا.

مسیح با حرص و آزار از آشپزخانه خارج شده و سینه دستی
به موهایش می کشد.

-چخبره؟

بلند می شوم اما نای سر بلند گرفتن ندارم.

-چیزی نیست سینه یکم سرم گیج رفت و مسیح زیاده روی
کرد همین.

سینه اما بیخیال نشد.

-رنگ به رو نداری آخه. سپند درست می گه بهتره بعد
ناهار بریم به بیمارستانی جایی. فشارت و می گیرن نهایت به
آزمایش می دی.

دست ماندانا را که به بازویم وصل شده بود پس می زنم.

عصبی و دلزده پچ می زنم:

-گفتم که خوبم!

#پست ۸۹

میراث هوس

یگانه برایم صندلی بیرون کشیده و وادارم می کند روی آن بنشینم. حالا روبه روی مهمان غریبه نشسته‌ام و زیر نگاه آنالیزگرش!

سینا کنارم می ایستد و دست روی تکیه گاه صندلی‌ام می گذارد.

-سپند دستگاه فشار سنجش همیشه تو کیفش حی و حاضره می خوای فشارت رو بگیره عیب و ایرادی نداره که حداقل خیالمون راحت می شه که فشارت زیاد پایین نیست ها؟

گیر کرده‌ام و این بین خودم را محصور شده در بین مصیبت‌ها می بینم!

قصدم از سفر به شمال بیشتر تنها ماندن و دور از هیاهوی پایتخت و اتفاقاتش بود اما حالا...

-نه گفتم که واقعا احتیاجی نیست سینا.

اما سینا بود و اصرارهای همیشگی اش...

-سپند این کمند ما همیشه خجالتی بوده اگه زحمت نیست
یه فشارش رو بگیر.

به زحمت می توانم نگاهی به سپند بیاندازم و اوی که با
همان نگاه خاصش در حال رصد کردنم بود!

بلافاصله نگاه می دزدم و او با همان صدای گرفته اش
می گوید:

-می یارم.

از مقابلم دور می شود و من نفس حبس شده ام را بیرون
می دهم.

از خانه که خارج می شود سر چرخانده و به سینا می توپم:

-سینا غش نکردم که! فقط یه لحظه سرم گیج رفت و
چشمام سیاهی رفت همین! چرا انقدر بزرگش می کنی؟

یگانه دیس برنج و ماندانا ظرف خورششت را روی کانتیر
می گذارند.

-تو چته بابا؟ از همون موقع که دیدمت رنگت پریده بود!
حالا با گرفتن یه فشار که جونت در نمی آد! می دونی چقدر
خطرناکه فشار پایین یا بالا؟ خرجش دوتا فس فس کرده
دیگه!

هیچ نمی گویم و ماندانا کنارم روی صندلی می نشیند.
 -اگه ناراحتیت از سپند که ناراحت نباش و گول قیافه
 زمختشو نخور. همچنین اخلاق تندی نداره بنظرم و اگه
 راحت نبود اینجا نمی اومد یا ریلکس می گفت من انجام
 نمی دم و از این حرفا!

#پست ۹۰

میراث هوس

من دردم چه بود و این ها به چه فکر می کردند. درد حرفی
 که مسیح گفته بود من را از پای درآورد و اگر روزی به
 حقیقت می پیوست...

آرنج روی کانتر گذاشته و کف دستم را به پیشانی ام
 چسباندم. احساس می کردم باز هم تنم یخ کرده و سرم گیج
 می رود. چشمانم را بستم و هر لحظه وحشت این اتفاق

همچو سیاهی تمام وجودم را بند به بند به اسارت
می کشید!

-بفرما حتی الانم حالت خراب شد!

سینا گفته و من به این می اندیشیدم که چرا به اینجا
کارهایم فکر نکردم؟

چرا این انتقام لعنتی بدین قدر کور و کرم کرده بود که هیچ
کدام از این عواقب را در نظر نگرفتم؟

-بیا سپند جان دادا. بیا که این کمند اصلا حالش خوش نی!
پس داخل شده بود. چرا صدای در را نشنیدم؟

چقدر صداهای اطرافم در سرم کم شده اند و بالعکس
صدای افکارم زیاد که نمی گذارند تمرکز چندانی روی
اطرافم داشته باشم!

سپند داخل آشپزخانه شده و روی صندلی خالی کناری ام
می نشیند.

کیفش را روی کانتر گذاشته و دستگاه فشارسنجش را
بیرون می کشد.

برخلاف مردهایی که کم و بیش باهاشان حشر و نشر—
داشتم و همیشه بوی عطر و ادکلن های تند می دادند و

شامه‌ام آزرده می‌شد اما ادکلن سپند بوی ملایمی داشت و بیشتر مرا در خلسه ای از تهی بودن فرو می‌برد.

-دستتون رو بگیرین بالا یه مختصر.

چشمانم را که از دردِ فکرهایم خمار و خسته شده بودند را بازتر کرده و دستم را بالاتر گرفتم.

سپند شروع به گرفتن فشارم کرد آن هم در سکوت و من به این فکر بودم که چقدر طالب خواب هستم آن هم با وجود عطری که این مرد به خودش زده! عطری که گویی بیشتر نقش یک مدهوش کننده را داشت تا خوشبو کننده! چشمانم را باز هم بسته بودم که هیچ نفهمیدم و با صدای سپند بود که چشم باز کردم.

-خیلی پایینه.

سینا بشکنی زد.

-گفتم که، بفرما تحویل بگیر کمند!

#پست ۹۱

میراث هوس

سپند دستگاه را داخل کیفش برگرداند و یگانه بالای سرم و کنار سینا ایستاد.

-اول یکم ناهار بخوره اگه فشارش درست نشد نهایت می ریم بیمارستان و یه سرم وصل می کنه.

سرم را به زحمت تکان دادم. کاش توجه شان روی من نبود و همین کارشان من را بیشتر به مرز کلافگی می رساند! هیچ دوست نداشتم در معرض دید و توجه باشم و حالا...

-من واقعا خوبم لطفا شلوغش نکنید. ناهار هم الان سرد می شه.

ماندانا بلند شد.

-من برم مسیح و صدا کنم.

سینا بلافاصله گفت: @Vip Roman

-خودم می رم نمی خواد تو بری. برم ببینم اون چش شد!

کنج لبم را گزیدم و بی هوا نگاهم در چشمان ریز شده سپند
 گره خورد! عمیق و ژرف نگاهم می کرد... شاید می خواست
 دلیل این رفتارهای مان را بفهمد...

خودم را از تک و تا نینداخته و به غذاها اشاره زدم.

-بفرمایید غذاتون سرد نشه.

گوشه‌ی چشمانش چینی خورد و نمی دانم چرا اما برایم
 عجیب بود وقتی احساس می کردم ته نگاهش برایم
 آشناست شاید حتی چهره اش هم!

سری تکان داد و کیفش را کنار پایش گذاشت. حتی زحمت
 اینکه بلند شده و آن طرف کانتربشیند را هم به خودش
 نداد و همان جا کنارم نشست.

یگانه آن طرف کانتربنشست و نگاهی با من و ماندانارد و
 بدل کرد. حتم داشتم آن دو هم نسبت به رفتارهای سپند
 متعجب شده اند. سپندی که...

در حالی که ما مشغول غذا خوردن شده ایم کمی بعد سینا
 و مسیح هم داخل شده و روی صندلی های خالی
 می نشینند. مسیح نیم نگاهی به من و سپند انداخته و

مشغول غذا خوردن می شود اما امان از قیافه‌ی وحشی-
شده‌اش!

گویی هر آن احتمال حمله‌ور شدنش را می‌دادی. با وجود
تمام غیرتش روی من اما باید با خودش کنار می‌آمد که
هیچ‌گاه گذشته بر نمی‌گردد!

هیچ‌گاه هم من و او یکی نمی‌شویم!

من مسیح را همیشه همان گونه که بود دوست داشتم!
مسیحی که حمایت‌گر بود. مسیحی که بجا و بموقع
بذله‌گو بود و مسیحی که...

#پست ۹۲

میراث هوس

@Vip Roman

مسیحی که همیشه برایم رنگ و بوی برادر نداشته‌ام را داشت! مسیحی که همانند یگانه، ماندانا و یا حتی سینا از ریز و درشت زندگی‌ام با خبر بود الا چند ماه اخیر و گندی که به زندگی‌ام زدم اما حالا با وجود فهمیدنش...

نمی‌دانم شاید اگر بیشتر با اقوام رفتار و آمد می‌کردم، شاید اگر بیشتر خودم را سرگرم کار در شرکت می‌کردم و شاید‌های بیش‌مار دیگری، کمتر بفکر انتقام از گیسو می‌افتادم و رفته‌رفته با وجود وکیل حق گیسو را داده و برای همیشه پایش را از زندگی‌ام بیرون می‌کشیدم اما لذت داغ انتقام، تصمیم یک‌باره‌ام و آتش زدن به جانِ گیسو برایم طعم دیگری داشت!

اینکه همچو خودش که به زندگی من و پدرم زخم زد به زندگی‌اش زخم بزنم!

همین‌ها گویی ذهنم را زائل کرد...

با وجود اولتیماتوم‌های یگانه و ماندانا. با وجود نصایح زیادی‌شان اما تصمیم را قاطع گرفتم و حالا در سن ۳۱ سالگی در منجلاب این انتقام خودم هم گرفتار شدم! آن هم فقط برای دیدن زجر گیسو!

ناهار فقط با حرف‌های مداوم سینا سپری شد. خودش می‌گفت و می‌خندید و گاهی هم ماندانا و یا یگانه با او هم کلام می‌شدند اما من درجا می‌زدم در گذشته و به این فکر بودم که شاید بهتر بود سراغ عمویم می‌رفتم! عمویی که برادر ناتنی پدرم بود...

هر چند آن‌طور که باید رفت و آمد نداشتیم اما رفتن به ترکیه شاید بهترین گزینه بود برای دور شدن از این کثافتی که دست و پایش کرده بودم!

شاید بهتر بود این‌طور و آن‌وقت آب‌ها از آسیاب می‌افتاد...

ساعتی بعد بود که ماندانا و یگانه مشغول شستن ظرف‌ها شدند و به من این آوانس را دادند که استراحت کنم هر چند استراحت بهانه‌ای بود برای فرار از جمع به اتاقم و فکری که هیچ سر و سامانی نمی‌گرفتند!

پشت پنجره ایستاده و نگاهم را گره زدم به حیاط.

حیاطی که در آن مسیح، سینا و سپند مشغول صحبت بودند و بعد آن که سپند با هردوی‌شان دست داده و خداحافظی کرد.

برایم رفتارش علامت سوال بزرگی شده بود!
 از اینکه چرا برایم آشنا بود و چرا بدین قدر ساکت بود؟
 دلیل این سرد رفتار کردنش فقط بخاطر مهمان آمدنش
 بود یا دلیل دیگری داشت؟

همانی که ماندانا گفت... زیر نظر روانپزشک است و دارو
 مصرف می کند. اینکه اصلا اوضاع روحی خوبی ندارد و این
 از سر و وضعش هم مشخص بود!

#پست ۹۳

میراث هوس

نمی دانم چقدر را پشت پنجره گذراندم و مدام به آسمان و
 اطراف نگاه چرخاندم فقط با صدای تپه ای که به در
 خورد تنه به عقب چرخاندم. در اتاق باز شد و ماندانا

داخل شد. شلواری جین به تن داشت و بلوزی که
بلندی‌اش تا ران‌هایش بود و آستین سه ربعی که داشت.

-بیدار شدی.

لبخند نیم‌بندی زدم.

-اصلا خوابم نبرد.

در اتاق را نیمه رها کرد و سمتم آمد.

-داریم با یگانه بساط شب و آماده می‌کنیم. همکار سینا
هم می‌آد. الان چطوری بهتری؟

سری بالا و پایین کردم.

-خوبم فقط حرف مسیح مثل یه آب داغ ردی سرم ریخت
انگار ماندانا! اگه واقعا گیسو همچین کاری کنه...
دست دور کمرم انداخت.

-فکر نمی‌کنم کمند. بیخود به خودت استرس نده که به
اندازه کافی تو این مدت عذاب کشیدی. شاید بخواد اذیت
کنه ولی این کار نه.

نفسم را آه مانند رها کردم. نگاهم به کوه‌های مقابلم افتاد.
جنگل‌هایی که معلوم نیست چقدر داستان در دل خودشان

دارند! جنگل‌هایی که حالا با وجود تاریک شدن هوا در دل
شب دفن می‌شوند!

-اگه یه درصد حرف مسیح درست بشه. اگه گیسو و اون
فرزین دست به یکی کنن و سایتای مزخرف و پرکنن از اون
فیلمای سی‌دی‌ها...
نچی می‌کند.

-چی می‌گی کمند؟ نکنه یادت رفته قیافه‌ت چندان مشخص
نیست و بیشتر فرزین تو کادر بوده تا تو!
این فکرای مسموم رو بریز دور! مسیح همیشه عادتش
بوده شلوغ کاری کنه.
شانه‌ای بالا می‌اندازم.

-نمی‌آی بریم پایین؟ سینا و مسیح رفتن یه چرت بزنن.
-می‌آم. چند دقیقه دیگه می‌آم.

خیلی خبی گفته و از اتاق بیرون می‌رود. اما من دلم پر
می‌زند برای در آغوش فرو رفتن کسی. که بو و عطری از رگ
و ریشه خودم می‌دهد!

کسی. که بتوانم بی دغدغه و قضاوت شدن در آغوشش
بگیرم! اما چه کسی— وقتی کسی— را ندارم! نه از خانواده

مادری شانس آورده‌ام و نه از خانواده پدری! خاله سروی که سمنان است و بعد از مرگ مامان بطور کامل قطع رابطه کرد و حتی نگفت یادگاری خواهرش چه بر سرش می‌آید؟

یا دایی که بعد از سربازی‌اش و در عنفوان جوانی راهی کیش شد و بعد آن حتی سراغی از مادرم هم نگرفت! باید سراغ چه کسی— می‌رفتم وقتی تنها در این بحبوحه خودم بودم و تنهایی‌ام!

#پست ۹۴

میراث هوس

می‌خواستم با آمدن به شمال کمی ذهن و وجود مشوشم را آرام کنم اما برعکس این اتفاق رقم خورده و من بیشتر از قبل دچار تشویش شده بودم.

دقیقه‌ای بعد با مرتب کردن سر و وضعم راهی طبقه پایین شدم. حالا که این اتفاق افتاده بود با وجود اوضاع بد روحی‌ام لااقل در ظاهر باید مراعات می‌کردم تا سینا بویی نبرد هر چند امری محال بنظر می‌رسید.

صدای خنده‌ی ماندانا و یگانه از آشپزخانه می‌آمد. من گویی مهمان شده بودم و آن‌ها میزبان اما از درک‌شان خشنود بودم وقتی به همین درک شدن محتاج بودم...
-خسته نباشید.

یگانه را در حالی دیدم که مشغول تمیز کردن سیخ‌های جوجه و کباب بود و ماندانا‌یی که گوجه‌ها را داخل آبکشی می‌ریخت. با شنیدن صدایم هر دو سر بلند کردند و یگانه گفت:

-فدات. حالا بهتری؟ سرگیجه و اینا نداری؟

سری به نفی تکان دادم. کمی سرگیجه داشتم اما نمی‌خواستم با گفتنش بزم امشب را خراب کنم وقتی مشخص بود تا چه حد برای امشب شاد هستند.

-خوبم. به منم کاری بگین لااقل عذاب وجدان نداشته باشم!

ماندانا اشاره‌ای به روی سینک کرد.

-حله. اون میوه‌ها رو بچین فکر کنم الان اون همکار سینا هم سروکله‌ش پیدا بشه. یه چند مین دیگه ساعت میشه هشت.

حتی گذر زمان را هم فراموش کرده بودم.

-اصلا متوجه نشدم چقدر زود گذشت.

ماندانا اوهومی گفت و من سراغ میوه‌ها رفتم. کمی بعد بود که با تمام شدن کارم صدای زنگ گوشی‌ام بلند شد.

گوشی‌ام را روی کانتر گذاشته بودم. برداشته و با تعجب به اسم آقای احدی خیره شدم!

تماس را فوراً وصل کردم و بعد از سلام و احوالپرسی‌ای آقای احدی در حالی که صدایش گرفته بنظر می‌رسید گفت:

-کمند جان دخترم امروز گیسو علنا عذرم رو خواست...
گویا با هیئت مدیره هم قبلاً در نبود من و تو به توافق رسیده بوده پشت پرده!

و رفته به جمله‌ی آقای احدی گوش سپردم. توافق کرده بود؟

پس یعنی می خواست فرزین را به شرکت بیاورد؟
 اما مگر امروز سی دی را ندیده بود؟
 اگر ندیده باشد چه؟
 اگر...

#پست ۹۵

میراث هوس

* * * *

در پناه شب دیوانه وار فرو می ریزم و تمام افکارم منتهی به
 حرف های آقای احدی ست.

دور آتشی. جمع شده بودیم که مسیح و سینا وسط حیات
 برپا کرده و چند سیب زمینی را کنار بساط آتش برای کباب
 کردن گذاشته بودند. صدای ترق و تروق شکستن هیزم ها
 من را در دل شب بیشتر و عمیق تر به دیدن پرواز شعله ها

دعوت می کرد. شعله‌هایی که یکی پس از دیگری بی پروا تر به رقص درآمدند...

صدای خنده‌ی یگانه، ماندانا، سینا و حتی مسیح تمام حیات ویلا را پر کرده و اما من و مهمان این جمع گویی هر دو از دیاری دیگر به این جمع افزوده شده بودیم وقتی حتی نه میلی برای گفتن کلامی داشتیم و نه شوقی برای خندیدن!

سپند آن طرف آتش و مقابلم نشسته بود. چهره‌اش با وجود نور آتش کمی بیشتر از قبل عبوث‌تر نشان می داد و حتی خشگمین‌تر! او پی که حتی زحمت هیچ کاری را به خودش نمی دهد همچو من!

سینا با لودگی انبر را روی هیزم‌های سوخته شده می کوبید تا خوردشان کرده و تبدیل به زغال‌شان کند. با هر بار کوبیدن شعله‌ها رقص کنان سر به آسمان می گذاشتند و در چشم بر هم زدنی محو می شدند...

مسیح کمی زغال‌ها را زیر و رو کرده و سیب‌زمینی‌ها را یک به یک زیر زغال‌ها جای می داد که ماندانا با لذت از روی صندلی بلند شد و کنار مسیح ایستاد.

-مسیح بذار منم بنداژم تو آتیش خدایی حال می ده!
 مسیح بی حرف سری تکان داد و بازوهای برجسته اش با هر
 بار بالا و پایین شدن بیشتر خودی نشان می دادند...
 تیشرتی که تن زده بود کمی از قسمت سینه نم گرفته و
 نشان از عرق کردنش داشت.
 ماندانا دوتایی سیب زمینی برداشت اما حین انداختن در
 آتش بالاتنه اش با مسیح برخورد کرد...
 مسیحی که قصد چرخیدن داشت.
 شاید این برخورد از نظر مسیح یک برخورد ساده بود اما
 در چشمان ماندانا دیدم نوری از خواستن را!

#پست ۹۶

میراث هوس

@Vip Roman

مردمک چشمانش بواسطه نور آتش می درخشید و قلبی که
حالا انگار در سینه اش نمی کوید....

نگاه گرفتم اما نگاهم گویی همچو مسافری خودش را روی
مقصد نگاه سپند پیاده کرد!

خیره نگاهم می کرد و حالا انگاری هیچ کدام مان قصد نگاه
دزدیدن نداشتیم!

اخم کرده بود و ابروهایش فاصله ی چندانی با چشمانش
نداشتند....

-تا اون سیب زمینی ها اون زیر کباب می شن کمند توام
زحمت بکش اون سیخ ها رو از آشپزخونه بیار!

با حرف سینا بالاخره اتصال نگاه من و سپند گرفته شد. در
حالی که در پستوی نگاهمان گویی حرف های زیادی و
ماجراها نهفته بود! طوری که انگاری می خواستم تل پاتی
کنیم.

از روی صندلی بلند شده و سینا خطاب به سپند گفت:
-همکار جون شمام لااقل یه تکونی بخودت بده همراه
کمند برو اون ظرف جوجه ها رو بردار بیار!

و بعد لاقید شانه‌ای بالا انداخت و با لبخند طعنه‌واری گفت:

-اینجوری همیشه که شما دو تا صم و بکم بشینین و هیچ کاری هم نکنید و لابد بیشتر از بقیه هم بخورین!

یگانه و ماندانا خنده‌ای کرده و مسیح اما هم‌چنان خودش را با زیر و رو کردن زغال‌ها سرگرم کرده بود...

نیم‌نگاهی سمت سپندی انداختم که از جایش بلند شد. بی‌حرف سمت خانه رفتم و حضور سپند را با فاصله در پشت سرم احساس کردم.

نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم احساس مخرب کنجاوی‌ام را سرکوب کنم در حالی که بشدت خودخوری می‌کردم برای فهمیدن از ماجرای اخلاق و رفتارهای سپند...

شاید او هم نسبت به من چنین احساسی داشت که گاه و بی‌گاه نگاهش را روی خودم می‌دیدم! اما هر بار با گرفتن مچ نگاهش نه تنها آن را کتمان نکرد بلکه عمیق‌تر نگاهم کرد شاید او هم می‌خواست تا ژرفای ذهنم عبور کرده و دلیل رفتارهای ضد و نقیضم را بیابد...

#پست ۹۷

میراث هوس

در خانه را باز کرده و داخل شدم. اما در را نبستم وقتی می دانستم سپند پشت سرم است...

داخل آشپزخانه شده و نگاهی به ظرف فلزی سیخها انداختم. سراغ یخچال رفته و ظرف جوجه ها را از آن بیرون کشیدم. تنه چرخاندم تا ظرف را بدستان سپند بسپرم وقتی به حتم نمی دانست ظرف کجا قرار دارد و سینیایی که به او از محل ظرف چیزی نگفته بود. سپند را دیدم دقیقا پشت سرم و شاید اگر ظرف در دستانم نبود و مانعی برای ایجاد فاصله، با او برخورد می کردم!

دلیل این میزان نزدیک شدنش را نمی دانم اما به یک باره با همان لحن خشک و سردش زمزمه کرد:

-من تو رو قبلا جایی دیدم!
 از حرفش مبهوت و یکه خورده ابروی بالا انداختم. من را دیده بود؟
 کم کم بخودم آمده و لبخند نه چندان دلچسبی زدم.
 -ببخشید... متوجه حرفتون نشدم.
 دست دراز کرده و ظرف را از میان دستانم بیرون کشید اما بی آن که نگاه از من بگیرد باز هم گفت:
 -من تو رو قبلا جایی دیدم. برام آشنایی!
 سوالی پچ زدم:
 -من و کجا دیدین؟
 دو قدمی عقب رفت و جدی گفت:
 -تو ذهنم نیست.
 کنج لبم انحنایی گرفت از اینکه نکند قصد دست انداختن من را داشته باشد؟ پوزخندی زدم.
 -فکر نمی کنم جایی بوده باشم که بخواد ربطی به دیدن من توسط شما داشته باشه.
 امان از نگاهش! تیز بود و پر از حرف...

بواسطه قد بلندش ناچار بودم کمی گردن دراز کنم تا
 ببینمش و حالا انگاری نگاهش به من از بالا بود...
 -در هر حال برام آشنا اومدی چه بوده باشم جایی چه
 نبوده باشم!

#پست ۹۸

میراث هوس

گفت و سر چرخاند. مقابل چشمانم قدم سمت کانتر
 برداشت و ظرف سیخ‌ها را هم دست گرفت. نگاهم کرد.
 -فکر نمی‌کنم اگه زیاد اینجا بمونیم فکرای خوشایندی در
 موردمون بکنن!

بزاق دهانم را قورت داده و یک دستم را مشت کردم تا بلکه از این احوال کدر گونه خارج شوم وقتی هنوز هم حرف‌های این مرد برایم به معنای درستی درک نشده بود. حالا با این حرفش...

سرم را کمی پایین انداخته و با چند قدم بلند از کنارش و بعد هم از آشپزخانه خارج شدم.

هنوز به در نرسیده بودم که صدایش همچو موج بازیگوشی به صخره‌های گوشم برخورد کرد.

-قصد اذیت نداشتی فقط حرفی رو گفتم که تو سرم بود. ایستادم و به سمتش قامت چرخاندم. شانهای بالا اندختم.

-سوال بود دیگه مثل خیلی از سوالای دیگه همین! اذیتی برام نداشت.

قصد رو گرفتن کردم اما با لحن خاصی گفت:

-زیادی نگرانته!

سرم به یک وری خم شد و چشم ریز کردم. گمان می‌کردم اهل حرف زدن نیست و حالا...

-متوجه نشدم.

جلوتر آمد. دقیقا دو قدمی ام!

-مسیح!

چشمانم را پایین انداختم. پر از حرف بودیم گویی...
حرف‌هایی که انگاری جنس‌شان فرق می‌کرد... حتی شروع
صحبت‌مان هم به گمانم متفاوت بود. منی که تصور
می‌کردم هیچ‌گاه با هو بیش از چند کلامی کوتاه صحبت
نکنم حالا مرز صحبت‌های مان رفته رفته حصارهایش
شکسته می‌شد.

-مسیح فقط برام حکم برادر رو داره.

ابرویی بالا انداخت. نمی‌توانستم زیاد حالات چهره‌اش را
تشخیص بدهم وقتی انبوه ریش و سیبیلش زیاد بود...

#پست ۹۹

میراث هوس

نمی دانم چرا اما از حرف زدن با او بدم نمی آمد.

-کمند؟ سپند؟ چی شدین پس؟

سینا فریاد گونه گفته بود و ماندانای که به گمانم بی هوا گفت:

-چه اسماشون هم قافیه و هم وزنم هست!

سینا بود که با صدای بلند خندید و بعد آن انگاری چیزی با زمین محکم برخورد کرد و یگانه ای که بلافاصله گفت:

-وا مسیح چرا همچین می کنی؟

نیم چرخ زدم تا فوراً به حیاط بروم که سپند گفت:

-هر چیزی که مربوط به تو باشه اون پسر- و انگار عذاب می ده.

نماندم تا جواب حرف سپند را بدهم و تجزیه و تحلیل حرفش را برای بعد گذاشتم وقتی حدس می زدم مسیح عمداً چیزی را به زمین کوبیده است. وقتی داخل حیاط شدم هر کدام به نحوی خشکشان زده بود و منی که

نگاهم چرخ خورد روی انبری که وسط حیاط پرت شده بود!

از حرص حرف ماندانا چنین کرده بود؟

کاش مسیح کمی خوددارتر رفتار می کرد هر چند برایش سخت بود اما این میان من بودم که برای زندگی ام تصمیم گرفته بودم و اوپی که باید قبول می کرد.

با وجود این چینی رفتارهایش بعید می. دانستم سینا و سپند بویی از ماجرا نبرند...

سینا کف دستهایش را بهم کوبید و سعی کرد فضای متشنج شده را آرام کند.

-خب اینم از هنرمایی پسر- غیرتی مون! بریم واسه پختن جوجه که هوای شمال عینهو ابر بهاره! یدفعه وسط کیف و حالمون بارون می گیره.

نگاه عصبی ام را به مسیحی دوختم که هر دو دستش را به کمر زده و با اخم و تشر نگاهم می کرد.

چرا تمام نمی کرد؟

چرا به حرصی که روی بند بند جانش وصله زده بود، تبر نمی زد؟

چه چیزی را می‌خواست به اثبات برساند؟

علاقه‌اش را؟

غیرتش را؟

از مسیح با نفرتی که حالا روی احساسم چمباتمه زده بود
رو گرفته و از پله‌ها پایین رفتم. حیاط را طی کرده و روی
یکی از هشت صندلی‌ای که دور میز سفید رنگ داخل
حیاط برای پذیرایی کردن چیده بودیم نشستم.

#پست ۱۰۰

میراث هوس

یادم می‌آید روزی که همراه پدر و مادر برای خرید این میز و
صندلی‌ها رفته بودیم من چقدر ذوق داشتم و می‌گفتم باید

فلان رنگ باشد و فلان مدل و چقدر آن‌ها از شوق و ذوق
من کیف می‌کردند و حالا اما...

پا روی پا انداخته و دست‌هایم را به سینه زدم.

سپند بی‌تفاوت و گویی که انگاری نه چیزی شنیده باشد و
نه چیزی دیده باشد ظرف سیخ‌ها و جوجه‌ها را کنار بساط
منقل گذاشت و سینایی که انبر را برداشته و در حال نگاه
کردن به آن بود.

-خب لااقل دهن مهنش صاف نشده. سگ جون بوده.

سپند با قدم‌هایی آرام و در حالی که یک‌دستش را داخل
جیب شلوارش فرو کرده بود آمد و روی صندلی مقابل من
و پشت میز نشست!

به حتم که مسیح از رفتار سپند هیچ خوشش نمی‌آمد...
یگانه بود که گفت:

-من جوجه‌ها رو سیخ می‌زنم و ماندانا هم گوجه‌ها رو.
مسیح توام بی‌زحمت اون کتری ک بذار رو شعله تا چای
آتیشی. هم درست کنیم. سینا هم که مشغول کباب کردن
جوجه‌ها میشه.

یگانه نگاهم کرد. عاصی شده بود از رفتارهای مسیح و به تبع من هم!

-کمند بی زحمت میز و بچین آقا سپند شما هم کمکش کنید اگه زحمتی نداره.

سپند خواهش می کنمی گفت و منی که با تکان سری و باشه ای که زیر لب نجوا کردم شروع به چیدن ظروف روی میز کردم و سپندی که لیوان ها را کنار بشقاب ها می گذاشت و بعد آن قاشق و چنگال ها را.

-ممنونم.

گفتم بی آن که نگاهی به جانبش بیاندازم.

-کار خاصی نمی کنم.

چیدن میز که به اتمام رسید سر بالا گرفته و نگاهش کردم.

-من می رم مابقی وسایل رو از داخل یخچال بیارم.

خیلی جدی گفت:

-اگر زیاده که منم همراهت بیام.

انگشتانم را درهم گره زدم.

-نوشابه و ظرف سالاد و ژله ست.

از آن طرف میز خودش را کنارم رساند.
 -دو تا دست و این همه وسیله؟ پس بودنم احتیاجه.
 لبخند کمرنگی زده و همراه هم زیر نگاه سنگین بچه‌ها و این
 بین بیشتر مسیح مجدد داخل خانه شدیم.
 بلافاصله بعد داخل شدن مان سپند گفت:
 -مسیحی که می‌گی برات حکم برادر داره، چرا این همه از
 خواهرش عصبانیه؟

#پست ۱۰۱

میراث هوس

با صدایی فوق‌العاده آرام گفته است. بدون هیچ اثری از
 مهم بودن حرفش و یا کنجکاوی! نمی‌دانم شاید فقط
 برایش رفتارهای مسیح سوال ایجاد کرده و منی که برای
 آنی بدنم یخ می‌زند!

یخ می زند از اینکه هیچ دوست ندارم از آدم‌های بیشمار
دیگری قضاوت شوم!

از اینکه از نگاه‌های پر شماتت بیزارم!

برای لحظه‌ای از حرکت می‌ایستم اما بر نمی‌گردم و نگاهش
نمی‌کنم وقتی مطمئنم حرف‌های زیادی در چشمانم لانه
کرده‌اند و نشان از عادی نبودن رفتارهای من و مسیح
دارند.

سر پایین انداخته و مجدد حرکت می‌کنم اما لب باز می‌کنم:
- نمی‌دونم.

به گمانم زیادی می‌داند که بچ می‌زند:

- ندونستن با نگفتن خیلی فرقشه.

لب گزیده و داخل آشپزخانه می‌شوم. نمی‌دانم از کجای
قصه من و او این‌طور حالا راحت صحبت می‌کردیم. او پی
که هنوز هم برایم یک معادله‌ی مجهول است...

قبل از اینکه دستم به در یخچال برسد دست دراز شده‌ی
سپند را می‌بینم که دستگیره در یخچال را گرفته و به آرامی
بازش می‌کند. حالا حالت ایستادن مان به گونه‌ای است که
من در حصار خودش و یخچال گیر افتاده‌ام و این نزدیکی

نه چندان زیاد هم دلم را به تب و تاب می اندازد از هول شدن و از شرم و شاید خیلی چیزها!
خودم را کمی کنار می کشم تا در یخچال با بدنم برخورد نکند.

هوای خنکی که از یخچال به صورتم برخورد می کند کمی آرامش را به صورت گر گرفته ام برمی گرداند...
بشقابی را که ماندانا ژله را درونش قرار داده بود برمی دارم و سپند هم نوشابه و بطری ای آب.
تنه می چرخانم و نگاهی به صورت سپند می کنم.
نمی دانم چرا اما می گویم:

-بعضی- زندگیا حتی اگه ازشون حرفی هم نزنم بازم مشخصا. احتیاجی به توضیح ندارن.

می دانم که در لفافه و سربسته گفته ام و شرح و تفسیر حرفم را به پای سپند و قوه ی تخیل و تصورش گذاشته ام.
در هر حال نمی توانم حرف زیادی بزنم وقتی او یک غریبه است و فقط یک دوست معمولی که از امروز با هم آشنا شده ایم اما همین آشنا با نگاه های دقیق و پرسشگرش توانسته به اعماق ذهنی من گویی نفوذ کند...

اوپی که خودش یک ماز است و یک پازل.

#پست ۱۰۲

میراث هوس

سری تکان داده و زمزمه می کند:

-جالب بود. شاید مثل من!

سوالی نگاهش کرده و می پرسد:

-چی مثل شما؟

راه خروج را پیش می گیرد.

-مشخص بودن زندگی. زندگی منم مشخصه نه؟

متعجب از حرفش خنده ای یکه خورده ای می زند و پشت سرش قدم برمی دارم.

-شما که چیزی نگفتین تا مشخص بشه. ولی خب با وجود رفتارهای مسیح از سر ظهري و مابقی اتفاقات شما خیلی راحت در مورد من حدس زدین.

به گمانم آمده که او تصور می کند ماندانا و یا سینا حرفی از او به ما زده اند که البته درست هم بود و من فقط فهمیده بودم که او زیر نظر پزشک است و دارو مصرف می کند.

به یک باره می ایستد و نیم چرخ می زند. نگاهش هیچ فرقی با دو تکه یخ ندارند!

سرد است و دور!

زیادی دور!

آنقدری که نمی توانم سر از کارش در بیاورم! ولی من برایش گویی جالب شده بودم...

شاید هم بواسطه همانی بود که می گفت من برایش آشنایم! جایی من را دیده و...

-زیاد آدم پیچیده ای نیستم. زندگیم هم. فقط بعضی- آدمها تویه مکان و تویه زمانی که نباید باشن هستن و همین هم گند می زنه به همه چی!

بعد گفتن حرفش با قدمهایی بلند اما نه چندان با عتاب و عجله از خانه خارج می شود و من می مانم و هجمه ای از سوالها!

من می مانم و باز هم ذهن آشفته‌ای که حالا نه تنها فقط
 ماجرای خودم را یدک می کشد بلکه ماجدای سپند را هم و
 من نمی‌خواهم خودم را درگیر آدمی کنم که فقط مهمان
 یکی دو روز این ویلا است!

مهمانی که همان‌طور که در سکوت آمده همان‌طور هم
 خواهد رفت!

اما سکوت رفتنش به حتم که ردی از خودش بر جای
 خواهد گذاشت...

#پست ۱۰۳

چند ثانیه‌ای زمان می‌برد تحلیل کردن جمله‌اش برای خودم
 اما آخر این تحلیل و تفسیر می‌شود رسیدن به مانعی بزرگ!
 مانعی به اسم سپند که من را در این وادیِ آشفتگی و
 کنجکاوای رها کرده است آن هم درست بعد از گفتن
 جمله‌اش.

دم و بازدمی گرفته و نگاهم به ظرف در دستم می افتد. ژله تکان تکان می خورد. سری به طرفین تکان دادم تا بلکه ذهنم از تکاپو برای فهمیدن حرف سپند بیفتد. سپندی که نیامده حالا بخش اعظمی از ذهنم را بخودش اختصاص داده بود.

راهی حیاط می شوم. یگانه و ماندانا روی صندلی و پشت میز نشسته اند و سینا در کنار مسیح مشغول رسیدگی به جوجه ها هستند اما سپند مقابل آتش خم شده بود. خودم را به میز رسانده و ظرف ژله را رویش قرار می دهم. روی صندلی و کنار یگانه می نشینم. باز هم توجهم به سپند جلب می شود که حالا قامت صاف کرده و در حال کام گرفتن از سیگار مابین انگشتانش است.

بقدری در نگاه کردنش افراط می کنم که سلقمهی یگانه به پهلویم می نشیند.

-می خوای حرص مسیح و در بیاری یا نه موضوع یه چی دیگه س؟

آب دهانم را قورت می دهم و با اشاره ی یگانه نگاهم سر می خورد روی مسیحی که در حال تماشای من است!

پس متوجه نگاه من به سپند شده بود...

- چرا حرص؟ نه هیچی نیست بیخودی داستان نبافین.
 بازویم را می گیرد و من را مجبور می کند تا از دوئلی که با
 نگاه با مسیح در همین چند ثانیه براه انداختیم را خاتمه
 دهم.

سرم را به سمتش می چرخانم. اجازه ی هیچ حرفی برای
 گفتن به یگانه را نمی دهم.

- بیخیال یگانه. مسیح اونقدری تو توهمات که الان اگه یه
 پشه ی نر هم دور و بر من بچرخه داغ می کنه.

در ظاهر قانع می شود، دستش را مابین دو کتفم می گذارد.
 - می دونم مسیح بخواد اینجا بمونه مدام با تو می خواد بگو
 مگو کنه و یه حرفی بزنه، تو فکر اینم با یه بهونه ای با سینا
 ردش کنیم بره تهران!

نگاهم به ماندانا می افتاد که در تایید حرف یگانه سرش را
 بالا و پایین کرد و گفت:

- اینجا موندنش و مدام چشم تو چشم شدنش با تو فقط
 بیشتر روح و روان هر دوتونو بهم می ریزه.

#پست ۱۰۴

شانه‌ای بالا انداختم.

-من برام فرقی نداره. اتفاقاً موافقم که بره از اولم نمی‌خواستم مسیح بیاد فقط تو و یگانه. در ثانی مسیح هر قدرم عصبانی اما حق نداره تو زندگی من سرک بکشه. چه اشتباه، چه احمقانه یه خبطی کردم و پاش هم می‌مونم! اما مسیح...

دیدم رنگ صورت یگانه و ماندانا چطور به آنی پرید اما از تکان خوردن‌های مردمک یگانه و نشانه گرفتنش به پشت سرم بود که سکوت کرده و تا جایی که گردنم اجازه می‌داد سر به عقب چرخاندم. گمان می‌کردم یا سیناست یا سپند اما مسیح بود با چهره‌ای برزخی و شاید رنگِ کبودی در مقابل رنگی که چهره‌ی مسیح بخودش گرفته بود رنگی خوش‌رنگ به حساب می‌آمد! بیشتر به چهره‌ی مسیح می‌خورد سیاه شده باشد تا کبود و سرخ!

قامت خم کرد و سرش را کنار سرم نگه داشت، لب‌هایش را آنقدری به گوشم نزدیک احساس می‌کردم که گرمای نفسش گوشم را لمس می‌کرد!

-زندگی خودت بود تا الان که اینجوری ریدی بهش کمند! اون موقع که زیر دست و پا‌های اون الدنگ بالا و پایین

می‌شدی بازم زندگی خودت بود! الانم هست منتهی من بعد قرار نیست همچین باشه! یا سرت و بنداز پایین درست زندگی کن مثل سابق یا نه اگه می‌خوای مثل اون زن بابات هرزه بازی در بیاری دور و بر یگانه و ماندانا و کل خونواده‌ها مونو خط بکش! حالت شد؟ بعد اون می‌تونی دهن تو وا کنی و بگی زندگی خودمه و هر غلطی کردم به خودم مربوطه! وقتی اون گه و خوردی و پای اینا و منم کشیده شد وسط پس فقط مربوط به خودت نیست این سگ‌دونی که حالا توش داری دست و پا می‌زنی!

حرف‌هایش را گفت اما با صدای آرام و کوبنده. کوبنده تا حالی‌ام کند قرار نیست با وجود آن‌ها فرمان زندگی‌ام را طور دیگری بچرخانم. آرام گفت تا کس دیگری نشنود. اما من هم کمند بودم. کمندی که از مرز سی‌سالگی گذشته بود و خیلی از اتفاقات را از سر گذرانده بود. حتی اگر به دور شدن یگانه و ماندانا از زندگی‌ام راضی می‌شدم باز هم اجازه نمی‌دادم مسیح این‌طور برایم خط و نشان بکشد. از طرفی هیچ نمی‌خواستم حالا و موقع شام دلخوری برای کسی. ایجاد کنم بنابراین فقط سرم را کنار کشیده و هیچ نگفتم. حتی نگاهی هم به مسیح نینداختم و مسیح قامت صاف کرد. حتم داشتم حالا پیش خودش گمان خواهد کرد من

از تهدیدش از موضع عقب نشینی کرده‌ام اما این چنین نبود و من فقط ادب میزبانی را رعایت کردم تا بوقتش! اما از سکوتم به گمانم سر کیف آمد که کف دستانش را برهم کوبید و گفت:
-نونا رو آماده کنید که جوجه‌ها کم مونده آماده بشن.

#پست ۱۰۵

نیم‌نگاهی سمت یگانه و ماندانا انداختم، نگاه‌شان به رویم زیادی سنگینی می‌کرد وقتی حدس و گمانش پی این می‌رفت که حالا جر و بحثی بین من و مسیح شکل خواهد گرفت اما چنین نشد و من گذاشتم برای آخر شب تا بوقتش منطقی با مسیح صحبت کنم! جنگ و جدل با مسیح بی‌فایده بود وقتی حالت دفاعی‌ام حتی نتیجه عکس می‌داد. مسیح حالا فقط پی آرام کردن حرص و غیرتش بود. کاری که از من ساخته نبود.

-یگانه چند تا نون از مشما بیرون بیار بده من.

مسیح میز را دور زد و کنار یگانه ایستاد. در سکوت فقط به تماشای حرکاتش نشسته بودم. اما مسیح هم هر از

چندگاهی ستمم نگاه می انداخت اما تمام تلاشش را می کرد
تا گرهی نگاه های مان زیادی کور نشود!

یگانه نان ها را بدستش سپرد و مسیح با چند گام بلند کنار
سینا رفت. ماندانا شتاب زده پرسید:

-چی بهت گفت؟

حالم چیزی بین بود خنثی بودن. روی صندلی خودم را رها
کرده بودم و دست هایم شده بودند اسبابی برای پناه
بودنم!

-مهم نبود.

یگانه سر خم کرد و در صورتم براق شد.

-مهم نبود که این طوری دماغ شدی؟ چی بهت گفت خورد
تو برجکت؟

سرم را چرخاندم. حالا نگاهم به سپند افتاد که یک دست
در جیبش و با دست دیگرش هم چنان مشغول سیگار
کشیدن بود اما آن طرف بساط آتش ایستاده بود و پشتش
به ما نبود. با وجود نوری که از شعله های آتش، صورتش
را روشن کرده بودند می توانستم مسیر نگاهش را روی
خودم ببینم. شاید او هم پی این بود که معمای ذهنش را

حل کرده و بفهمد کجا من را دیده؟ کجا که برایش آشنا بوده‌ام؟ در حالی که او هم ته چهره‌اش کمی برایم آشنا می‌زند...

-مهم نیست یگانه. یه حرفی بود که زد و تموم شد.
کمی حرفی که می‌خواستم ادامه‌اش را بازگو کنم در ذهنم حلاجی کردم. اگر مسیح چنین می‌خواست پس من باید تصمیم دیگری برای زندگی‌ام می‌گرفتم...
-فقط اینکه اگه خواستین شماها هم می‌تونید با مسیح برگردین. نمی‌خوام بیشتر از این شما هم تو این گندآب زندگی من پاتون گیر باشه!

#پست ۱۰۶

-چرا هذیون می‌گی کمند؟ ول کن حرفای مسیح‌و! تو که دیگه باید تو این چند ساله فهمیده باشی اخلاقای اونو.
با اکراه نگاه از سپند گرفتم! جدی و مصمم در جواب یگانه گفتم:

-هیچی برام مهم نیست یگانه! آب از سر من گذشته. دیگه واقعا هیچی تو این زندگی واسه از دست دادن ندارم! دور

شدن از شماها هر چند موقت و هر چند طولانی اما واسه همه مون بهتره. این طوری دیگه منم عذاب وجدان ندارم! ماندانا بود که با کلافگی پچ زد:

-کمند ما با هم این بازی رو شروع کردیم. درسته زیاده روی کردی اما قرارمون نبود وسطش جا بزنی! ریختی بهم اوکی ولی تنها موندنت به صلاح نیست! اونم حالا! یگانه دست روی رانم گذاشت.

-ماندانا درست می گه کمند. احساسی فکر نکن، می دونم مسیح رفته رو اعصابت اما قرار نیست بچگونه فکر کنی. دستی به موهایم کشیده و لبخند تلخی زدم که فقط تلخی اش را خودم احساس کردم!

-کار من از بچگونه رفتار کردن گذشته. شماها هم زندگی خودتون و دارید قرار نیست پاسوز من بمونین بعدشم تا کی؟ تا کی قراره اینجا بمونید وقتی هیچی معلوم نیست؟ اصلا شاید منم کارامو جور کردم رفتم اونور آب. یگانه پایم را کمی فشرد.

-تو حالت خوش نیست کمند! اینجا تنها موندنت اصلا به صلاح نیست! یه درصد فکر کن فرزین و گیسو بخوان

بہت آسیب برسوونن تک و تنہا می‌خوای چی کار کنی؟ اگہ
بلایی سرت آوردن چی؟

سری به طرفین تکان دادم.

-نمی‌تونن. تا زمانی که نصف بیشتر اون شرکت برای منہ!
من ہر زمانی کہ بخوام می‌تونم اون گیسو رو از شرکت
بندازم بیرون فقط سخته خیلی سخت!

ماندانا پوزخندی زد و خودش را جلو کشید. صدای کل کل
کردنِ مسیح و سینا برای بہ دندان کشیدن یک بال کبابی
بالا رفته بود...

این میان اما مسیح روی خوشی بہ سپند نشان نمی‌داد آن
ہم فقط دلیلش برای چند کلام صحبت کردنہ من و سپند
بود!

-تو عقل تو اون کله‌ت هست کمند؟ چہ جوری گیسو رو
می‌خوای کله پا کنی وقتی تونستہ بیشتر اون ہیئت مدیرہ
شرکت و زیر دست خودش کنہ؟ تو حتی اگہ اون شرکت
بفروشی باز نمی‌تونی دندان خرابی مثل گیسو رو بکنی و
بندازی اونور!

#پست ۱۰۷

دستی در هوا تکان دادم.

-چه بشه چه نشه این سرطانیه که افتاده به جون زندگیم
و خودمم یه جوری می سوزونمش.

یگانه تلخ گفت:

-خودت و سوزوندی بس نبود؟

دمی عمیق گرفتم. باید برای مدتی از همه شان دور می شدم
اگر دور نمی شدم مدام همه مان با هم جروبخت داشتیم و
خواه ناخواه بین مان کدورتی شکل می گرفت و من این را
نمی خواستم! تا همین جای ماجرا هم کم بین مان دلخوری
و جروبخت پیش نیامده بود!

سینا و مسیح در حال آوردن جوجه ها و گوجه ها بودند و
سپند سیگار نصفه و نیمه اش را داخل آتش انداخت.

-تا فردا جمع کنید برید. منم چند روزی می مونم و کارای
خارج رفتنم و اوکی می کنم هر چی بیشتر پیش هم بمونیم
اوضاع مون بدتر می شه.

یگانه و ماندانا مبهوت اسمم را صدا زدند و من لبخندی به
روی شان زده و صاف روی صندلی نشستم.

-صداشو دیگه در نیارین. لااقل این شام آخری و با دل خوش بخوریم! راضی کردن و توضیح دادن به برادراتون با خودتون!

با آمدن مسیح، سینا و سپند راه برای گفتن هر حرفی بسته ماند. سینا کنار ماندانا نشست، مسیح کنار من و سپند هم مابین آنها. در ظاهر خیلی خوب توانستم لبخند به لب داشته باشم اما یگانه و ماندانا دماغ شده بودند و مسیح و سینا مدام صحبت کرده و سپندی که در سکوت و با آرامش مشغول خوردن غذایش شده بود. تمام تلاشم را بکار گرفتم تا نگاهی سمت سپند نیاندازم وقتی به حساسیت مسیح شناخت داشتم! نباید بهانه دستش می دادم وقتی باید آخر شب با او صحبت کرده و برای برگشت به تهران راهی شان می کردم.

شام خورده شد و میز شام با کمک مردها زودتر جمع شده و ظرف ها شسته شد. سپند قصد رفتن داشت که سینا نگذاشته و او را برای چای نوشیدن و سیب زمینی های زغالی نگه داشت. سکوت جمع با صدای قل قل های قلیان سینا می شکست و هر از گاهی صدای چای ریختن مسیح داخل استکان ها و نبات هایی که آب می شدند...

#پست ۱۰۸

سپند آخرین جرعه از چایی اش را نوشید و از بساط دور
آتش بلند شد.

-ممنون بابت امشب. رفع زحمت می کنم.

سینا لوله‌ی قلیان را بدست یگانه سپرد و از جا بلند شد.
من و ماندانا هم. مسیح هم اما با اکراه.

-نشسته بودی خوب کجا هنوز؟

سپند نگاهی سمتم انداخت. رفتار و حرکاتش هیچ نشانه‌ای
از شرم و خجالت داشتن و یا عجله داشتن برای رفتن و
حتی ماندن نداشت. بیشتر به نظر می رسید دلش می خواهد
تنها باشد تا در جمع بودن و وقت گذراندن.

-منم مثل مابقی دنبال استراحتم. سه هفته دیگه تو شرکت
می بینمت.

سه هفته را می خواست همین جا سر کند؟ گمان می کردم
دو-سه روزه آمده.

-چطور سه هفته مرخصی-گرفتی؟ مگه به من نگفتی چند
روزه؟

سپند زبان روی لبش کشید اما یک لحظه هم نگاهش را از رویم برنمی داشت و همین هم حتم داشتم مسیح را جری خواهد کرد.

-مرخصیام مونده بود. در ثانی فکر نمی کنم با غیبت سه هفته ای معاون مشکلی بوجود بیاد! شب خوش.

معاون شرکت شان بود؟ سینا شب بخیری گفت و ماندانا و یگانه هم. من هم چیزی شبیه به شب بخیر زمزمه کردم اما مسیح با چهره ای درهم فقط بدرقه اش کرد و سینا تا کنار در همراهش رفت و ماندانا هم تا میانه ی حیاط.

-مرتیکه چشم دریده.

مسیح بود که با حرص گفت اما من جا مانده بودم در نگاه های پر از حرف و سوال سپند!

طرز نگاهش تا عمق چشمانم نفوذ کرده بود اما چرای بزرگی هم در قلب ذهنم ایجاد کرده بود!

در من دنبال چه چیزی بود؟

چه چیزی که آشنا بودنم آزارش می داد؟

#پست ۱۰۹

مجدد دور آتش نشسته و این بار مسیح لوله‌ی قلیان را بدست گرفته و عمیق به آن پُک می‌زد. سینا، یگانه و ماندانا کمی دیگر نشسته و آن‌ها هم داخل ویلا برگشتند تا بخوابند و از طرفی ماندانا مسئله‌ی رفتن‌شان را به سینا بگوید. حالا من مانده بودم و مسیحی که نگاه از شعله‌های آتش نمی‌گرفت. آتشی- که گویی سربه‌راه شعله‌هایش را به این طرف و آن طرف می‌فرستاد. انگشتان دستانم را درهم گره زده و با نگاه به مسیح با صدایی آرام شروع به حرف زدن کردم در حالی که حتم داشتم آخر این گفت‌مان به مزاج مسیح خوش نخواهد آمد.

-مسیح می‌خواستم بگم که مرسی تا الان اینجا بودی و قبول کردی من و تو دردسرام کمک کنی اما دیگه احتیاجی به این کار نیست.

لوله قلیان را از لب‌هایش فاصله داد و دود جمع شده در دهانش را با مهارت خاصی بیرون داد.

-منظورت چیه؟

شانه‌ای بالا انداختم.

-منظورم واضح‌ه. نمی‌خوام دیگه پیگیر کارای من باشی. به یگانه و ماندانا هم گفتم. از فردا برگردین تهران و دنبال

زندگی خودتون. منم یمدت می مونم و بعدشم می رم پیش عموم.

چشمانش را ریز کرد.

-همون که خارجه و همون که عموی ناتنیته؟

سری بالا و پایین کردم.

-تنی و غیر تنی فرقی نمی کنه. مهم اینه که برم بهتر از اینجا موندنه.

لوله قلیان را با حالتی عصبی روی زمین انداخت و بلند شد. هر دو دستش را به کمرش زد.

-چرا تموم نمی کنی فکرای که بی سروتهن کمند؟ تا کی می خوای...

نگذاشتم جمله اش را کامل کند.

-بس کن مسیح. اگه دو-سه ساعت پیش حرفی بهت نزدم فقط برای این بود که شام رو زهرمار بچه ها نکنی وگرنه این زندگی من به تو مربوط نمی شه! هر طوری که فکرشو کنی دلیلی نداره برای زندگی من این طوری مثل اسپند روی آتیش بالا و پایین پیری. تو فقط هنوزم برام برادر یگانه ای و بس. نمی خوام حرفای تکراریمو دوباره بگم وقتی خودت

خوب از بری. فقط می‌خوام بری و دیگه هیچی از زندگی
من برات مهم نباشه!

#پست ۱۱۰

پوزخند گوشه‌ی لبش گویی خاری بود در چشمانم!
-بعضی- اوقات دلم می‌خواد یه جوری بزنمت که صد دور،
دور خودت بچرخي کمند! یجوری که خودت و فراموش
کني.

بلند شدم. هر چه بیشتر می‌ماندم حرف‌های مان به
نتیجه‌ای نمی‌رسید.

-فردا برگردین تهران. منم بعد مدتی می‌رم.
تنه چرخاندم، هنوز قدمی برنداشته بودم که مسیح پهلویم
را چنگ زده و من را وادار کرد سمتش برگردم. با وجودی
فشاری که به پهلویم وارد کرده بود خیلی زود عاصی شده
چرخیده و تند نگاهش کردم. اما او هم برزخی شده بود.
-تو که عقل کل شدی پس از اول پای یگانه و ماندانا رو باز
نمی‌کردی! حالا که چی؟

دهان باز کردم تا حرفی بگویم اما...

-هیچی نگو. فقط احیانا با این مرتیکه رفیق سینا که رو هم
نریختی؟ هوم؟ دو دقیقه حرف زدنتون تو خونه پی بهونه
کمک بهت و چراغ سبز نشون دادنت؟

دستم را بی هوا بالا برده و روی صورت مسیح کوبیدم!
عقلش گویی زائل شده بود...

-حرف دهننتو بفهم مسیح!

گلویم از بغضی— که چنگ انداخته بود به دیوارهایش
می سوخت و چشمانم حالا تاری می دید وقتی شکسته های
قلبم تیری شده و چشمانم را می درید!
گامی به عقب برداشتم.

-امیدوارم وقتی فردا از خواب بیدار می شم دیگه نبینمت!
تنه چرخانده و با قدم هایی بلند داخل ویلا شدم. گمان
می کردم سینا، ماندانا و یگانه خواب باشند اما نبودند و
مشغول گفت مان.

با دیدنم سکوت کرده و به حتم که متوجه عادی نبودن
حالتم شده بودند وقتی از حرص می لرزیدم. بسختی
توانستم خود شکسته ام را جمع کرده و با صدایی که
ارتعاش داشت بگویم:

-مرسی بابت این مدت. اما لطفا فردا دیگه اینجا نباشین.

#پست ۱۱۱

بهت و ناباوری، بارزترین حالتی بود که در چهره‌های‌شان نمود پیدا کرد. از مقابل‌شان با قدم‌هایی تند عبور کردم اما راهی اتاقم نشده بودم که سینا گفت:
-وایسا ببینم کمند.

دستم روی نرده محکم شد. اما وجودم در حال فروپاشی بود. نمی‌خواستم من را به چشم خلاف آنچه که هستم ببینند اما گویی همه چیز برعکس شده بود. مسیح من را هرزه‌ای بیش نمی‌دانست و یگانه و ماندانا احمقی بیش! به حتم اگر سینا هم از ماجرا بومی برد رفتارش دست کمی از مسیح نداشت. حتی خانواده‌های‌شان نیز همچو مسیح رفتاری کردند شاید خوددارتر و من حالا با وجود چنین اتفاقی باید خودم را کنار می‌کشیدم و از آن‌ها دور می‌شدم. ایستادم اما قامت به عقب برنگرداندم.

-بهم می گی اینجا چخبره یا نه؟ یگانه و ماندانا که لال مونی گرفتن، مسیح خفه خون گرفته و توام که کلا رو هوایی! چخبره که من تا الان بی خبر موندم؟

انگشتانم نرده را محکم تر گرفتند تا از فرو ریختنم مقابل سینا جلوگیری کنند. هنوز تنم از حرف مسیح در حال سوختن بود و وجودم هزار تکه! سینا هم اگر حرفی می گفت دیگر نمی دانم از من چیزی باقی می ماند یا نه! یگانه به فریادم رسید با من و من...

-چیزی... چیزی نیست... که سینا... یکم... یکم بگو مگو بین شون هست... فقط... فقط همین. مگه نه ماندانا؟ ماندانا حرفی به زبان نیاورده بود که سینا با صدای رساتری که دلخوری اش مشهود بود گفت:

-واسه همین چیزی نبودن تو دست و پاتو گم کردی؟ بسختی پایم را روی اولین پله گذاشتم...

-نه... خب یعنی یگانه درست می گه سینا... چیزی نشده که... خودشون اوکی می شن چند روز دیگه.

پایم را روی دومین پله گذاشتم. زندگی‌ام همچو بالا رفتن از این پله‌ها طاقت‌فرسا و سخت شده بود... ستون‌هایش گویی ریخته و آواری از آن مانده بود...

-خب اگه چیز مهمی نیست بگین منم بدونم! نکنه من غریبه‌ام بعد این همه سال؟
صدای باز شدن در آمد.

روی پله‌ی سوم رفتم و دست دیگرم شلوارم را چنگ زد...
-چی روی خوای بدونی سیناها؟
مسیح هم آمد...
-مسیح... لطفا!

یگانه خواهش کرده بود! اما دیگر چه اهمیتی داشت وقتی همه چیز را از دست داده بودم؟

#پست ۱۱۲

سینا تُو صدایش را پایین آورد.

-اینجا چه خبره؟ چرا کمند می‌خواد دیگه از فردا اینجا نباشیم؟ تو و کمند چگونه؟ یجوری رفتار می‌کنید که انگار

به خون هم تشنه‌این! یا اون یکی قصد کرده اون یکی رو
بکشه!

قطره‌ی اشکی روی صورتم چکید.

-ای بابا سینا چرا گیر دادی. من و یگانه که گفتیم چیزی
نیست!

روی پله‌ی چهارم ایستادم اما پشت سرم اوضاع نابسامانی
را جا می‌گذاشتم! آدم‌هایی که بخاطر من تو روی هم
می‌ایستادند و باعثش فقط خودم بودم!

-تو دو دقیقه هیچی نگو ببینم ماندانا! کور شدین از بس با
یگانه چشمک رد و بدل کردین!
صدای بلند بسته شدن در آمد.

-بگو بینم مسیح چه خبره؟
مسیح هوفی کرد.

-کجا می‌ری کمند وایسا و جواب سینا رو بده دیگه! بیا
هوار بزن بگو زندگی خودمه به شماها که خوریش نیومده!
بیا زبونتو وا کن بگو دلم می‌خوام خودمو همه جوهره زیر
دست و پاهای این و اون بذارم! بیا لامصب!

مسیح هوار می‌زد و من...

و من بیشتر می شکستم!

قبول داشتم اشتباه کرده‌ام اما آزار دادم چه سودی به مسیح می‌رساند؟ نتوانستم پله‌ی دیگری بالا بروم و پاهایم قفل شدند انگاری...

-مسیح این چه وضعه حرف زدنه؟

کاش سینا بجای من دومین سیلی را نثار صورت مسیح می‌کرد اما این بین کسی که سیلی می‌خورد من خواهم بود... سیلی‌ای که با حرف‌های‌شان به صورتم خواهند کوبید...

-این چه حرفاییه می‌گم؟ برو یقه اون کمند و بگیر بکوبش به دیوار دهندشو و کنه و بگه چه گه زیادی خورده!

یگانه سپرم شده بود... یگانه‌ای که حالا صدایش بغض داشت. چه بر سر دوستی چندساله‌مان آوردم؟

-بس کنید تورو بخدا. هر چی که بوده تموم شده چرا هی تکرار می‌کنی مسیح؟

صدای پوزخند سینا گوشم را خراش داد.
-چی می‌گین شماها؟ بابا خب یکلام بهم بگین من اضافی‌ام این وسط! همه همه چی باید بدونن الا من؟

ماندانا کلافه سینا را صدا زد اما مسیح عصبی بود. او هم به سیم آخر زد...

-چی روی خوای بدونی؟ بدون کمند خانم رفته با دوست
پسر- زن باباش خوابیده و فیلم سوپرشو داره واسه زن
باباش می‌ده بیرون!

#پست ۱۱۳

سینا تک خنده‌ای زده و بعد آن با صدای بلند خندید.
پله‌ی دیگری بالا رفتم.

-این شروورا چیه می‌گی پسر؟ حالیه؟

چشمانم را بستم و اشک‌های بیشتری روی صورتم
غلتیدند!

لب گزیدم و قامت چرخاندم. چشمانم را باز کردم و نگاهی
به مقابلم انداختم. اول و آخر که سینا می‌فهمید...

-مسیح... درست می‌گه سینا. من... من... همچین کاری
کردم...

سینا که بعد از شنیدن صدایم تنه به سمت چرخانده بود
با حرفی که به زبان آوردم سر جایش گویی خشک شد...

-من واسه انتقام از گیسو... همچین کاری کردم...
 سینا پوزخندی زد و سرش را بطرف یگانه چرخاند.
 -داره شوخی می‌کنه دیگه این خُله؟ ها؟ شوخیتون گرفته
 همه‌تون مگه نه؟

یگانه سر پایین انداخت و به معنای نه سرش را به طرفین
 تکان داد. سینا ناباور باز هم نگاهم کرد و من نگاه دزدیدم...
 -باور نمی‌کنم کمند! اصلا باور نمی‌کنم!
 آب دهانم را قورت داده و نیم‌چرخ زدم. پله‌ی دیگری بالا
 رفتم.
 -چه باور کنی و چه نه...

سکوت کردم و بعد از مکث کوتاه ادامه دادم:
 -برین سینا. همه‌تون از اینجا برین و دیگه پی من و نگیرین
 فکر کنین کمندی اصلا نبوده!

پله‌ها را بالا رفتم اما صدای با عجله از پله آمدن کسی—
 باعث شد از پیچ نرده به پایین نگاه کنم. سینا بود که پله‌ها
 را دو تا یکی کرده و بالا آمد. نگاهش کردم. هنوز باورش
 نشده بود و سینه‌اش از شدت نفس نفس و با عجله بالا
 آمدنش بسرعت بالا و پایین می‌شد.

-چرا همچین کاری کردی کمند؟ چرا مگه تو... مگه تومثل اون زنیکه زن باباتی؟ چرا خواستی مثل اون باشی ها؟ که چی؟

چه می گفتم؟ می گفتم قصد انتقام گرفتن از آن ها را داشتم. قصد گریه های پر از درد پدرم؟ درد قلبش و سینه ای که سوخته بود؟

با پشت دستم زیر چشمان و بینی ام کشیدم.
-نخواستم... نخواستم مثل گیسو بشم فقط... فقط خواستم اونم آتیش بگیره. بفهمه زجر کشیدن یعنی چی.
دستانش را در هوا تکانی داد. صدایش بالا رفت.
-خب الان آتیش گرفت؟ سخته کرد مرد؟ ها؟

#پست ۱۱۴

سرم را چرخانده و نگاه دزدیدم. نگاهی که سر خورد روی دیوارکوبی که سویش کم شده و نور کمی از خودش بیرون می داد.

-من هنوز کارم تموم نشده سینا. ولی شماها برین از این جای به بعد زندگی می خوام تنها باشم.

پله‌ی دیگری با حرص بالا آمد.

-مگه اون موقع که همچین کاری کردی تنها نبودی؟ ها؟
مگه سرخود و احساسی تصمیم نگرفتی؟ حالا می‌خوای
بیشتر از این گند بزنی به زندگیت؟
نفسی گرفتم.

-گفتم که از این جا به بعد خودم تنها کارامو می‌کنم.
کف دستانش را بهم کوبید و شروع به کف زدن کرد.
لحنش اما پر بود از تمسخر.

-آفرین! بابا باریکلا! پس بگو جیک تو جیک شدنت تو این
مدت با یگانه و ماندانا واسه چی بوده. اون دو تا هم
وایسادن و تماشات کردن نه؟

صدای ماندانا باعث شد چشمانم را ببندم.
-نه بخدا سینا. ما کلی حرف گفتیم و راه نشونش دادیم
اما...

سینا نگذاشت حرف ماندانا تمام شود. با حرص از پله‌ها
پایین رفت اما برای لحظه‌ای ایستاد و تهدیدوار گفت:

-بی زحمت من بعد نه سراغ ماندانا رو بگیر نه یگانه رو! تو که اینجوری گه می زنی به زندگیت حق نداری پای اینارو به این لجن زار بیشتر از این باز کنی!

لب گزیدم و قلبم چه سخت می کوبید!

-جمع کنید بریم زود. تا یه ربع دیگه تو ماشینا باشین خوش ندارم یه دقیقه دیگه هم با همچین آدمی برخورد داشته باشم!

یگانه بود که نام سینا را صدا زد و سینایی که حالا همچو مسیح آتشی شده بود...

-یکلام حرف نزن یگانه! اون موقع که این زبون نفهم همچین فکری زده بود به سرش باید ماهارو تو جریان می داشتین نه حالا که کار از کار گذشته! جمع کنید فوری.

روی پله نشستم اما نشستم شباهتی به نشستن نداشت و گویی فرو ریختم...

صدای فرو ریختم و هزار تکه شدنم را می شنیدم و تکه هایی که بیشتر به روحم زخم می زدند. کاش می فهمیدند در این مدت چه درد و عذابی کشیدم! کاش درک می کردند

هنوز صدای گریه‌های پدرم در گوش‌هایم است! صدای
غیرتی که خرد شده بود...

نمی‌دانم تا چه مدت روی پله‌ها همان‌طور نشستم، حتی
نمی‌دانم در جواب آغوش گرفتن‌هایم توسط یگانه و ماندانا
و با درد و ناراحتی خدا حافظی کردن‌های‌شان چه گفتم
فقط می‌دانستم هیچ حال خوشی ندارم!

من همه چیز و کسم را در این زندگی از دست داده بودم و
حالا خودم بودم و تنهایی‌ام!

باید تنهایی انتقامم را به سرانجام می‌رساندم وقتی دیگر
چیزی برای از دست دادن نداشتم!

شاید آن وقت بلیطی یک‌طرفه برای مقصدی نامعلوم
گرفته و برای همیشه می‌رفتم!

ولی حالا کارهای زیادی داشتم و مهم‌ترینش رودررو شدن
با فرزین بود و گیسو!

#پست ۱۱۵

همان‌طور روی پله نشسته بودم و غرق فکر! فکری که
حول و حوش مابقی سیدی‌ها می‌چرخید. سیدی‌هایی که

حالا دست مسیح و رفیقش بود باید از یگانه می خواستم
 بعنوان آخرین کار تمامی سی دی ها را یک جا داخل حیات
 خانه انداخته و تمامش می کرد و بعد چند هفته ای خودم را
 داخل شرکت آفتابی می کردم تا واکنش آن دو را ببینم! حالا
 یا فرزین داخل شرکت می ماند و گیسو برایش مهم نمی شد
 رابطه من و فرزین و یا فرزین را از زندگی اش خط می زد!

هر چند بعید می دانم خط زدن فرزین از زندگی اش کار
 سختی ست وقتی شدیداً به او دلبسته شده و درست
 برعکسش فرزین!

فرزینی که فقط بدنبال پول بود و هست.

تکانی به بدنم داده و از پله ها پایین رفته و داخل آشپزخانه
 می شوم. گوشی ام را روی کانتر گذاشته بودم. برداشته و
 صفحه اش را روشن می کنم.

تازه متوجه پیام یگانه می شوم بازش کرده و می خوانم:
 -ما رو از حالت بی خبر نذار. یه چند روزی آتیش سینا و
 مسیح بخوابه بازم می آم پیشت مراقب خودت باش.
 کنج لبم کش آمد.

می دانستم آخرین خواسته ام را به یگانه بگویم هر طور که شده مسیح را راضی می کند اما نفرتش از من بیشتر می شود. چاره ای نداشتم وقتی سی دی ها دست مسیح بود.

-به مسیح بگو تموم اون سی دی ها رو یجا بندازه تو حیاط خونه. می خوام یمدت همون جوری گیسو درگیر بمونه. دیگه خواسته ای ندارم.

ارسال را زدم. نگاهی به ساعت انداختم. به چهار صبح کم مانده بود.

سراغ کابینتی رفتم که مسیح بطری ای زهرماری درونش گذاشته بود و خودش کمی از آن را نوشیده بود.

برداشته و درش را باز کردم. بوی تند الکل شامه ام را آزد اما نه آنقدری که من را از سر کشیدنش منع کند! لبه ی شیشه را روی لب هایم گذاشتم و بی نفس چند قلپی را سر کشیدم.

همان لحظه گوشی درون جیب شلوارم لرزید. بطری را از لب هایم فاصله داده و صورت جمع شده ام از تلخی مایع بی رنگ را تکانی دادم.

هوفی گفته و احساس کردم از گلویم تا معده‌ام آتش گرفت
 منی که نهایتاً یک سیگار و یا قلیان می‌کشیدم!
 گوشی را بیرون کشیده و بعد باز کردن صفحه گوشی، پیام
 یگانه را خواندم.
 -قول نمی‌دم به انجام شدنش اما باشه به مسیح بعد
 رسیدن مون می‌گم...

#پست ۱۱۶

گوشی را خاموش کرده و به همراه بطری در دستم از
 آشپزخانه خارج شده و سمت کاناپه پذیرایی می‌روم.
 باز هم از محتوای شیشه سر کشیده و ذهنم چنگ می‌زند
 به فرزینی! فرزینی که...
 فرزینی که اگر می‌دانستم در آینده چطور زندگی‌ام به او گره
 می‌خورد هرگز پایش را به زندگی‌ام باز نمی‌کردم!
 نمی‌دانم از سر مست شدنم بود یا گر گرفتنِ ذهنم که
 یکدم اتفاقات بین خودم و فرزینی از ذهنم بیرون نمی‌رفت!

همان حین پاهایم را داخل شکمم جمع کرده و سرم را به تکیه‌گاه کاناپه تکیه دادم، چشمانم را بستم و قلبی دیگر خوردم...

اما میان مستی و گر گرفتتم صدایی دیگر در ذهنم نقش بست. صدایی که...

-زیاد آدم پیچیده‌ای نیستم. زندگیم هم. فقط بعضی. آدما تو یه مکان و تو یه زمانی که نباید باشن هستن و همین هم گند می‌زنه به همه چی!

آنقدری صدایش واضح بود که گمان کردم کنارم است! چشم‌هایم را باز کرده و گیج و گنگ نگاهی به اطرافم انداختم اما فقط خودم بودم و حالی که روبه‌راه نبود!

احساس می‌کردم تمام بدنم در حال کش آمدن است و این حالت کشسانی را عمیقاً دوست داشتم! دوست داشتم وقتی احساس سبک بودن داشتم.

به این که مست شده‌ام تردیدی نداشتم اما از این مست شدن هم هراسی به دلم افتاده بود...

احساسی خاص و فوق العاده که نمی خواستم مدام تکرارش کنم...

قلبی دیگر خورده و به زحمت بطری را روی میز گذاشتم. چشمانم برای لحظه ای بسته شدند اما چهره ی سپند... مدل نگاه کردنش.

سیگار کشیدنش.

حتی برآمدگی و برجستگی رگ دستش، دستبند چرمی که بدست داشت و صدایش...

صدایش در گوش هایم بود باز هم!

-من تو رو قبلا جایی دیدم!

#پست ۱۱۷

سر سبک شده ام را تکانی دادم تا بلکه صدای سپند از سرم بیرون برود اما نه تنها بیرون نمی رفت بلکه پررنگ تر می شد و حرف ها و اتفاقات بین خودم و فرزین هم آن میان گربه

رقصانی می کردند و منی مانده بودم که گویی مدام به این طرف و آن طرف کشیده می شدم.

چشمانم را فشردم تا بلکه کمی هشیاریم را پیدا کرده و از توهمات که عاصی ام می کردند دور شوم اما این فقط خیالی باطل بود!

باطل بود وقتی تمام این روزهایم شده بود فرزین، گیسو و اتفاقات افتاده.

از طرفی معده ام می سوخت و رمقی نداشتم تا مجدد به آشپزخانه رفته و تکه میوه ای داخل دهانم بگذارم. مدام روی کاناپه تکان تکان خوردم اما بی فایده بود وقتی بدنم در حال سوختن بود!

به زحمت چشمانم را باز کردم. چشمانی که حالا خمار شده بودند. تلوتلو خوران خودم را به حیاط رساندم. هم درکی از کارهایی که می کردم داشتم و هم نه!

هوای خنک نیمه شب که به صورتم برخورد کرد کمی از گیجی ام کاست. نای بیشتر راه رفتن نداشتم. همان جا مقابل در خانه روی زمین دراز کشیده و چشمانم را به آسمان گره زدم. ستاره ها درخشان تر از هر زمان دیگری به نظرم می آمدند.

-لعنت به این زندگی...

جمله‌ای که گفته و دستی که در هوا برای لمس ستاره‌ها بلند کرده بودم. اما دستم بواسطه حال نداشتم روی زمین و کنار بدنم افتاد.

دیگر هیچ چیز نفهمیدم و خوابی عمیق که بالاخره وجودم را ربود...

****●

-سلام کمند جان خوبی. به مسیح فعلا نگفتم اما هر وقت که موقعیتش جور بشه می‌گم.

-کمند مسیح یکم آروم‌تره می‌خوام بهش بگم. دعا کن داد و قال راه نندازه.

-بهش گفتم دیوونه شد کمند...

آخرین پیام یگانه را خوانده و گوشی را در جیبم گذاشتم. دست دیگرم کفش‌هایم را حمل می‌کرد و پاهایم شن‌های

ساحل را لمس کرده و با هر بار فشار پایم کلی حرص را هم فرو می ریخت!

نزدیکی های ظهر بود که از خواب بیدار شدم. با بدنی که کوفته شده و درد می کرد آن هم بواسطه روی زمین خوابیدنم.

کمی زمان برده بود تا به خودم آمده و بفهمم شب گذشته را چگونه سپری کرده ام.

صبحانه و ناهار را یکی کرده و فقط مقداری نان و خامه شکلاتی خورده بودم. بعد آن لباس هایم را تن زده و راهی جاده شده بودم تا خودم را به ساحل برسانم.

#پست ۱۱۸

پیام اول یگانه برای صبح بود، بعدی برای سر ظهر و این پیام آخرینش هم برای چند دقیقه ی قبل. حالا که خورشید رو به غروب کردن می رود و دریا رنگی چند رنگ به خودش گرفته اما من هم چنان در حال قدم زدن روی شن های ساحل تا بتوانم بلکه تمرکز خودم را جمع کرده تا بدانم باید چه کنم. قدم بعدی ام را چگونه برداشته و چه

نقشه‌ای باید بکشم اما هیچ بود که حاصل فکر کردنم در تمامی این ساعات شده بود. کمی بعد از ساحل دور شده و کفش‌هایم را پا می‌زنم با اینکه کم و بیش شن‌ها به کف پاهایم چسبیده‌اند اما برایم آزاردهنده نیست وقتی افکار آزار دهنده‌ی دیگری سرتاپای وجودم را فرا گرفته.

سوار ماشین شده و قبل از تاریک شدن هوا خودم را به سوپرمارکتی به نسبت بزرگی که نزدیک به ویلا است می‌رسانم. ماشین را پارک کرده و داخل می‌شوم، سبد کوچکی برداشته و مشغول گشتن میان قفسه‌ها می‌کنم. هیچ نظر خاصی ندارم نسبت به خریدهایم و فقط می‌خواهم دقایقم را به نوعی سپری کنم.

با دیدن نودل‌ها دست دراز کرده و بسته‌ای را برمی‌دارم اما صدایی از پشت سرم باعث می‌شود نودل به داخل سبدم نرسد!

-طعم اونا خوب نیست.

سر چرخانده و با دیدن سپند ابروی بالا می‌اندازم. نیم‌نگاهی سمتم انداخته و مجدد حواسش را به قفسه‌ی مقابلش می‌دهد و در همان حال می‌گوید:

-سلام!

صدایی صاف کرده و جوابش را می‌دهم.
-سلام.

نگاهی به نودل در دستم می‌کنم و تکانش می‌دهم اما
مخاطبم سپندی‌ست که او را تصادفی دیده‌ام.
-مطمئن خوب نیست؟ ظاهرش که خوبه.
نگاهم نمی‌کند اما سر تکان می‌دهد.

-ظاهرا همیشه گول زنکن. گول ظاهر رو نخور. بغلیش
طعم بهتری داره.

تک خنده‌ای کرده و نودل را به جای قبلش برگردانده و یکی
دیگر را برمی‌دارم. از همانی که سپند گفته است خوب
است. آن بسته هم ظاهر جذابی دارد.

-این هم ظاهرش جذابه. فرقش با اون یکی چیه پس؟
کنارم ایستاده و نگاهش را از قفسه گرفته و به من می‌دهد.
لحنش خونسرد است. نگاهش جدی!
-اینو مزه کردم. ظاهر و باطنش یکیه!

#پست ۱۱۹

احساسم می گوید در بطن حرف های سپند رازهایی نهفته است اما چه... نمی دانم!

با اینکه از دیدنش خرسند شده ام اما از هم کلام شدن با او هراس دارم. هراس از این که نکند ذهن خوانی بلد است و افکارم را می خواند و متناسب با آن ها کلماتش را ردیف می کند؟!

مگر نه اینکه وقتی کار اشتباهی در خفا می کنیم گمان می کنیم تمام اطرافیان مان از آن باخبر هستند و به نوعی می خواهند زخم زبان زده و یا طعنه بزنند؟

احساسی بود که دچارش شده بودم آن هم بعد از دیدن و هم کلام شدن با سپند. در حالی که من برای او فقط یک غریبه بودم. غریبه ای که به گمان خودش من را قبلا جایی دیده بود.

بی حرف بسته ی نودل را داخل سبد انداخته و نگاهی دیگر به قفسه می اندازم در حالی که نمی دانم چه بردارم و تمرکز را از دست داده ام.

نگاهم به تن ماهی ها افتاده و با مکث سه ثانیه ای برمی دارم.

تنه می چرخانم تا نگاهی به قفسه‌های دیگر بیندازم اما نگاهم سر می خورد روی سبد خرید سپند که در دستش است و محتوایش دو بسته‌ای از همان نودل‌ها است و شیشه‌ای کوچک نوشابه و بسته‌ای کالباس.

می خواهم از کنارش عبور کنم اما اندازه‌ی مابین قفسه‌ها بقدری تنگ هست که جا برای ایستادن دو نفر کنار هم نباشد. سبد را مقابلم گرفته و پچ می زنم:

-ببخشید آقا سپند اجازه می دین من رد بشم.

حواسش را به من داده و با کمترین هول کردنی قامت می چرخاند. پشتش را به قفسه چسبانده و راه را برای من باز می کند.

به انتهای قفسه می روم و شیشه‌ای خیارشور و زیتون برای خودم برمی دارم. حالا حضور سپند را کنار خودم می بینم.

-زحمت اون شیشه رو هم برای من بکش.

نگاهش کرده و بعد سر می چرخانم سمت شیشه خیارشورها.

-باشه حتما.

برداشته و بدستش می سپرم.

-بفرمایید.

-تنها موندی.

تشکری نمی کند و در مقابلش سوالی از من می پرسد که
متعجبم می کند.

-متوجه نشدم.

با چشم ها و ابروهایش اشاره ای به پایین شلوارم می کند و
می گوید:

-خیسه و شن چسبیده.

شیشه را داخل سبدش می گذارد. نگاهی به پایین شلوارم
می کنم حق با او بود. نگاهی هم به او می کنم. تی شرتی مشکی
تن دارد و شلواری پارچه ای و مشکی رنگ.

-از پاچه ی خیس شلوارم و شنای چسبیده بهش فهمیدین
تنها موندم؟

کنج لبش کمی انحنا می گیرد اما بقدری محو که فوراً میان
ریش هایش ناپدید می شود.

-با وجود پسری که می گفתי برات مثل برادره و غیرت زیادی
روت داره این تنها اومدنت و دیدنت تنها گزینه ایه که
می شه به ذهن رسوند!

#پست ۱۲۰

مغلوب شده مقابلش شانه‌ای بالا انداخته و سرم را سمت قفسه می‌چرخانم.

-درست گفתי. تنهام، دیشب همه‌شون رفتن.

سنگینی نگاهش را روی خودم احساس می‌کنم.

-امیدوارم بودنِ دیشبم تو ویلات اشتباهی نبوده باشه!
بودن تو یه زمان و مکان اشتباه!

خلاصه اما کامل سخن گفتنش را هم دوست دارم و هم نه. دوست دارم چون بدون مقدمه می‌گوید، دوست ندارم چون حرف‌هایش را طوری معادله‌طور می‌گوید که مجبور می‌شوی حلش کنی تا به جوابِ نهان شده در آن برسی. اما چرا گمان می‌کرد در زمان و مکان اشتباهی حضور داشته؟ حرفی که دیشب هم یک‌باری آن را به من گفته بود.

-نه ربطی به شما نداشت.

ربط داشت! دیشب مسیح داغ کرده و پای سپند را هم به میان کشیده بود.

زیر چشمی می بینم که از پشت سرم عبور کرده و طرف دیگر می ایستد. دست دراز کرده و شیشه‌ای روغن زیتون برمی دارد.

-یه شام دو نفره؟

نگاهش می کنم. در حال خواندن روی شیشه‌ی روغن است. دعوت کرده برای شام دو نفره؟ همه‌ی رفتارهای این مرد برایم عجیب است اما این عجیب بودن برایم به اندازه‌ی پا گذاشتن در یک جزیره‌ی ناشناخته و پر از رمز و راز جذابیت دارد.

-مشکلی ندارم.

شیشه را درون سبدش می گذارد.

-نودل؟

لبانم را جمع کرده و سبدم را کمی بالا می آورم.

-با تن ماهی؟

سری تکان داده و کوتاه پچ می زند:

-خوبه!

کمی بعد در حالی که هر دو خریدهای دیگری داخل سبدهای مان گذاشته‌ایم سمت فروشنده رفته و سپند هر دو سبد را حساب کرده و در مقابل اعتراض من برای حساب سبد خودم فقط نگاهی چپ اما جدی انداخته بود که همان نگاه باعث دوختن لب‌هایم شد!

خریدها را پشت صندوق گذاشته و پشت فرمان نشسته و سپند هم روی صندلی کناری‌ام.

ماشین را به حرکت انداخته و کمی بعد می‌گویم:

-من مشکلی ندارم اگر خانواده‌تون هم اینجا هستن بیان شام.

آرنجش را لبه‌ی پنجره می‌گذارد.

-تنهام.

نگاهش نمی‌کنم.

-فکر می‌کردم هستن.

می‌بینم که دستش روی ران پایش مشت می‌شود و رگ‌های دستش برجسته می‌شوند.

-از تنها بودن با یه مرد افسرده می‌ترسی؟

#پست ۱۲۱

هاج و واج از حرفی که گفته است تک خنده مبهوتی می‌زنم
و برای پیش نیامدن سوءتفاهمی می‌گویم:

-نه! نه... نه واقعا نه! منظورم این بود که... خب...

دستش را به نشانه‌ی سکوت کردنم بالا می‌آورد.

-مشکلی نیست.

می‌خواهم خودم را یکه خورده بنظر برسانم از اینکه گفته
است افسرده است اما حقیقت را می‌دانستم و همین نقش
بازی کردن را برایم دشوار می‌کرد. کنج لبم را به دندان
گرفته و دست‌هایم فرمان ماشین را بیشتر فشردند برای
تخلیه‌ی هیجان و اضطرابی که دچارش شده بودم!

-ام... خب... می‌تونم پرسم...

صدایی صاف کردم.

-حالا چرا افسرده؟

به نیم‌رخش زل زده بودم که سر ستم چرخاند و یک تای
ابرویش را بالا داد و با حالتی شبیه به تمسخر گفت:

-یعنی بهت نگفته بودن؟

در این لحظات فقط به نوعی آچمز می شدم و شاید بیشتر از آن با کلافی دست و پنجه نرم می کردم که خودم نامرتب بازش کرده بودم!

بادم می خوابد و کمی سرعت ماشین را زیاد می کنم.

-خیلی مشخص بود نقش بازی کردنم نه؟

-اوهوم!

سری تکان داده و با رسیدن به بریدگی جاده سرعت کم کرده و فرمان را چرخانده و ماشین را سمت راست جاده هدایت می کنم.

با رسیدن به ویلا ریموت در را فشرده و منتظر کامل باز شدنش می مانم و کمی بعد هم ماشین را داخل حیاط ویلا می برم.

با کمک سپند خریدها را داخل ویلا می برم.

روی کانتر گذاشته و با لبخندی می گویم:

-من لباسام رو عوض کنم می آم.

سری تکان می دهد. راهی طبقه بالا می شوم اما برای لحظه ای روی پله ها مکث کرده و تنه می چرخانم. سپند را می بینم که مقابل میز عسلی کاناپه ایستاده و بطری را

دست گرفته. لب می گزم فراموش کرده بودم بطری را برداشته و داخل کابینت بگذارم هر چند چندان هم برایم مهم نبود وقتی به سپند نمی آمد با این قضایا مشکلی داشته باشد.

راهی اتاقم شده و بسرعت لباس هایم را با یک پیراهن و شلواری جین تعویض کردم. موهایم را از بالا بسته و به طبقه پایین برگشتم.

سپند را مشغول آماده کردن شام دیدم. داخل آشپزخانه شدم. طوری راحت کارهایش را انجام می داد که گویی برایش مهم نبود اینجا برایش چندان آشنا هم نیست.

#پست ۱۲۲

-کمک نمی خوای؟

تن ماهی و دو بسته نودل را کنار هم گذاشت و نگاهم کرد. نگاهی به سرتاپایم!

-چرا. یه ظرف برای جوشوندن تن ماهی.

-باشه.

گفتم و در کابینت کنار یخچال را باز کرده و قابلمه‌ای متوسط را برداشتم.

-از آب پرش می‌کنم می‌ذارم رو گاز.

قابلمه را زیر شیر آب گرفتم، با هر دو دستم دسته‌های قابلمه را نگاه داشته بودم که دست دراز شده‌ی سپند را کنار خودم دیدم که تن ماهی‌ها را داخل سینک گذاشت.

-اینارم یه آب بزن بذار داخل قابلمه.

از صدایش بود که سر چرخانده و به کنار دستم نگاه کردم. نزدیکی‌اش به من زیاد بود و به اندازه یک دست من بین‌مان فاصله بود.

-حتما.

شاید برای ثانیه‌ای بود و شاید هم برای دقیقه‌ای که در چشمان هم خیره شدیم! نوعی کشش خاصی که نمی‌دانم چرا برایم جذابیت داشت!

دیدم که سپند خودش را جلو کشید و دستش، دستم را لمس کرد. قلبم بی‌محابا می‌کوبید و انگاری نفسم در سینه بند آمده بود...

نگاه او هم همچو من در صورتم در نوسان بود...

فاصله‌ی صورت‌های مان شاید به پنج انگشت فاصله رسید... زمان برایم متوقف و گیج شده بودم... هم از نگاه‌های خاص و پر از حرف سپند و هم از لحظه‌ای که پیش آمده بود!

صدای شیر آب قطع شد و صدای کوبش قلبم بود که گوش‌هایم را پر کرد و...

-پر شد. بیشتر از این سر ریز می‌کنه.

ثانیه‌ای زمان برد تا بفهمم دقیقا چه شده؟!

بزحمت نگاه از سپند گرفته و به قابلمه دادم. تا میانه‌اش پر شده بود.

در ذهنم حرکتش را حلاجی کردم. خودش را جلو کشیده بود تا شیر آب را ببندد و من...

بی‌حواس سری تکان داده و "آره" ای گفتم. یک دستم را از دسته جدا کرده و موهای خیالی ریخته شده کنار صورتم را پشت گوشم فرستادم. نمی‌دانم چرا اما هول کرده بودم و دست‌هایم می‌لرزید! شاید از نزدیکی بیش از حد سپند بود...

بی حواس تر از قبل آن یکی دستم را هم جدا کرده و در یک آن قابلمه داخل سینک رها شده و تمام آب های داخلش به اطراف ریخته شد و مقداری از پیراهن من را هم از قسمت سینه و شکم خیس کرد...

هینی از این بی حواسی کشیدم اما سپند مسلط تر به این اوضاع آشفته رسیدگی کرد!
-مشکلی نیست.

تا بفهمم پشت سرم ایستاد. قابلمه را از داخل سینک برداشت و زیر شیر آب گرفت. خودش دست هایم را بند دسته های قابلمه کرد و شیر آب را باز کرد...

بالا تنهام از شدت تپش های قلبم بالا و پایین می شد و من...

کنار گوشم زمزمه کرد با صدایی گرفته و خاص و آرام!
-مشخص شد از تنها بودن با یه مرد نمی ترسی اما خیلی جذاب هول می کنی!

#پست ۱۲۳

بعد از گفتن حرفش خودش را کنار کشیده و منی را تنها باقی می‌گذارد که به اندازه‌ی ضربان قلبم، تمام بدنم ضرب می‌زند!

به زحمت نفسی—گرفته و قابلمه را با نیم‌چرخ روی شعله‌ی اجاق گاز گذاشته و زیرش را روشن می‌کنم. بعد آن تن ماهی‌ها را هم آبی زده و داخل قابلمه قرارشان می‌دهم. کامل در قابلمه را نگذاشته‌ام که با حرف سپند سر سمتش می‌چرخانم. در حال باز کردن در شیشه‌ی خیارشور بود. -سینا بهم گفت شرکت داری.

در قابلمه را بسته و تنه چرخانده و به کابینت تکیه می‌دهم و دستانم را در آغوش می‌گیرم. حالی اندوهگین همچو مه‌ای صورتم را می‌پوشاند.

-برای خودم نمی‌دونم بیشتر به چشم یه امانتی می‌بینم که باید ازش مراقبت کنم.

مکشی کرده و نگاهی به ویلا می‌کنم. -حتی این ویلا.

حرفی که گفت باعث شد بحثی باز شود که از حال و هوای دقایقی قبلم بکاهد و من خودم را بازیابم.

با چنگالی که دست گرفته خیارشوری نازک و قلمی از داخل شیشه بیرون کشیده و داخل پیش دستی روی کانتر می گذارد.

-موفقم بودی؟ راست و ریست کردن کارای شرکت از هر کسی برنمی آید.

خواستم بگویم به لطف گیسو شرکت همچو گذشته رونقی ندارد و دیگر آن طور که باید سر زبان ها نیست وقتی دچار تنش شده و اعضای اصلی اش را یک به یک از دست می دهد.

-یمدت دور شدم و کارا افتاد رو دوش معاون پدرم، اما خب زن پدرم هم هست و حالا...

نگاهم کرد. تنه چرخاند و به کانتر تکیه داد. کف پای راستش را به کانتر چسباند و دست هایش را داخل جیب های شلوارش گذاشت.

-لابد اوضاع الان شرکت هم یه چیزی تو مایه های شیر تو شیر.

سری به یک ور تکان دادم.

-یه چیزی بیشتر از اینا.

ابروی بالا انداخت.

-راهکارت چی بوده برای این اوضاع؟

#پست ۱۲۴

پوزخندی زدم ناخواسته! اگر می گفتم بجای هر کاری فقط راه انتقام گرفتن از گیسو و فرزین را پیش گرفتم پیش خودش چه فکری می کرد؟

می گفتم تنها راهکار مهمم ایجاد درگیری با گیسو بود و از بین بردن خودم و باز کردن پای فرزین به زندگی ام؟
اما در مقابل تمامی این حرف های ناگفته فقط زمزمه کردم:
-هیچی!

دستی به ریش های روی چانه اش کشید. چیزی نگفت و خودش را مشغول خرد کردن خیارشورها کرد.

خودم را جلو کشیده تا کانتِر پیش رفتم. نگاهم روی گوجه های تزئینی و کوچک افتاد.

بشقابش را جلو کشیدم در حالی که با کمی فاصله سپند هم کنارم بود.

سپندی که دوست داشتم از او علت افسردگی اش را پرسم.
اما داخل ماشین بحث مان ادامه دار نشد و از طرفی حدسم
بر این بود که شاید نخواهد از زندگی اش بیشتر بگوید!
-من اینارو خرد می کنم.

-کار خوبی می کنی!

با خنده ممنونمی گفتم و کمی بعد هر دو بشقاب
خیارشورها و گوجه ها را کنار هم گذاشتیم. یک ربعی از
جوشیدن آب می گذشت. سپند بی حرف سراغ قابلمه رفته
و بعد از خاموش کردن شعله آن را برداشته و داخل سینک
گذاشت. من هم سراغ یخچال رفته و کمی کاهوی شسته
شده را که داخل نایلون گذاشته بودم بیرون کشیدم.
کاهویی که از خریدهای مسیح برای ویلا بود...

ظرف سس و سه خیار هم برداشته و در یخچال را بستم.
-می خوام یکم سالاد کاهو درست کنم برای خودم توام
می خوری؟

هنوز وسایل دستم را روی کانتینر گذاشته بودم که با حرف
سپند سر جایم خشک شدم!

-تو هر چی درست کنی من می خورم کتی.

ابروی بالا انداختم از اسمی که به زبان آورده بود. اینکه اشتباها این اسم را به زبان آورده بود مشخص بود اما اسم کتی شد خوره و افتاد به جانِ ذهنم! از فضولی و از... او هم دیدم که یکه خورده قامت چرخاند و با نگاهی که حالا دودو می‌زد نگاهم کرد! نمی‌دانم چرا اما حالا نگاهش برایم طور دیگری بود. شفاف بود و کمی هم انگاری سردرگم و شاید دلتنگ و شاید تمامی این حس‌ها...

#پست ۱۲۵

چهره‌اش اما حالتی عصبی بخودش گرفت و لحنش کمی دلزده و تند... گویی نمی‌دانست چه بگوید. دستی محکم روی صورتش کشید و کلافه هوفی کشید. دو تن ماهی‌ای که دستش بود روی سینک رها کرد و با قدم‌های بلندی که برمی‌داشت از مقابلم عبور کرد. در مقابل نگاه پر از سوالم سر پایین انداخت اما قبل از خارج شدن از آشپزخانه گفت:
-معذرت می‌خواهم.

متعجب به رفتنش خیره شدم. اوپی را که حالا با وجود گام‌های بلندش از خانه بیرون زده و در را باز رها کرد.

وسایل در دستم را با طمانینه بجای کانتر روی میز گذاشتم و بدنبالش رفتم. اما با حالی که خودم گیج بودم و نمی‌دانستم باید دقیقا در این مواقع چه کرد؟ برعکس او قدم‌هایم پر از تردید بود... حتم داشتم ذهنش مشغول بوده و در خاطراتش سیر می‌کرده که اسم کتی را به زبان آورده آن هم بجای اسم من!

نگاهم چرخید و سر خورد روی میز عسلی مقابل کاناپه و شیشه‌ای که از شب قبل همان‌جا مانده بود. محتوای آن شیشه توانسته بود شب گذشته من را از حال و احوال مزخرفم دور کند شاید برای سپند هم موثر بود با اینکه نمی‌دانم او لب خواهد زد یا نه اما دل را به دریا زدم و از روی میز برداشتمش.

از خانه خارج شدم و سپند را در حالی دیدم که مشغول سیگار کشیدن بود و از میانه حیات مشغول تماشای ویوی مقابلش بود. کوه‌های جنگلی که حالا در این تاریکی شب چندان مشخص هم نبودند... اما هوا نیمه ابری بود و نسیمی می‌وزید.

با تردید از پله‌های مقابل خانه پایین رفته و با چند قدم خودم را به کنارش رساندم. گوشه چشمی نگاهم کرد و پک عمیق‌تری به سیگارش زد. شیشه را مقابلم گرفتم و با لبخندی گفتم:

-دیشب که من و گیج کرد و خوابوند با اینکه مستم کرد و معده‌مو سوزوند اما خب...

شیشه را از دستم گرفت و آرام تکانش داد. درش را باز کرد و جرعه‌ای از آن را سر کشید. چهره‌اش درهم بود و کمی بیشتر درهم شد...

قبل از اینکه سیگار را مجدد بین لب‌هایش بفرستد با صدایی گرفته گفت:

-می‌دونست شده تموم زندگیم، اما زندگیمو گرفت!

#پست ۱۲۶

من فقط قصدم آرام کردن موقتی سپند بود. هیچ پیش خودم گمان نمی‌کردم حرفی از مسائل خصوصی زندگی‌اش بازگو کند اما همین که از همان کتی می‌گفت توانسته بود کنجکاویم را تحریک کند که حالا گوش‌هایم تیز شده

بودند برای بیشتر شنیدن. شاید دلیل افسردگی اش هم مربوط به همان کتی می شد و شاید هم نه! هر چه که بود دستم را برای نوشیدن شراب رد نکرده و گویی به آن احتیاج داشت! منی که خودم به آن لب نمی زدم تا همین دیشب برای فرار از فکرهای جنون آمیزم!

نگاهم کرد از بالا و در جزء به جزء صورتم نگاه چرخاند.

-تو زندگیش آدم اشتباهی بودم.

مردمک های چشمانم می لغزید در چشمانش و حرکاتش! احساس می کردم کمی دچار لرز شده! گوشه ی چشمش بوضوح می پرید و سیگاری که مابین انگشتانش می سوخت و می سوخت...

نگاه از من نگرفت. دستش را بالا برد و پک عمیقی به سیگارش زده و دودش را آرام و پر قدرت روی صورتم رها کرد...

-تو جایی که نباید بودم! تو زمان و مکانی اشتباهی که سروکله م پیدا شد!

با اینکه چشمانم می سوخت و از هجوم دودها ریز شده بود اما چشمانم را نبستم و سپند را در هاله‌ای دیدم. هاله‌ای از دود.

-شاید بودند تو اون لحظه به نفعت بود.

گفتم آرام و پچ‌پچ‌وار.

با کنار رفتن دودها سپند سمتم چرخید و مقابلم ایستاد. سیگارش را روی زمین انداخت و کمی بیشتر از شراب را داخل دهانش سرازیر کرد.

شیشه را سمت صورتم آورد و لبه‌ی آن را به چانه‌ام زد.

-آدم درجا زدن نبودم اما درجا زدم!

شانه‌ای بالا انداختم. احساس می‌کردم می‌توانم سپند را درک کنم آن هم بواسطه حرف‌های کم و اندکی که تفسیر کردن‌شان سخت بود.

-آدم همیشه نمی‌تونه قهرمان زندگی خودش باشه. یجا هم بالاخره درجا می‌زنه.

بعد گفتن حرفم بود که لبه‌ی شیشه را به لب‌هایم رساند و کمی از شراب را داخل دهانم ریخت.

یک‌دم اتصال نگاه‌مان قطع نمی‌شد.

صدایش گرفته شده بود و شاید هم خمار...
-حتی واسه خیانت؟

#پست ۱۲۷

شیشه را کنار کشید. یکه خورده بودم از حرفش اما من هم
خیانت دیده بودم و کم با این واژه غریبه نبودم.
-حتی خیانت!

سری بالا و پایین کرد و قدمی به عقب برداشت. تمام مدت
حضور نزدیکش باعث بالا رفتن ضربانم شده بود.

قامت چرخاند و پشت به من ایستاد.

-زندگی مزخرف‌تر از اونه که بشه واسه‌ش قهرمان بازی
درآورد و درجا زد.

دستانم را به آغوش کشیدم.

-تا قبل هر اتفاق بدی شیرینه اما وقتی اون تلخی خودشو
جلو می‌ندازه دیگه هیچی به چشم‌امون ارزش ندارن. ماها
چه بخوایم و نخوایم این بازیه که توش مجبوریم به ادامه
دادن و تموم کردنش.

تمام این حرف‌ها را می‌گفتم و خودم به خوبی به آن‌ها واقف بودم وقتی تمام ظهرم را اختصاص داده بودم به قدم زدن در ساحل و فکر کردن و فکر کردن!

سخت بود خودم را متقاعد کنم که این زندگی همیشه بر وفق مراد نیست. سخت بود رسیدن به حرف‌هایی که حالا به خورد سپند می‌دادم گرچه قبول کردن و نکردنش مانده بود به عهده‌ی خودش اما حالا من وظیفه خودم می‌دانستم اوپی را که مهمان ناخوانده این ویلا شده بود و حالا بیشتر از مهمان ناخوانده بود دلداری دهم با اینکه خودم بیشتر از او محتاج شنیدن حرف‌های قوت بخش بودم اما حالا با تکرار حرف‌های ذهنم و مجدد شنیدن‌شان بیشتر مصمم می‌شدم کارِ ناتمامِ زندگی‌ام را به اتمام برسانم!

مست نبودم که بگویم اثراتِ مستیِ ست حرف‌هایم. عمیقاً به آن‌ها اعتقاد داشتم و حالا کسی سرِ راهم قرار گرفته بود که مشکش کم از مشکل خودم نبود!

قامت چرخاند و قدمی جلوتر آمد. از او هراسی نداشتم نوعی آسودگی خیال که از وجودش به وجودم ساطع می‌شد، دلم را قرص می‌کرد.

-دو سه هفته اینجام.

لبخندی زدم.

-منم.

چشم ریز کرد و در بطری را بست.

-با هم بگذرونیم؟

حتم داشتم تنهایی در این مواقع فقط حالِ بد را تشدید می‌کرد. با یک گفت‌وگوی ساده هر دو خوب پی به احوال هم برده بودیم بدون آنکه بدانیم دقیقا چه اتفاقی در زندگی‌هامان افتاده. او فقط از یک خیانت گفته بود و من هم درکش کرده بودم!

مگر نه اینکه آدمی در مواقع سختی به چیزی بیشتر از درک شدن احتیاج دارد؟

من احتیاج داشتم کسی- را که بی‌طرف به مسئله زندگی‌ام نگاه کرده و درکم کند. با وجود یگانه و ماندانا مسئله پیش آمده در زندگی‌ام مدام تکرار می‌شد و مدام در حال قضاوت شدن بودم. شاید گاهی نه با حرف اما با یک نگاه این احساس را به من القا کرده و من بیشتر سردرگم و کلافه می‌شدم اما حالا...

-بی‌قضاوت؟

#پست ۱۲۸

نفسی گرفت.

-بی قضاوت!

دستانم را باز کرده و شیشه را از دستش گرفتم.

-منم مثل توام. شاید ماجرا فرق کنه اما اصل مسئله نه!
دو تا مثل هم کنار هم.

دستانش را سُر داد داخل جیب شلوارش. نوع نگاه کردنش
را دوست داشتم. نه شبیه مسیح بود و نه شبیه سینا و نه
شبیه تمام مردهایی که اطرافم دیده بودم. عمیق نگاه
می کرد و این عمیق نگاه کردنش انگاری زیر و رویم کرده و
من را می خواند! این خوانده شدن توسط نگاهش را دوست
داشتم! اینکه مدام احتیاج به توضیح دادن ندارم!

چرخیده و سمت خانه قدم برداشتم.

-دوست ندارم غذا از دهن بیفته.

گفتم و چند ثانیه بعد صدای قدم هایش را شنیدم و
لبخندی زدم.

همان دیشبی که با او صحبت می کردم می دانستم مرموز است اما حالا انگاری من هم مرموز شده بودم و همانند خودش صحبت می کردم! شاید هر دو درونگرا بودیم و شاید هر دو بیشتر بدنبال سکوت زبان و پرحرفی نگاهها بودیم!

شاید هم برخوردمان با یکدیگر چنین به نظر می رسید که زیادی صمیمی شده ایم اما حقیقت این بود که هر دوی ما آدم های بالغی بودیم که مسیر زندگی را پیش گرفته بودیم و همچو آدم های دیگر در زندگی دچار اشتباه، خطا و یا قربانی شده بودیم!

گفتمانی ساده با هم داشتیم و همین گفتمان هم دقایقمان را بهم گره زده بود.

داخل خانه شده و شیشه ای را که حالا کمی از آن مشروب باقی مانده بود را روی میز عسلی گذاشته و داخل آشپزخانه شدم و سپند هم با چند ثانیه ای تاخیر.

شاید نباید به او اعتماد می کردم. شاید نباید حرف هایی از زندگی ام را به او می گفتم اما حقیقت این بود که در زندگی دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم و می خواستم حالا رو بازی کنم. گرچه کارم با فرزین و گیسو به پایان نرسیده

بود اما باید ادامه‌ی زندگی‌ام را با آرامش پیش می‌بردم منی که گذشته زندگی‌ام پر از فراز و نشیب بود و ممکن بود حتی آینده زندگی‌ام هم باز هم با وجود گیسو دچار مانع‌هایی شود اما گیسو برایم غولِ آخرِ بازی بود! یا او را شکست می‌دادم یا شکست می‌خوردم!

-بابام همیشه به من می‌گفت تو زیادی تو خودت همه چی رو می‌ریزی! همیشه از این اخلاقم بدش می‌اومد. ولی خودم معتقد بودم ابدا این طوری نیستم.

#پست ۱۲۹

قابلمه تن‌ماهی‌ها را آب زده و مجدد از آب پر کردم تا بجوشد و نودل‌ها را داخلش بریزم.

تن‌ماهی‌ها را برداشته و داخل بشقاب‌ی گذاشتم. قصد باز کردن یکی‌شان را داشتم که سپند آن طرف کانتر ایستاده و آن را از دستم گرفت.

سکوت کرد تا بیشتر بگویم.

-همه چی خوب بود تا قبل مردن مامانم و بعد اون هم ازدواج مجدد پدرم!

آن یکی تن ماهی را هم باز کرده و هر دو را داخل بشقاب ریخت. بدون نگاه کردنم گفت:

-دارایی پدرت و وسوسه زنش!

تک خنده‌ای کردم برای حدسی که زده بود. گرچه گفته بودم شرکت دست گیسوست و اوضاع خوبی ندارد.

-کاش فقط به بخشی- از دارایی بابا راضی می‌شد اما خب گیسو کل دارایی رو می‌خواد و خب...

مکث کردم. نمی‌دانم گفتن از خیانت گیسو کار خوبی بود یا نه اما به هر حال خیانت گیسو به تمام زندگی من و پدرم گند زد!

که اگر نمی‌زد حالا بجای سپند پدرم ایستاده بود!

-خب؟

کانترا دور زد و قوطی خالی کنسروها را داخل سطل زباله آشپزخانه انداخت و با تکیه به کابینت دستانش را به آغوش گرفت و منتظر ادامه صحبت‌م شد.

-خب گیسو مشکل اخلاقی داشت و داره. بابام بخاطر خیانت گیسو سگته کرد و بعد مدتی بستری شدن تو

بیمارستان فوت کرد. فکر می کردم عذاب وجدان می گیره
اما خب گیسو بدتر شد که بهتر نشد!

با سپند احساس راحتی می کردم که از مسائل شخصی-
زندگی ام می گفتم. می گفتم تا او هم راحت تر از دردِ در
بطنش حرف بزند. هر دو زخم خورده بودیم شاید نه به
یک اندازه اما به حتم که آدم هایی را که روزی برای مان
عزیز بودند را از دست دادیم!

او کتی ای را از دست داده بود که برایش به حتم روزگاری
عزیز بود. آنقدری که به آن فکر می کرد و در خاطراتش
پرسه می زد. آنقدری که برای لحظه ای من را به نام او
خطاب کرده بود!

من هم در خاطراتی پرسه می زدم که رنگ و بوی پدرم در
آن ها پررنگ بود و با آمدن به این ویلا خاطرات رنگ
بیشتری گرفته و من بیشتر دلتنگ پدرم شده بودم!

شاید وجود همین دلایل و خیلی های دیگر دست به دست
هم داده بودند تا من سپند را محرمی ببینم برای گفتن از
دردهایم!

-خب منم... منم کاری رو کردم که گیسو رو عذاب بدم! تا
بتونم کنار بزنمش و برای همیشه پاش رو از خونه و شرکت

دور کنم. حتی حاضر شدم به غیر از اون مهریه‌ای که بعد فوت پدرم بهش رسید مبلغ بدم که فقط بره اما گیسو حریص‌تر از این حرفاست!

#پست ۱۳۰

نتوانستم از انتقام خودم حرفی بزنم وقتی شهامتش را در خودم نمی‌دیدم! تا همین جا هم گفتن کمی سبکم کرده بود...

- گیسو تو شرکت چی کاره‌س؟
دم و بازدمی کردم.

- کاره‌ای نبود فقط اون زمانی که بابام بود مدام باهاش به شرکت می‌رفت و قبل اون هم البته منشی- شرکت بود. بعد فوت بابا و رسیدن پول مهریه و پول‌هایی که تو همون دوران زندگیش با بابام بدست آورده بود تونست از سهام شرکت بخره و خودش رو تو هئیت مدیره جا بده و بعدش هم شرکت رو تو دست خودش بگیره.

زبان روی دندان‌هایش کشید.

- اون وقت تو کجا بودی؟

روی صندلی پشت میز غذا خوری نشستم.

-بخاطر فوت بابا و مشکلاتی که با گیسو داشتم نتوانستم زیاد شرکت برم و یمدتم که کلا قید شرکت رو زدم و همین هم پر و بال بیشتری به گیسو داد هر چند با وجود آقای احدی که مثل یه برادر بود برای بابام و معاون شرکت خیالم راحت بود اما نمی‌دونستم گیسو افعی‌تر از این حرفاس!

-مسئله‌ای نیست که نشه حلش کرد.

ابرویی بالا انداختم.

-منظورت چیه؟

نگاهی به قابلمه انداخت. صدای قل‌قل کردنش می‌آمد. نودل‌ها را داخلش ریخت و مجدد در قابلمه را گذاشت.

-آدمای کله‌گنده می‌خواد که راحت اون زنو زمین بزنن!

هم کنجکاو شده بودم و هم دل در دلم نبود تا بدانم پشت حرف سپند چیست؟ نقشه‌ای به ذهنش خطور کرده یا نه؟

-می‌شه واضح‌تر توضیح بدی؟

سمتم آمد. یک دستش را لبه‌ی میز گذاشت و دست دیگرش را لبه‌ی صندلی.

خم شد و نگاه در نگاهم گره زد. نمی‌دانم چرا تا نزدیک می‌آمد نفسم به شمارش می‌افتاد...

-با بازی تمیز نمی‌شه گیسو رو انداخت اونورا! با اینکه خیلی قانونی در ظاهر کارش رو پیش برده و احتمالاً با رانت و زیر میزی به اینجا رسیده اما با بازی کثیف می‌شه برای همیشه شرش و کند!

چشمانم دو دو می‌زد و قلبم دیوانه‌وار می‌کوبید. نمی‌خواستم خودم را وارد ماجراهای خطرناکی کنم، من یک بار با پیشکش کردن خودم به زندگی‌ام ظلم کرده بودم و حالا...

-یادمه بابام هیچ وقت خودش رو قاتی سیاستای کثیف و سازمانی نکرد! خیلی جاها به بن بست رسید اما...

یک طرف صورت سپند با وجود ریشخندی که زده بود از شکل و شمایل آرام بودنش دور شد.

صورتش را نزدیک آورد و لب‌هایش را جایی نزدیک به گوشم نگه داشت و پچ زد:

-آرامش داشتن آسون بدست نمی آد کمند!

#پست ۱۳۱

موافق حرفش بودم اما من آن همه خودم را داخل منجلا ب نینداخته بودم که حالا بخواهم بیشتر درون باتلاقی فرو بروم!

-آرامش داشتن در ازای چه کار کثیفی؟ اگه قرار باشه مثل خودش کثیف بازی کنم...

در حالی که من خودم کثیف بازی کرده بودم... نگذاشت حرفم را کامل کنم. صورتش را مقابل صورتم گرفت. حالا بهتر انگاری زوایای صورتش را می دیدم. از فک زاویه دارش که با وجود ریش هایش باز هم مشخص است تا رد بخیه ای که کنار شقیقه اش به اندازه ی پنج سانتی هست. حتم داشتم اگر ریش و سیبیلش را بتراشد تغییر زیادی خواهد کرد!

-با این جور آدمای باید مثل خودشون بازی کرد تا بدون دست بالای دست زیاده. ربطی به سیاست کثیف نداره.

نمی توانستم باور کنم که بشود گیسو را حذف کرد وقتی من خودم را طور دیگری باخته بودم گرچه باختنم به اندازه‌ی حرف‌هایی که سپند می‌گفت بنظر ترسناک نمی‌آمد!

-یه سوال پرسم؟

خودش را کنار کشید و من نفس آسوده‌ای کشیدم. سراغ قابلمه رفت.

-پرس.

-انگشتان دستم را روی میز در هم گره زدم.

-چرا همچین پیشنهادی به من دادی؟

محتوای قابلمه را داخل آبکش روی سینک ریخت.

-چون ماجرات برام سخت نبود!

پس چرا من برای حل کردن ماجرای زندگی‌ام درمانده شده بودم؟

چرا نتوانسته بودم راهی پیدا کنم؟ حالا سپند به همین راحتی توانسته بود راه‌کاری مقابل پایم بگذارد. منی را که چندین ماه عذاب کشیدم.

-یعنی به همین راحتی؟
محتوای آبکش را داخل دیس ریخت.
قامت چرخاند و جدی در چشمانم زل زد و جدی تر گفت:

#پست ۱۳۲

-یادم نمی آد حرفی از راحت بودنش زده باشم!
نودل را روی میز گذاشت و مابقی وسایل را هم.
تازه بیاد آوردم سالاد کاهو را درست نکرده ام.
-سالاد و درست نکردم.
نچی کرده و بلند شدم اما سپند دست روی شانهام گذاشت.
-بشین درست می کنم.
ممنونمی گفته و مجدد روی صندلی نشستم.
-شام امشب زحمتش با شما شد.
حرفی نگفت و کمی بعد سالاد کاهو را روی میز گذاشته و خودش هم روی صندلی نشست.

-دعوت کردم پس کاراش هم طبیعتا با خودم باید باشه.
لبخندی زدم و هر دو مشغول خوردن شام شدیم. اما مدام
نگاهم به سپند بود که بر خلاف منی که دیشب با چند
قلب حالتی سبک پیدا کرده بودم اما در او اثری از مستی
نمی‌دیدم!

همین هم شد که با تعللی پرسیدم:

-احساس سرگیجه نداری؟

با تعجب سر بلند کرد و نگاهم کرد.

-برای چی؟

نگاهم را به تکه‌ی تن ماهی که به چنگال زده بودم انداختم.

-فکر کردم با وجود مشروب‌ی که خوردی...

ادامه ندادم و خوب منظورم را فهمید که در جوابم گفت:

-بد مست نیستم.

مکشی کرد و با خنده گفت:

-نکنه با همون یه قلب؟

سر بالا گرفتم و با خنده و شرم گفتم:

-نه! واقعا نه... آخه دیشب خودم یکم زیاده روی کردم
شاید به اندازه‌ی الانه تو اما الان که تو رو دیدم...

لیوان نوشابه در دستش را تکانی داد.

-خوب بود بهتر از اون قرصا.

با کمی مَن و مَن گفتم:

-تو نمی‌خوای از زندگیت بگی؟ از اینکه چی شد افسردگی
گرفتی و کارت به قرص خوردن کشید؟

لیوان در دستش را با طمانینه روی میز گذاشت. برایم
جالب بود وقتی نگاهم می‌کرد خیلی سخت نگاه می‌گرفت!

-ماجرای جدیدی نیست واسه گفتن. خیانت زن سابقم.
زنی که یمدت باهاش آشنا بودم و بعد اون هم چند سال
زندگی مشترک و بعد هم زندگی مون مثل یه بمب ترکید!

#پست ۱۳۳

با تاسف سری تکان دادم.

-متاسفم.

محکم و قاطع گفت:

-چیزی واسه تاسف خوردن وجود نداره. کتی اون مدل زندگی رو می‌خواست منم از زندگیم حذفش کردم.

نمی‌دانم سپند بعد از شنیدن ماجرای من، من را هم در این مدتی که قرار گذاشته بودیم با هم سپری کنیم کنار می‌گذاشت یا نه؟ اما تا به اینجای کار از یکدیگر خواسته بودیم بدون قضاوت باشیم، من بعدش را نمی‌دانم تا کجای قصه همراه هم خواهیم بود؟

دقایق بعدی را صرف خوردن شام کردیم و در انتها در کنار یکدیگر ظروف شام را شستیم. ارتباطمان روی محور ساده‌ای در حال عبور کردن بود. یک گفت‌مان ساده و در نهایت هرازگاهی گفتن از مسائل شخصی—همدیگر. از زندگی‌ام به سپند گفته بودم و تا جایی هم او راه را نشانم داده بود اما صریحا از او درخواستی مبنی برای کمک کردن نخواست به بودم. نمی‌دانم حتی با درخواست کمکی از جانب سپند او می‌توانست کمکی کند یا نه؟ به هر حال باید کمی زمان می‌خردم تا با بیشتر آشنا شدن نسبت به سپند بعد درخواستم را بازگو می‌کردم. از طرفی هم منتظر خبر یگانه بودم که بتواند مسیح را راضی کرده و مابقی سی‌دی‌ها را داخل حیات بیندازد. با این حال حتی نسبت به این کار هم

دچار تردید شده بودم آن هم از لحظه‌ای که سپند راه دیگری را مقابلم گذاشته بود! سپندی که توسط سینا پایش به این ویلا باز شده و من با او آشنا شدم. مردی تودار و مرموز که هنوز هم بُعدهای زیادی از او برایم ناشناخته مانده است...

چایی را که دم کرده بودم داخل دو فنجان ریخته و به همراه مقداری شکلات کاکائویی تلخ ۸۵ درصدِ مورد علاقه‌ام، قندانی و ظرفی مملو از نبات داخل حیاط بردم. سپند داخل حیاط و روی لبه‌ی جدول کنار باغچه نشسته بود. سیگاری پک می‌زد و چند بسته قرص و پاکت سیگار و فندکش کنار دستش روی جدول بود.

با قدم‌هایی آرام از روی سنگ‌ریزه‌های حیاط خودم را مقابلش رساندم. با دیدنم دست بلند کرده و سینی را گرفت.

خودم هم با کمی فاصله لبه‌ی جدول نشسته و سپند سینی را روی زمین و مابین مان گذاشت.

-آب بیارم؟

برای خوردن داروهایش بود. اما گفت:

-خیلی وقته این آتیشارو بدون آب می دم می ره پایین.
 ابروی بالا انداختم.
 -برای ذره ذره نابود کردن خودت راه خوبی نیست.
 طوری به سیگارش پک زد که فیلترش سرخ سرخ شد.
 دودش را کمی در سینه اش نگه داشت و بعد با فشاری
 بیرون فرستاد.
 -مهم نیست.

#پست ۱۳۴

شانه ای بالا انداخته و فنجانم را دست گرفتم. کاکائوی
 مورد علاقه ام را داخل دهانم گذاشته و کمی از چای ام را
 نوشیدم. حالا هوا کمی سرد شده بود اما گرمای چای قوت
 بخش سرمای جسمم شده بود.

-فردا برنامه خاصی داری؟

سر به سمتش چرخانده و نگاهش کردم. نباتی داخل
 فنجانش انداخته و مشغول هم زدن آن با نبات شد.
 -نه.

فیلتر سیگارش را لبه‌ی جدول خاموش کرد و پاهایش را جمع کرده و از جا بلند شد.

-با لب دریا موافقی؟

جرعه‌ای دیگر از چایی‌ام نوشیدم.

-بدم نمی‌آد.

فنجان را به لب‌هایش نزدیک کرد و نگاهم کرد. نمی‌دانم در صورت من بدنبال چه چیزی بود اما هر از گاهی از این نگاه تیزش هراسی به دلم چنگ می‌انداخت!

نگاه و هراسی که من را به این فکر و می‌داشتند که نکند در من بدنبال رد آشنایی بود؟ همان آشناییتی که از آن گفته بود؟

نتوانستم نسبت به این موضوع بی‌اهمیت باشم. فنجانم را میان دستانم گرفتم.

-هنوز به این نتیجه نرسیدی که من چرا برات آشنا می‌آم؟
فنجان را از لب‌هایش فاصله داد.

-جوینده یا بنده‌س!

خنده‌ای کردم و انتهای موهایم را که روی شانه‌ام انداخته بودم به بازی گرفتم.

-پس هر موقع پیدا کردی منم تو جریان بذار چون خیلی مشتاق شدم!

چشم ریز کرد و یک دستش را داخل جیب شلوارش فرو کرد. حرفی نگفت اما نگاهش را هم پس نکشید! همان‌طور خیره بهم چای‌مان را سر کشیدیم. سپند فنجانش را داخل سینی گذاشت، قرص‌هایش را برداشت اما پاکت سیگار و فندکش را نه.

-فردا صبح می‌بینمت!

گفت و با قدم‌هایی بلند از حیاط بیرون رفته و در را به آرامی بست.

فنجانم را داخل سینی گذاشتم. توجهم به پاکت سیگار و فندکش جلب شد. فندک استیلش را میان دستم گرفته و نگاهی به آن انداختم. فقط تصویر یک نیم‌رخ زنانه اما بدون اجزای صورت رویش حک شده بود. دست دراز کرده و پاکت سیگار وینستونش را هم برداشتم.

اما با افتادن کارتی کنار پایم با تردید آن را هم برداشتم.
کارت را کمی بالا گرفتم. کارت ویزیت بود. رویش را خواندم.
-سپند بهایی. دکترای حسابداری. معاون شرکت ایران
گستر.

دو شماره موبایل هم نوشته شده بود...

کمی زمان برد تا متوجه بودن این کارت زیر پاکت سیگار
شوم. از عمد این کارت را گذاشته بود تا شماره‌اش را
همراهم داشته باشم.

کم کم لبخندی روی لب‌هایم نشست و بعد آن خنده‌ی با
صدایی کرده و زمزمه کردم:
-دیوونه!

نمی‌دانم از غرورش بود که خیلی عادی شماره‌اش را به من
نگفته بود یا چه اما به این نتیجه رسیده بودم در کنار
مرموز بودنش خیلی هم مغرور بود...

#پست ۱۳۵

عقربه‌ی ساعت روی نُه صبح لنگر انداخته بود و من در
حال بافتن موهایم بودم. خبری از سپند نبود در حالی که

من صبحانه‌ام را خورده بودم و ماگ مسافرتی‌ام را هم از نسکافه‌ای گرم پر کرده بودم.

انتهای موهایم را با کش موی قرمز رنگ پاپیونی‌ام بسته و کلاه سوییشرت‌م را روی سرم انداختم.

گوشی‌ام را از روی میز دراور برداشته و از اتاق بیرون رفتم. با رسیدن به طبقه پایین زنگ آیفون هم بصدا درآمد. حتم داشتم سپند است با اینکه هیچ گفت‌وگویی بین‌مان نشده بود برای ساعت دقیق بیرون رفتن و منی که با وجود کارت سپند و شماره‌هایش با او تماس نگرفته بودم! اگر او غرورش را دوست داشت من هم. آدمی نبودم که در این جور مواقع قدمی جلو بگذارم!

مقابل آیفون رفته و دیدمش. پشتش به آیفون بود. گوشی را برداشتم.

-سلام صبح بخیر الان می‌آم.

کامل تنه نچرخاند. نیم‌رخش را دیدم. حتی صورتش را هم سمت آیفون نگرفت.

-سلام منتظرم.

گوشی را روی دستگاه گذاشتم با اینکه نمی دانم چرا شور و هیجانی در دلم قل قل می کرد!

سراغ وسایل روی میز عسلی رفتم. سویچ، کلید ویلا، ماگ و پاکت سیگار و فندک سپند اما کارت ویزیتش روی میز ماند...

از ویلا بیرون زده و کتانی هایم را پا زده و بعد آن هم در حیاط را باز کردم. سپند پشتش به در بود که با صدای باز شدن در حیاط قامت چرخاند. کلاهی لبه دار و مشکی روی سرش داشت.

گرم کنی مشکی تنش بود که زیپش را باز گذاشته و تی شرت مشکی اش هم مشخص بود همراه با شلواری کتان زغالی.

با یک نگاه سرتاپایم را برانداز کرد منی را که شلواری جین پوشیده بودم و سویشرتی که برایم گشاد بود و تنها به کلاهش برای روی سرم اکتفا کرده بودم و موهایی که روی یک طرفم رها کرده و بلندی اش تا روی شکمم می رسید.

-می گم با ماشین بریم دیگه.

هر دو دستش داخل جیب‌های شلوارش بود و نور آفتاب
دزدانه روی اندامش سُرخورده بود. هوا نیمه‌ابری بود و
هر آن احتمال بارش باران وجود داشت.
-بریم.

#پست ۱۳۶

سری تکان داده و باریموت در حیاط را باز کرده و خودم
داخل حیاط سوار ماشین شده و کمی بعد ماشین را بیرون
آوردم. سپند هم سوار شد و من ریموت در را برای بسته
شدن فشردم.

-اگه می‌شد می‌گفتم پیاده بریم اما پیاده طول می‌کشد تا
ساحل، هم اینکه هوا بارونیه.
کمربندش را بست و من حرکت کردم.

-من صبحونه نخوردم تو چی.
نگاهی به نیم‌رخش کردم. نگاهش را گره زده بود به شیشه
جلوی ماشین.
-من خوردم می‌خوای سر راه یه...

نگذاشت حرفم را تمام کنم. بی حرف ماگم را که کنار دنده و روی جا لیوانی کنسول گذاشته بودم برداشت. -نه همین کافیه.

هاج و واج نگاهش کردم. ماگ نسکافه من را برداشته بود؟ باید پررو بودنش را هم به دیگر صفاتش اضافه می کردم! -اما اون ماگ شخصیه!

درش را باز کرد و قلی خورد.

-مهم نیست حساس نیستم.

خواستم بگویم من هستم اما زبانم را غلاف کردم! منی که روی ماگم حساس بودم اما حالا...

وا رفته روی صندلی ام به رانندگی ادامه دادم و سپند با لذت از نسکافه ای که با ذوق آن را تهیه کرده بودم می نوشید!

حرص خوردنم فایده ای نداشت وقتی سپند کار را تمام کرده و راه را برای اعتراض کردنم بسته بود. از طرفی هیچ نمی خواستم اول صبحم را با ترش رویی آغاز کنم!

کمی از مسیر را طی کرده بودیم که دست دراز کرده و ضبط ماشین را روشن کرد. فلشی. از جیبش بیرون کشیده و به

ضبط وصل کرد بعد آن هم آهنگ مورد علاقه اش را گذاشت و مجدد به صندلی اش تکیه داد اما این بار دستش را سمت من دراز کرد.

-سیگار و فندکم.

لبانم را جمع کردم. هنوز هم فکر به این که نسکافه ام را از دست داده بودم کمی آزارم می داد!

-داخل داشبوردم.

سرعت ماشین را کم کردم تا ماشین عقبی که قصد گرفتن سبقت داشت چندان به دردمر نیفتد در جاده ای که دو طرفه بود و کمی هم شلوغ.

اما آنقدر تعلل کرد که زیر لب غریدم:

-بیا برو دیگه.

سپند سیگاری روشن کرد و در یک آن، سمت من متمایل شده و آن را مابین لب هایم گذاشت و گفت:

-بی حساب شدیم!

با چشمانی درشت شده نگاهش کردم. سیگار را بین انگشتانم گرفتم.

-سیگار در عوض نسکافه؟ جور در نمی‌آن!
 سیگاری هم برای خودش روشن کرده و شیشه را پایین
 کشیده و آرنجش را لبه‌ی آن گذاشت.
 -هر چی که دم دست باشه می‌شه در عوضش.
 -اما اون نسکافه بود!
 نگاهم کرد بالاخره اما ته چشمانش شیطنت و خباثت موج
 می‌زد!
 -خوش طعم بود.

#پست ۱۳۷

بعد گفتن حرفش ماگ خالی را روی جالیوانی گذاشت. به
 گمانم فهمید که مدارای ارتباط بین مان را می‌کنم که گفت:
 -یه شیر نسکافه مهمون من.
 لبانم کش آمدند و پکی به سیگار زدم.
 کمی بعد بود که با رسیدن به دریا داخل یکی از کوچه‌هایی
 شدم که انتهایش به ساحل و دریا می‌رسید. کوچه‌ای که
 سنگلاخ بود.

چند متر جلوتر ماشین را کنار آلاچیق‌هایی که برای استراحت کنار هم قرار گرفته بودند گذاشتم. کنار آلاچیق‌ها مغازه‌ی به نسبت بزرگی هم بود و انواع و اقسام وسایل برای شن‌بازی هم مقابل مغازه‌اش از سقف آویزان کرده بود. هر دو از ماشین پیاده شده و سپند گرم‌کنش را درآورده و داخل ماشین گذاشت. ماگم را برداشت و در ماشین را بست.

صدای آهنگ حبیب در ساحل طنین‌انداز شده و فضایی دل‌انگیز را با وجود صدای امواج دریا نقش زده بودند.

می‌شنوی صدای قلبم واسه تو می‌زنه هر بار
می‌شنوی هر قسم رو واسه تو زنده‌ام انگار
همه‌ی زندگی من با تو شد خلاصه‌ای یار
نگو که باور نداری بی تو من می‌میرم ای یار

جمعیت کم و بیشی— در ساحل بودند و عده‌ای هم در آلاچیق‌ها مشغول کشیدن قلیان.

چند کودک هم مشغول شن‌بازی و دو قایقی هم کنار اسکله‌ای چوبی با طنابی که به آن بسته شده بودند با هر موج دریا بالا و پایین می‌شدند.

هر بار که کنار دریا می‌آمدم انگاری جان تازه‌ای می‌گرفتم و آرامشی سر تا پای وجودم را می‌بلعید...

کنار ماشین ایستاده و با لذت به اطراف نگاه می‌کردم که سپند کنارم ایستاد و گفت:

-می‌رم داخل مغازه چیزی احتیاج نداری؟

به گمانم فهمید که در چه حال خوب و آرامی سیر می‌کنم.
-نه ممنون.

#پست ۱۳۸

داخل مغازه شد و من هم با قدم‌هایی آرام سمت ساحل پیش رفتم. میانه راه کتانی‌هایم را از پا درآورده و بدست گرفتم. مابقی راه را پابرهنه رفته و لمس شن‌ها را به پاهایم هدیه دادم.

نسیمی می‌وزید اما با وجود نیمه‌ابری بودن آسمان خبری از باد و باران نبود.

تا نزدیکی‌های دریا رفته و ایستادم. کفش‌هایم را کنار پایم گذاشته و قامت صاف کردم. حالا فقط حجم عظیمی از رنگِ آبی دریا مقابل چشمانم بود که گویی در دور دست‌ها با آسمان یکی شده است...

کمی آن طرف‌تر صدای مرغ‌های دریایی می‌آمد. صدای خنده‌ی بچه‌ها و صدای بیل زدنِ آرام‌شان با بیل‌های پلاستیکی درون شن.

در حال و هوای خودم بودم که صدای زنگ گوشی‌ام بلند شد. گمان کردم شاید یگانه باشد و با این فکر که جوابی از مسیح گرفته با عجله گوشی را از جیب سویشرت‌م بیرون کشیدم اما چیزی که عاید چشمانم شد اسم آقای احدی بود.

همین هم کافی بود تا دلشوره به جانِ دلم بی‌افتد!

تماس را وصل کردم.

-سلام آقای احدی.

صدای ناراحت و گرفته‌اش گواهی شد برای دلشوره‌ام!

-سلام دخترم خوبی؟ خواب که نبودی؟

موجی کوتاه از آب تا منج پاهایم آمد و آرام برگشت.

-نه خواب نبودم ممنونم شما خوین؟ اوضاع چطوره؟
دم و بازدمی کرد.

-نمی خواستم احوالت رو با زنگ زدنم خراب کنم اما
واجب بود که در جریان باشی!
قلبم بی محابا می کوبید.
-نگرانم کردین.

نچی کرد.

-من رو ببخش دخترم اما تمام زورم رو زدم دیگه اوضاع از
دست ما خارج شده. گیسو مردی به اسم فرزین خرسند
رو بعنوان معاون جدید تو هیئت مدیره عنوان کرد. من
هم امروز برای همیشه از شرکت زدم بیرون. با اعضای
هیئت مدیره با کسای که حتی کمی سمت ما مونده بودن
رایزنی کردم اما بی نتیجه بود وقتی سودشون رو تو شراکت
با گیسو می دیدن! حالا فقط خودتی کمند جان! تویی و این
شرکتی که کاملاً زیر و رو شده! اگر بخوای دورادور برای
کمک بهت هستم اما دیگه حضوری تو شرکت ندارم!

#پست ۱۳۹

و من ذهنم قفل کرده بود روی همان قسمت از حرف‌های آقای احدی!

"گیسو مردی به اسم فرزین خرسند رو بعنوان معاون جدید تو هیئت مدیره عنوان کرد. حالا فقط خودتی کمند جان! تویی و این شرکتی که کاملاً زیر و رو شده!"

پس یعنی آن سی‌دی برای گیسو مهم نبوده؟ یعنی دیدن رابطه‌ی فرزین با کسی دیگری در حالی که گفته بود با نفر دیگری رابطه ندارد فاقد اهمیت بوده؟

یعنی من تمام آن چند ماه بی‌فایده خودم را به آب و آتیش زدم؟

-کمند جان می‌دونم بعد مرگ پدرت حال روحی مناسبی نداری اما بهتر نیست خودت رو تو شرکت نشون بدی؟ سهم بیشتر اون شرکت برای توئه!

زانوانم لرزیدند. آن قدری محکم که نتوانم بایستم! دوزانو روی شن‌های خیس افتادم...

چطور خودم را در شرکت نشان می‌دادم؟ چطور وقتی
فرزین هم حالا خودنمایی می‌کرد؟

اگر فرزین من را می‌دید چه می‌کرد؟

- به هر حال نظر تو هم برای اینکه اون مرد بشه معاون
شرکت مهمه. گیسو از غیبت تو داره خوب استفاده می‌کنه
و جولون می‌ده! اگه همینطور خودت رو نشون ندی کار رو
برای اونا راحت می‌کنی! خودت بهتر می‌دونی اون شرکت
برای گیسو اهمیتی نداره فقط بدنبال سرمایه‌گذاریه تا
بتونه با یه پول هنگفت از این مملکت بره!

احساس می‌کردم حتی دیگر صدای موج‌ها و بازیگوشی‌های
بچه‌ها را نمی‌شنوم!

شلوارم حالا با موج دیگر دریا خیس خیس شده بود و من
منگ مانده بودم مابین حرف‌های آقای احدی و تصویر
شرکت، فرزین و گیسو!

#پست ۱۴۰

- کمند جان من هر کاری از دستم برمی‌اومد کردم! علنا
دست تنها جنگیدم اما...

دستی پر قدرت بازوی دست آزادم را چسبید و من را با یک حرکت بلند کرد. با حالی گیج نگاهش کردم سپند بود. در دست دیگرش ماگم بود و چند پاکتی خوراکی. دستم را رها کرد و گوشی را از دستم گرفت. روی بلندگو گذاشت.

-این پسر- فرزین هم دیدم اونم مشخصه چه آدمه دندون گردیه و فقط دنبال هدفای خودشه! خیلی باید مراقب باشی کمند جان!

چشمانم را بستم با درد!

من با همین آدمه دندان گرد خوابیده بودم فقط با این هدف که انتقام بگیرم از گیسو! از همان فرزین!

کاش مسیح کار را تمام می کرد!

شاید اگر گیسو تصویر من با فرزین را می دید...

اگر گیسو سی دی را دیده باشد و به فرزین نشان داده باشد؟

اگر فرزین برای گیسو رابطه اش با من را انکار نکرده باشد؟ اگر...

-بیشتر از این مزاحمت نمی‌شم دخترم اما بدون به یکی از بچه‌های نگهبانی گفتم گیسو و اون مرد رو زیر نظر بگیره و هر اتفاقی افتاد به من خبر بده تا تو رو در جریان بذارم، حالا اگه خودت رفتی شرکت مستقیماً به خودت خبرارو اطلاع می‌ده. پسر خوبیه و لااقل فعلاً تو میدونه خودمونه! کاری نداری کمند جان؟

نمی‌دانم چطور لب‌های خشک شده‌ام را جنباندم آن هم در حالی که نگاهم در نگاه جدی سپند قفل شده بود...
-نه ممنونم خدا حافظ...

و تماسی که سپند قطع کرد. گوشی‌ام را داخل جیبش گذاشت و در مقابل تمام احوال گنگ و گیج من، دستم را میان دست مردانه‌اش گرفت...

-بیا بریم قدم بزنیم برای همه چی یه راهی هست...
و من نگاهم رفت پی دست قفل شده‌ام با دست سپند!

#پست ۱۴۱

چیزهایی هست که هر چه هم که نخواهی‌شان ببینی و بیاد بیاوری، باز می‌آیند. باز سنگین و بی‌رحم می‌آیند و خود را

روی تو می افکنند و گرد تو را می گیرند و توی چشم و جانت می روند و همه وجودت را پر می کنند و آن را می ربایند! من خودم را دور کرده بودم از آن شهر و اتفاقاتش برای کمی خودم بودن اما با هر دور بودنی باز هم یک طوری آمده و وصله به جانم می شدند و من را بیشتر از قبل مغلوب می کردند!

-این بهم ریختگی فقط برای شرکته؟

لب زیرینم را میان دندان هایم گرفتم. در امتداد ساحل و دست در دست سپند هم قدم شده بودیم و هر از گاهی موج کوچکی خودش را به ساحل رسانده و پاهای خیسم را خیس تر می کرد. سپند که از مشکل من خبری نداشت! گمان می کرد تنها مشکل من فقط گیسوست و شرکت! اما ورای تمام این ها بود. گرچه این زندگی خودم بودم و راهی که برای پیش بردنش انتخاب کرده بودم برای گرفتن انتقام! حالا این میان گاهی از کرده ام نادم می شدم و گاهی نه!

-تپه تپه مشکل هست که هر کدوم یک جور ناجوری بهم وصل شدن! مثل یه زنجیر. دنبال پاره کردن اون حلقه ی اصلی ام!

و من به این می‌اندیشیدم که حالا حلقه‌ی اصلی گیسوست
یا فرزین؟ باید فرزین را از بین می‌بردم یا گیسو را؟

-اون پسر فرزین برات آشناس؟

برای لحظه‌ای نفسم رفت. بدنم گویی دچار شوک شده و
یخ زد! نسیم می‌وزید و با وجود شلوار خیسم لرز به تن
نشست اما خوب می‌دانستم بهانه است! حقیقت این بود
که اسم فرزین ریشه به جانم می‌انداخت.

دروغ نگفتم اما حقیقت را هم نگفتم!

-نمی‌دونم خودمم!

ایستاد. دستم را رها کرد و مقابلم ایستاد. ماگم را سمتم
گرفت.

-بخور گرمه به خوشمزگی نسکافه خودت ولی نمی‌رسه.
ماگ را گرفته و تشکری کردم.

-نگام کن!

با حرفی که زد با تعجب ابرویی بالا انداخته و با وجود لحن
جدی‌اش بسرعت مسیر نگاهم شد چشمانش! لبه‌ی
کلاهش روی صورتش سایه انداخته بود...

-چقدر اون شرکت برات مهمه؟

شانه‌ای بالا انداختم. احتیاجی به فکر کردن نبود!

-معلومه خیلی!

دستی روی صورتش کشید.

-چقدر حاضری ریسک کنی؟

سوالی پرسیدم. دل در دلم نبود!

-برای چی؟

صورتش را جلو آورد. آنقدری که اگر لبه‌ی کلاهش نبود

هر کسی ما را می‌دید گمان می‌کرد در حال بوسه گرفتیم!

-واسه یه دردسر بزرگ!

#پست ۱۴۲

آرام پچ زدم:

-متوجه منظورت نمی‌شم.

زبان روی لب پایینی‌اش کشید و چشم ریز کرد.

-مگه نگفتی مشکلاتت شدن یه زنجیر بهم وصل شده؟

جوابش را دادم.

-چرا خب.

فاصله گرفت و قامت صاف کرد. نفس آسوده‌ای کشیدم!

-واسه زمین زدنشون باید بیفتی تو یه چرخه!

چرا نمی‌توانستم منظورش را بفهمم؟ درکی از حرف‌هایش نداشتم! فقط صدایش برایم شده بود صدایی از پدرم در گذشته‌ای دور! گذشته‌ای که صدایش را پای تلفنش می‌شنیدم همان موقع‌ها که می‌گفت:

" نمی‌خوام خودمو تو منجلا ب پر از کثافت شما بندازم!
من سرم پایینه و کار خودم رو می‌کنم قاتی سیاست کثیف
شما نمی‌شم! "

گیج و گنگ نگاهش می‌کردم! اما سپند گوشه‌ی لبش
انحنایی گرفت.

-نگو که متوجه حرفام نمی‌شی! بهت نمی‌آد دختر زرنگی
نباشی!

من فقط کمی زمان می‌خواستم برای کنار هم گذاشتن حرف‌هایش و رسیدن به یک اصلِ مهم!
اصلی که...

-داری کمک می‌کنی اما چراغ خاموش! ازت درخواست کمک نکردم اما خوب فهمیدی که کمک می‌خوام و حالا خودت داری هولم می‌دی جلو اما بهم بگو، بگو چی می‌دونی از این وضعیت من؟ با این حرفات مطمئن شدم به چیزایی رسیدی که تهش بوهای خوبی به مشام‌مون نمی‌رسه! این کدوم چرخه‌س؟

ابرویی بالا انداخت. دو قدمی عقب رفت و دست‌هایش را داخل جیب شلوار کتانِ تنگش فرو کرد.

ران پاهای عضله‌ایش حالا بیشتر در چشم بود!

-گفتم دختر زرنگی هستی! فقط بدون واسه رسیدن به چیزی که می‌خوای باید بجنگی! حتی اگه شده با آدمایی هم پیاله بشی که ممکنه چشم دیدنت رو نداشته باشن!

پوزخندی زده و سری به طرفین تکان دادم.

نرم‌نرمک از دریا فاصله گرفتم.

-بگو که در راه خدا کمکم نمی کنی! هیچ گربه‌ای محض رضای خدا موش نمی گیره آقای سپند بهایی!

#پست ۱۴۳

وقتی جوابی از او نگرفتم سر چرخاندم. همان‌جا ایستاده بود و کفش‌هایش با وجود موج‌های کوچک دریا خیس خیس شده بود.

نگاهش تیز بود. جدی و گیرا. نمی‌دانم شاید همه‌ی این‌ها در نگاهش بود.

-نمی‌خوای چیزی بگی؟

سری پایین انداخت. به حالت افسوس تکان داد و روبه دریا و پشت به من ایستاد. استایلش را دوست داشتم! صدایش کمی بلند بود آن هم بخاطر رساندن به گوش‌های من وقتی صدای برخورد موج‌ها با شن‌های ساحل زیاد بود.

-تو فکر کن دنبال یه فرصتم!

با تعجب نگاهش کردم. فرصت؟ فرصت برای چه؟

-فرصت؟

دیدم که دست‌هایش داخل جیب‌های شلوارش مشت شدند!

-آره فرصت! برای خودم. برای دور شدن از یک‌نواختی زندگیم!

برایم جالب شده بود که سپند این حرف‌ها را می‌گفت. همان جا روی شن‌های خشک نشسته و پاهایم را داخل شکم جمع کردم.

در ماگم را باز کرده و زیر بینی‌ام گرفتم. همان‌طور که سپند گفته بود به خوبی نسکافه خودم نمی‌رسید.

سپند قامت چرخاند و همان لحظه موجی با شدت آمده و تا ساق پاهایش در آب فرو رفت.

-نه تو موشی نه من گربه! فقط سرم درد می‌کنه واسه رو بازی کردن!

سپندی که در همین چند روز شناخته بودم همین بود. حرف‌هایی که می‌گفت پر از ابهام بود. فقط خودش می‌دانست که در بطن حرف‌هایش چه چیزی نهفته است. همین هم من را وادار می‌کرد نسبت به او بیشتر کنج‌گاو

باشم! بیشتر باشم چون حالا در زندگی‌ام بود و لحظاتم را با او می‌گذراندم.

ماگم را از مقابل صورتم کنار کشیده و میان هر دو دستم گرفتم.

-رو بازی کردن برای چی؟ کاش بهم بگی تو سرت چی می‌گذره. البته یه حدسای زدم اما بیشتر از اینا حرف پدرم تو سرم می‌چرخه که همیشه خواسته بود از سیاستای کثیف دور باشه!

جلو آمد. در حالی که نگاهش را از نگاهم نمی‌گرفت. وقتی مقابل پاهایم ایستاد به حالت چندک نشست و کف دست‌هایش را روی زانوهایم گذاشت.

-پدرت می‌دونست که این سیستم کثیف اداری دیر یا زود پای اون رو هم به یه بازی کثیف باز می‌کنه! شاید دیر فهمید و حالا تو داری با چشمای خودت می‌بینی نابود شدن شرکتش رو!

با ابروهایی درهم شده، با چشمانی ریز شده نگاهش کردم! زمان برد تا بتوانم خیلی از مسائل را کنار هم بگذارم و به یک چیز برسم!

گیسو، منشی- شرکت پدرم شده بود. گیسوی که زیادی می دانست. عشوه و غمزهاش برای پدرم...

سرک کشیدن در امور اداری و مالی...

جمع آوری سرمایه و...

تمام این ها فقط یک معنا داشت!

-نگو که منظورت یه نقشه‌س؟ یه نقشه‌ی از قبل تعیین شده...

سری بالا و پایین کرد.

-چرا دقیقا منظورم همینه! شماها خیلی وقته وارد این بازی کثیف و سیاستاش شدن کمند!

#پست ۱۴۴

ماگم را کنارم گذاشته و نگاهم کشیده شد تا نقطه‌ای دور از آبی بیکران دریا! نمی دانستم باید حالا دقیقا روی کدام نقطه‌ی مبهم زندگی ام فوکوس کنم؟ گیسو؟ فرزین؟ و یا نه دست‌های پشت پرده‌ای که از مدت‌ها قبل سر و گوش‌شان در زندگی ام می جنبید؟

دیگر باید به چه چیزی و چه کسی خوشبین می‌ماندم؟ باید به چه کسی اعتماد می‌کردم وقتی حالا از دوست خودم نیز هراس داشتم؟!

کاری که همیشه پدرم کرد! حتی با دوستان و همکاران خودش نیز رابطه‌ی صمیمی چندانی نداشت. فقط آقای احدی بود که او هم از همان عنفوان جوانی همراه پدرم بود. به نوعی شده بود دست راست پدرم و حالا خیلی راحت گیسو او را کنار گذاشته بود. در حالی که آقای احدی همچو کوله‌ای سرششار از تجربه بود. اصلاً وجود او باعث شده بود من در این مدت از رفتن به شرکت سر باز زده و برای مدتی خودم را دور کنم از هر چه که هست و نیست! تمام تمرکز شده بود فرزین و باز کردن پایش به زندگی‌ام و منی که نمی‌دانستم فرزین خیلی وقت است پایش به زندگی‌ام باز شده!

سپند از مقابلم بلند شد. سرم همچو بازارِ مسگرها شلوغ و پر از هیاهو بود. حالا دقیقاً چه باید می‌کردم؟
-باید به فکر یه جفت کفش دیگه باشی!

گنگ سر سمتش چرخانده و نگاهش کردم.
متوجه منظورش نشدم وقتی پر بودم از فکر و خیال.

نگاهم کرد و با دستش اشاره به دریا زد.
-رفت.

تازه متوجه اشتباهم شده بودم. اشتباهی که حالا جبران
نشدنی بود.
-وای...

-چیزی نیست که نشه جبراناش کرد.
سپند گفت و دستش را سمتم دراز کرد.
نگاه از کفش‌هایی که حالا از آن‌ها سایه‌ای باقی مانده بود
گرفته و به دست دراز شده‌ی سپند نگاه انداختم. حق با
او بود چیزی نبود که نشود جبراناش کرد. دستش را گرفتم.
محکم! حالا فقط او بود که گویی می‌توانست فانوسی شود
برای راه تاریک زندگی‌ام!

با کمکش بلند شده و ماگم را هم برداشتم. نپرسیدم کجا
می‌رویم و چه می‌کنیم فقط همراهش شدم و کنار
قدم‌هایش من هم قدم برداشتم. در همین مدت آنقدری
از مراوده با دوست و آشنا دور بودم که حالا نخواهم در
مورد سپند بیشتر کنجکاوی کنم و بدانم برای چه دارم
پایش را به زندگی‌ام باز می‌کنم؟

#پست ۱۴۵

منی که تنها در این مدت با ماندانا و یگانه سروکله می‌زدم و گاهی با فرزین، مدتی هم با مسیح و ساعاتی با سینا، بودن بی‌قضاوت سپند کنارم خوب بود!

گرچه دیر یا زود باید از ماجرای فرزین به او هم می‌گفتم و شاید هم نه و تمامی این‌ها متوط به حضور سپند در زندگی‌ام بود! باید می‌دیدم حضورش کمرنگ است یا پررنگ؟ سپند تا کجا می‌تواند کمک احوال من باشد؟ با اینکه خودش گفته بود دنبال فرصت است! یک دردسر بزرگ و یک ریسک برای من و شاید خودش!

آنقدری ذهنم حلاجی کرده بود در این دقایق که بفهمد حرف‌های سپند، صرفاً حرف‌های ساده‌ای نیست! حرف‌هایی نیست که آن‌ها را کودکانه بپندارم و دنبال اشتباهات بروم!

اشتباهی که در این راه شاید به آخرین اشتباه و فرصت تبدیل می‌شد. سپند از یک افشاگری صحبت کرده بود. از آدم‌هایی که به حتم در ظاهر موجه و موقر بودند و در باطن و پشت پرده هیولاهایی بزرگ و صنعتی!

در سکوت تا همان آلاچیق‌ها پیش رفتیم. حالا هم تمام شلوارم خیس بود و هم کفشی برای راه رفتن نداشتم. -اینارو بگیر الان می‌آم.

دستم را رها کرده و مشمای خوراکی‌ها را بدستم سپرده و سمت همان مغازه‌ی ساحلی رفت. در سکوت به رفتنش خیره شدم. شاید زمان آمدن سپند همراه سینا و ماندانا هیچ‌زمانی گمان نمی‌کردم تا بدین جای کار با سپند همراه شوم و از او برای حل کردن مشکلاتم کمک خواسته و در این باره گفت‌وگو کنم اما همه چیز گویی دست بدست هم دادند تا به من بفهمانند هیچ چیز در این دنیا به خواست ما پیش نخواهد رفت مگر وسیله‌ای شده و آن را هدایتش کنیم!

کمی زمان برد تا آمدن سپند اما وقتی آمد لبخند محوی روی لب‌هایش بود. حالا ساحل کمی بیشتر شلوغ شده بود. با وجود آسمانی که بیشتر گرفته و دریایی که مواجه‌تر شده بود.

مج دستم را گرفت و فقط توانستم با صورتی که می‌مکش شده بود پر از سوال نگاهش کنم. راه افتاد و من هم

بدنبالش. با رسیدن مقابل کلبه‌ای کوچک و آلاچیق مانند ایستاد و گفت:

-یساعت بمونیم و بریم. هم شلوارت خشک بشه هم یه چیزی بخوریم من گرسنمه.

فقط توانستم باشه‌ای بگویم با اینکه با این کارش موافق بودم اما خیسی شلوارم بیش از هر چیزی آزارم می‌داد.

داخل همان کلبه‌ی کوچکِ دو متری شدیم. وقتی پا روی پله‌هایش می‌گذاشتم صدای قیژقیژشان هم دلچسب بود و هم ترسناک. ترسناک از این جهت که هر آن احتمال شکسته شدن‌شان را می‌دادم. کلبه‌ای که با پایه‌های چوبی از زمین فاصله داشت به جهت داخل نشدن آب دریا هنگام جزر و مد و بالا آمدن سطح آب. با این وجود شرحی و رطوبت هوای شمال کلبه‌های چوبی را از این قاعده مستثنی نکرده بود و بوی نم و رطوبت داخل کلبه زیاد بود.

#پست ۱۴۶

تکیه به پشتی مندرس و چرک کلبه زدم. دقیقا روبه‌روی در و جایی که دریا در تیررسم باشد نشستم. سپند هم با وجود

قد بلند و هیکل ورزیده‌اش سخت داخل کلبه شده و سمت راست من تکیه به پشتی دیگر زده و نشست. کفش‌هایش را گوشه‌ای گذاشت و جوراب‌هایش را از پا درآورد. خیس شده بودند. روی لبه‌ی درگاه گذاشت تا با وجود بادی که حالا کمی با شدت می‌وزید خشک شوند.

مشمای خوراکی‌ها را برداشت و از داخلش دو کیک و آبمیوه‌ها را بیرون کشید.

-بنظرت چقدر می‌شه موفق بود؟ منظورم اینه...

سر بالا گرفت. کیک و آبمیوه‌ای را مقابلم گذاشت.

-سخته. اصلا شاید نشه و باید بدونی با چه کسای قراره طرف بشی.

کلاهش را از روی سرش برداشت و کنارش گذاشت.

-اگه سخته پس چرا بهم گفتی؟ بنظرت می‌تونم با آدمایی در بیفتم که عمرشون رو پای کثافت کاری گذاشتن؟ اصلا همین گیسو از کجا معلوم...

نگذاشت حرفم را تمام کنم. نیش را داخل آبمیوه زد.

-همین که می‌گی از کجا معلوم گیسو ممکنه مهره‌ای باشه یعنی این که اونقدر که باید به بزرگ بودن این دستگاه‌های

کثیف و آدماش خوب فکر نکردی! یعنی حتی به این فکر نکردی که خیلی راحت برای کنار گذاشتن مهره‌شون می‌تونن آدم بکشن! می‌تونن زنده زنده کسی و آتیش بزنن یا اصلاً کاری کنن که انگار طرف از اول تو این دنیا وجود نداشته!

لرزی که به بدنم افتاد انکار ناشدنی بود. حتم داشتم رنگ صورتم پریده است!

-خب... خب چرا من باید خودم رو دونسته دونسته وارد همچین ماجراهایی کنم؟

عاقل‌اندر سفیه نگاهم کرد. با حرکتی سوییشرتش را از تنش بیرون کشید و روی پاهایم انداخت! خوب فهمید لرز کرده‌ام!

-ازت پرسیدم اون شرکت برات چقدر مهمه و تو گفتی خیلی! وقتی می‌گی خیلی یعنی چی؟ آره می‌تونی خودت رو کنار بکشی. سهامت رو بفروشی به همون زن و همه چیز در ظاهری شیک و تمیز تموم بشه و بره! یا نه می‌مونی و دست آدمایی رو، رو می‌کنی که کوچک‌ترین تفریح‌شون بازی با جون آدماش!

تمام این حرف‌ها را جدی می‌گفت. با نگاه نافذ در تخم
چشمانم!

مبهوت و ترسیده لب جنباندم.

-تو از کجا این همه اطلاعات داری؟ مگه فقط یه معاون
نیستی؟

#پست ۱۴۷

قلبی از آبمیوه‌اش خورد.

تکیه به پشتی زد و چشم ریز کرد.

-انتظار داری از یه عمر تجربه‌م برات تو یساعت حرف
بزنم؟

شانه‌ای بالا انداختم.

-نه اما این حجم از دونستن... اصلا چگونه که تو با این
همه اطلاعات...

ادامه حرفم را خودش گفت.

-بلایی سرم نیاموردن؟

سری بالا و پایین کردم.

چهره‌اش گرفته و تلخ شد! شاید بیشتر از خوردن و احساسِ طعمِ تلخِ بادامی تلخ!

-خیانت کتی، آتیش زدنِ خونه‌م یه میراث از همین دونستنا!

به گمانم روح از جانم برای لحظه‌ای رفت!

-پس... پس چرا بازم تو این کار موندی؟ چرا خواستی معاون بمونی؟

تکه به نسبت بزرگی از کیک داخل دهانش گذاشت. نگاهش را سر داد به بیرون و شاید نقطه‌ای نامعلوم از دریا! کمی بعد زمزمه کرد:

-معاون بودنم ربطی به این جریانات نداره! کاریه که باهاش روحیه‌م سازگاره. هر زیادی دونستنی یه تاوانی‌ام داره! بهم پیشنهاد یه کار کثیف شد وقتی شونه خالی کردم شد اونچه که نباید.

بعد گفتن حرفش آبمیوه‌اش را با یک نفس خورد و مابقی کیک را که از آن تکه کوچکی باقی مانده بود همراه پاکت آبمیوه داخل مشما مچاله کرده و انداخت. خیلی خوب فهمیدم حرصی را که چمبره زده بود به وجودش!

-چطور کتی نفهمید؟ چرا بهش نگفتی ممکنه بلایی سر زندگیتون بیاد؟ چرا نگفتی که این خیانت...

پوزخند صدا داداری که زد آنقدری بلند بود که سکوت کنم! -یعنی چون بهش نگفتم حاضر شد تن به تنِ لَشِ مردِ دیگه بده؟ مگه بهش تجاوز کردن که خودم رو مقصر- بدونم از نگفتن بهش؟ اون خودش پا داد! متوجهی که چی می‌گم؟ حرف حق که جا برای گفتنِ حرفِ دیگری باقی نمی‌گذاشت. حق با سپند بود سوال بی‌فکری پرسیده بودم. کتی نباید چراغ سبز نشان می‌داد...

بی‌حرفِ دیگری، کمی از نسکافه را سر کشیدم اما از طعم بدی که داشت دلزده شده و ماگ را کناری گذاشتم تا بوقتش نسکافه را دور بریزم.

#پست ۱۴۸

حدود نیم‌ساعتی در کلبه ماندیم. اما دیگر حرفی بین مان رد و بدل نشد و این بین خودم بیشتر مشتاق بودم تا حرفی به زبان نیاورم وقتی سپند از یادآوریِ خاطراتِ تلخِ گذشته،

چهره‌اش زیادی درهم بود و مشخص بود میلی به حرف زدن دیگر ندارد!

بعد گذشتن زمان کلافه شده بودم وقتی نیم شلوار آزارم می‌داد. سویشرت سپند را سمتش گرفتم.

-ممنونم. بهتره دیگه بریم من با این وضعیت دیگه نمی‌تونم بشینم باید بفکریه جفت کفش هم باشم.

جوراب و کفش‌هایش را سرعت پا زد و کلاه، سویشرت و مشمای خوراکی‌هایی را که از آن‌ها فقط پاکت خالی‌شان باقی مانده بود، دست گرفت. جلوتر از من از کلبه بیرون زده و با صدایی که گرفته شده بود پچ زد:

-بریم!

از کلبه بیرون زده با قدم‌هایی بلند خودمان را به ماشین رساندیم. سپند مشما را داخل سطل زباله انداخت. سمت آمد و دست دراز کرد.

-سویچ و بده من.

بی‌حرف سویچ را از جیبم بیرون کشیده و بدستش سپردم. خودم ماشین را دور زده و بعد باز شدن درها فوراً روی

صندلی نشستم. سپند هم نشسته و ماشین را به حرکت درآورد و کمی بعد داخل جاده‌ی اصلی بودیم.

گمان می‌کردم مسیر ویلا را پیش بگیرد اما راهی شهر شد و با رسیدن به پاساژی مقابل آن پارک کرد و گفت:

-الان می‌آم.

باشه‌ای گفتم و به انتظارش نشستم. گوشی‌ام هم دست سپند مانده بود و از یگانه بی‌خبر مانده بودم. حالا بیشتر به این نتیجه رسیده بودم که بیخیال مابقی سی‌دی‌ها شوم وقتی این کار به حتم برای گیسو فقط یه سرگرمی می‌شد! فقط این میان من خودم را باخته بودم! گرچه این باختن فقط شده بود میراثی از هوس!

خودم را با موزیک گوش دادن سرگرم کردم با اینکه ذهنِ پرهیاهویم مجالی برای لذت بردن از آهنگ نمی‌داد!

سپند بالاخره آمد اما با دستی که پاکت زیبایی را حمل می‌کرد! می‌توانستم حدس‌هایی را بزنم اما زیاد هم اطمینان نداشتم! سوار ماشین شد و پاکت را روی پاهایم گذاشت. -نمی‌دونم با سلیقه‌ت جور هست یا نه.

#پست ۱۴۹

گفت و ماشین را به حرکت درآورد. نگاهی داخل پاکت که بزرگ هم بود انداختم. شلواری جین و یخی رنگ بود و کارتن کفشی کتانی.

ابرویی بالا انداختم، حدس زده بودم اما مطمئن نبودم و حالا با این وجود باز هم آچمز شده بودم انگاری. اما سایزم را از کجا حدس زده بود؟

-ممنونم ولی احتیاج نبود واقعا! می رفتم ویلا عوض می کردم.

کمی به ماشین سرعت داد.

-من گفتم بریم ساحل. هر چی هم که شد پای خودم!

باز هم زیر لبی تشکر کردم و سپند ماشین را کنار حاشیه خیابانی که سمت من منتهی می شد به زمین های خالی از سکنه اما پر از دار و درخت نگه داشت.

-شلواری رو عوض کن. کفشاتم پا کن من بیرون منتظر می مونم.

حتی نگذاشت تا مخالفت کنم. پیاده شد و بعد بستن در تکیه اش را به در داد. پشتش به من بود و با وجود قد و

هیکلش شیشه سمت خودش را کامل پوشانده بود! شروع به کشیدن سیگار کرد و من با کمی تردید و با هر سختی‌ای که بود شلوارم را عوض کردم و بعد تمیز کردن پاهای شنی‌ام که خشک شده بودند، کفش‌ها را پا زدم. جالبیش این بود که هم شلوار اندازه‌ام بود و هم کتانی‌ها! شلوار را سایز چهل خریده و کفش‌ها را سایز سی و هشت!

شلوار نم‌دارم را داخل جعبه‌ی کتانی گذاشته و جعبه را هم داخل پاکت و پاکت را روی صندلی عقب گذاشتم. شیشه سمت راننده را پایین داده و کمی هم به آن سمت متمایل شدم.

-ممنونم پوشیدم.

با کمی تعلل قامت چرخاند. در را باز کرد و سوار شد.
-کجا بریم؟

دستانم را در هوا تکانی داده و نگاهی به ساعت ماشین انداختم. یازده و نیم بود.
-نمی‌دونم.

نگاهم کرد. نگاهش اما ذوبم می‌کرد با اینکه نگاهش گویی فقط برای کنکاش کردن بود!

کمی که طولانی شد با صورتی که حتم داشتم گلگون شده
گفتم:

-چیه خب؟

اما در جوابم گفتم:

-فیلم دوست داری؟

#پست ۱۵۰

گیج و سردرگم می شدم از بودن در کنارش! از نگاه کردن به
چشمانش و از درک حال و احوالش.

ابدا نمی توانستم سر از کارهایش دریاورم و حدس بزنم
وقتی تودارتر از تمام تصورات من بود!
-تا چه فیلمی باشه.

گفتم اما هنوز هم نمی توانستم درک کنم چه خواب و
خیالی در ذهنش دارد؟

ماشین را به حرکت درآورد و این در حالی بود که حالا
نگاهش را دوخته بود به مقابله و به سرعت ماشین
اضافه کرده بود.

-فیلم اکشن، تخیلی طور و هیجانی.

جالب بود این باره هم با سلیقه‌ام جور بود! چه در انتخاب شلوار و کتانی و چه حالا ژانر فیلمی که از آن گفته بود. -پایه‌ام.

سری تکان داد و با رسیدن به یک فست‌فودی ماشین را کمی جلوتر از آن نگه داشت.

-پیتزا؟

نگاهم به فست‌فودی بود و تابلوی معرفی انواع فست‌فودهایش.

-سیب‌زمینی، قارچ و پنیر رو بیشتر ترجیح می‌دم.

خیلی خبی گفت و از ماشین پیاده شد اما قبل از اینکه در ماشین را ببندد فوراً گفتم:

-گوشیم رو لطف می‌کنی؟ مونده تو جیبت.

بی‌حرف دست درون جیبش کرد و گوشی‌ام را بیرون کشیده و درون دست دراز شده‌ام گذاشت.

خیره در چشمانم با همان جدیتش گفت:

-بهتره یمدت خودت رو از هر چی که هست و نیست دور کنی. با تمرکز بیشتر فکر کنی بهتر جواب می گیری تا با یه ذهن مشغول!

گفت، خودش را عقب کشید، قامت صاف کرد و در نهایت در را بسته و از پشت ماشین دور زده و داخل فست فودی شد. تنام این ها را از داخل آینه ی جلو و بغل دیدیم و قیافه اش که باز هم درهم شده بود!

اما نمی توانستم خودم را دور کنم از هیاهو و قیل و قالِ زندگی ام! او که نمی دانست من چه کرده ام!

او که نمی دانست برای چزاندن گیسو دست به چه کارهایی زده بودم!

اما حالا می خواستم مانع از بیشتر پیشرویِ این گندآب شوم!

باید درپوشی روی همان مردابِ گندیده می گذاشتم!

#پست ۱۵۱

گوشی را روشن کرده و شماره ی یگانه را گرفتم.

به دو بوق نرسید که جوابم را داد.

-سلام کمند.

دستم روی ران پایم مشت شد. از استرسی که داشتم.

-سلام یگانه صدات چرا گرفته؟

صدایش گرفته و تو دماغی شده بود.

آهی کشید و آرام گفت:

-هیچی مهم نیست.

ابرو درهم کرده و سوالی پرسیدم:

-بخاطر منه حتما آره؟ با مسیح دعوا کردی؟

پوزخندی زد.

-کاش فقط مسیح بود! با سینا هم زدیم به تیپ و تاپ همدیگه.

لب گزیدم و حرفی برای گفتن نداشتم. چه می گفتم؟ چه می گفتم وقتی آن ها را هم به دردسر انداخته و روزگارشان را تیره و کدر کرده بودم؟

-بیخیال خودت چطوری؟ اوضاع خوبه؟

با درد چشم بستم و دردمندتر نالیدم:

- فکر من و نکن. فقط می خواستم بگم اون سی دی هارو از مسیح بگیر نمی خواد دیگه داخل حیات بندازن. هر جوری شده به مسیح بفهمون که اون سی دی هارو نابود کنه. اگه خودت نمی تونی بگو که خودم بهش بگم.

صدایش رنگی از تمسخر داشت!

-اون همه خودت رو به آب و آتیش زدی که اون سی دی ها به دست گیسو برسه! خودت و مفت فروختی کمند حالا می گی بیخیالش؟ اصلا معلوم هست با خودت چند چندی؟ اوکی دمت گرم کار عاقلانه ای داری می کنی اما دِ آخه یابو برای چی سه، چهار ماه خودت رو الاف کردی؟ که به اینجا برسی؟ مگه من و ماندانا بهت نگفتیم نکن؟ ها؟ حالا چی؟ ارزش داشت آخه کمند؟

شاید حق با سپند بود! من باید خودم را از تمام آنچه که آرامش و خیال را از من ربوده بود دور می کردم! اما این مسئله آنقدری حائض اهمیت بود که نتوانم به سادگی از آن بگذرم!

گوشی را پایین آورده و تماس را قطع کردم. حرف های یگانه برایم تکراری شده بودند. نصایحش و تمام دلسوزی هایش را از بر بودم. اما در خودم دیگر توانی نمی دیدم که باز هم

آن‌ها را هضم کنم. خودم به اندازه کافی در عذاب بودم و عذاب بیشتر نمی‌خواستم.

#پست ۱۵۲

چند ثانیه بعد گوشی زنگ خورد و نام یگانه نقش بست اما تماسش را رد کرده و بسرعت با مسیح تماس گرفتم. باید با او صحبت می‌کردم و به او می‌گفتم که احتیاجی دیگر به آن سی‌دی‌ها ندارم و نابودشان کند.

اما رفتار او هم دور از ذهنم نبود!

تماسم با مسیح به یک‌بار نرسید! چندین بار متوالی تماس گرفتم و هر بار مسیح رد تماس می‌کرد.

سر آخر پیامش بود که روی صفحه گوشی خودنمایی کرد!

-چیه کمند؟ چرا حالت نیست وقتی رد می‌زنم یعنی نمی‌خوام صدات و بشنوم انقدر سخته فهمیدنش؟

تمام تنم می‌لرزید. از حرص و عصبانیت! آخ که اگر کارم به مسیح گره نمی‌خورد ابداً با او تماس می‌گرفتم.

با دست‌هایی که می‌لرزید برایش نوشتم:

-زنگ نزدِم که صدامو بشنوی. زنگ زدم بگم اون سی‌دی‌هارو نیست و نابود کن. نمی‌خوام بدست گیسو برسه. آتیش‌شون بزن فقط همین!

پیام را ارسال کردم و دستی روی صورتم کشیدم. یخ کرده بودم و هنوز هم بدنم می‌لرزید!

پنج دقیقه‌ای زمان برد و از مسیح جوابی نرسید. مجدد دست بکار شده و برایش نوشتم:

-من بهت اطمینان کردم. حالا هم. فقط اونا رو یا خودت از بین ببر یا بده یگانه آتیش‌شون بزنه. بعد این دیگه نه کمندی می‌شناسین نه دیگه نگاهتون بهش می‌افته!

ارسال را زدم و صورتم را با کف هر دو دستم پوشاندم. کلافه شده بودم و عصبانیتم فروکش نکرده بود.

حالا در پی این بودم که راهی برای آرام شدنم پیدا کنم! اما حتم داشتم تا از بین نرفتن آن سی‌دی‌ها آرام نخواهم گرفت!

کمی زمان برد اما با صدای پیامکِ گوشی‌ام، دستانم را از مقابل صورتم برداشتم و گوشی را دست گرفتم.

نگاهم فقط کلمات ردیف شده‌ی مسیح را می‌دید!

-خودم آتیش شون می زنم اما کمند بدون کار من باهات
تموم نمی شه!

همین که سی دی هارو نابود می کرد برایم کافی بود! کار
بعدش را می توانستم به مرور زمان حل و فصل کنم!
در جوابش فقط نوشتم:

-ممنونم اما با آتیش زدن سی دی ها منم تو یادت برای
همیشه آتیش بزن!

#پست ۱۵۳

دیگر منتظر جوابی از او نماندم. بلافاصله یگانه تماس
گرفت که گوشی را خاموش کرده و داخل داشبورد ماشین
انداختم. هنوز نفس آسوده ام را رها نکرده بودم که
ضربه ای به شیشه ی سمتم خورده و من در جایم تکانی
خوردم.

سر چرخانده و سپندی را دیدم که هیچ قیافه ی آرامی از او
پیدا نبود! قبل از پایین کشیدن شیشه در را باز کرد و
جعبه ی پیتزا و ظرف سفارش من را به همراه مشامی که

داخلش دو نوشابه و چندین سُس بود را پایین پاهایم گذاشت.

کلافه بود گویی! انگاری قصد گفتن حرفی را داشت که نمی‌توانست! نمی‌دانم اما حالا فقط از چهره‌اش و حرکات گاهی تند و آرامش همین را برداشت می‌کردم. من خودم پر بودم از فکر و خیال و حالا نوع رفتار سپند هم برایم باعث ایجاد کلافگی بیشتر شده بود!

وقتی نگاهِ پر از آشوبم را روی خودش دید، یک دستش را روی داشبورد گذاشت و دست دیگرش پشت صندلی‌ام قرار گرفت و علنا گویی من در حصارش بودم!

نزدیکی‌اش به من به اندازه‌ی همان نزدیکی دیشب هنگام پر کردن قابلمه از آب بود!

بوی عطر تندش و بوی سیگاری که می‌داد زیر بینی‌ام زد. نگاهش را که حالا می‌دیدم گویی بیشتر عصبانی می‌آمد!

-خودآزاری دوست داری؟

چشم ریز کردم.

-منظورت چیه؟

در همین برخوردهای کوتاه‌مان و با شناختی مختصر- که از او پیدا کرده بودم به این نتیجه رسیده بودم پشت هر حرفی که می‌زند منظوری خوابیده است و نسنجیده حرفی نمی‌زند. فقط عصبی شدن، کلافه شدنش و گاهی ناراحت شدنش را این بین درک نمی‌کردم!

نمی‌دانم با دیدن من و رفتارهایم یاد کسی- می‌افتاد؟ خاطره‌هایی برایش زنده می‌شد؟ یا چه بود که او را منقلب می‌کرد؟ چه بود که دوست داشت من را کمک کرده و رفتارهای من برایش مهم شده بود؟ بقدری که مثل حالا شود حال و روزش. -منظورم اینه.

گوشی‌ام را از داشبورد بیرون کشیده و مقابل صورتم تکان داد.

-دیدمت چطور کلافه و عصبی شدی! بنظرت اونقدری مهم بوده که نخوای به حرفم گوش بدی؟

از یگانه و مسیح عصبی بودم و حالا با وجود حرف سپند احساس می‌کردم او هم قصد دخالت در زندگی شخصی‌ام را دارد و نمی‌دانم چرا با لحن تندی گفتم:

-مگه همه‌ی زندگی من به تو مربوطه؟ من برای خودم
هزارو یکی مشکل دارم قرار نیست حلالِ همه‌ش تو باشی!
نگاه بهت و ناباورش تیری شد و در چشمانم فرو رفت!
کمی زمان برد تا بتوانم حرف‌های گفته‌ام را در ذهنم
حلاجی کنم!

با اینکه از زندگی خصوصی خودم دفاع کرده بودم اما لحنم
آنقدری تند و گزنده بود که ندامت شد طنابی و دور گلویم
پیچید!

#پست ۱۵۴

کلمه‌ی معذرت را برای همین مواقع گذاشته بودند اما حالا
روی غدم بقدری رو آمده بود که خودم را محق دیده و
عذرخواهی کردنم را به زبان نیاورم!

رو گرفتم و نگاهم را به هر جایی دادم الا قیافه مبهوت
سپند!

گوشی‌ام را روی پاهایم انداخت، خودش را عقب کشید و
بعد آن در ماشین را بست. ماشین را از جلو دور زد اما در
همان دور زدن از پشت شیشه نگاهم کرد! نگاهی که حالا

چیزی شبیه به حرص درونش رد انداخته و ابروهایش شده بودند دو بندِ بهم وصل شده!

خودم را از تک و تا نینداخته و نگاه از نگاهش نگرفتم. خسته شده بودم از یک به دو کردن با مسیح، سینا، یگانه و ماندانا.

حالا هیچ نمی‌خواستم با سپند هم، همین رویه را پیش بگیرم با اینکه خودم بخوبی واقف بودم سپند نه تنها حرف بیراهی نزده بلکه سعی در کمک کردنم دارد!

اما حالا بخش منطقی ذهنم خوابیده بود انگاری!

سوار شد و در ماشین را کمی محکم کوبید. عکس‌العملی نشان ندادم وقتی می‌دانستم هر حرف پر از کنایه باعث برداشت سوءای خواهد شد.

ماشین را روشن کرده و به حرکت درآورد. با سرعت بالایی شروع به رانندگی کرد و در تمام طول مسیر حتی یک کلامی هم بین مان رد و بدل نشد و شاید همین سکوت باعث شد کمی روی اعصاب خودم مسلط شده و بیشتر از قبل نادِم حرفِ گفته‌ام شوم و عذرخواهی‌ام را بگذارم بوقت ناهار خوردن و تماشای فیلم!

با رسیدن مقابل ویلایی که حدس می‌زدم همان ویلای برادرش باشد از ماشین پیاده شد. با دسته کلیدی که از جیبش بیرون کشید در را باز کرد و دو لنگهی در را از هم فاصله داد. مجدد سوار شد و ماشین را داخل حیاط برد. حیاطی که چندان بزرگ نبود و به اندازه یک ماشین جای پارک داشت و قسمتی از آن را هم سه-چهار تایی درخت و چند بوته گل کاشته بودند. اما خانه نمایی زیبا و تقریباً قدیم ساخت داشت. مقابل ایوان خانه نرده کشیده شده و چندین گلدان هم روی نرده‌ها بود و فرشی که روی آن پهن شده بود. زیبایی برای تصویر مقابلم کم بود با اینکه کمی تمیز کردن می‌خواست اما آنقدری در چشم نبود که مقابل زیبایی‌اش را بگیرد.

ماشین را خاموش کرد و هر دو از ماشین پیاده شدیم. گوشی‌ام را اما دیگر برنداشته و به حال خودش رهايش کردم. سپند سراغ بستن در رفت و من سمت خانه رفتم. از چند پله‌ی ایوان بالا رفته و کتانی‌ها را روی آخرین پله از پاهایم بیرون کشیدم.

#پست ۱۵۵

از نمای خانه کاملاً مشخص بود که قدمتش زیاد است.
نمایش سنگ مرمر بود اما رنگ و رو رفته.

روی ایوان ایستادم و منتظر آمدن سپند. غذاها دست من
بود و سپندی که بعد از بستن در با قدم‌هایی بلند پیش
آمد. پله‌ها را دو تا یکی کرد و کفش‌هایش را کنار کفش‌های
من درآورد.

نگاهم نمی‌کرد و همین هم نشان از دلخوری‌اش داشت!
در خانه را باز کرد و کناری ایستاد.

هیچ نگفت و سرش را پایین انداخت. لبخندی زدم و قبل
از داخل شدن گفتم:
- ممنونم.

دیدم که فقط سری تکان داد. داخل شدم. بوی نم می‌آمد.
نگاهی جزئی به دیوارها انداختم. گچ بودند و کمی زرد رنگ
شده بودند اما داخل خانه تمیز بود و وسایل‌های ساده‌ای
هم داخل پذیرایی بود و مناسب برای سپری کردن اوقات
چند روزه!

در را بست و جلو آمد. سویچ و دسته کلیدش را روی میز
عسلی گذاشت و سویچ‌ش را از تنش بیرون کشید.

-بذار روی همین میز.

اشاره‌اش به ناهار در دستم بود.

-باشه.

گفتم و چند قدمی جلو رفتم. وسایل در دستم را روی میز گذاشتم و روی مبل مقابل میز نشستم. مبلمان به حالت نیم‌دایره چیده شده بودند و میزتلویزیونی که تقریباً مقابل مبلمان و چسبیده به دیوار قرار گرفته بود. آشپزخانه‌ای آپن که از پذیرایی قابل مشاهده بود و دو اتاقی که درهای‌شان روبه پذیرایی بود و در دیگری که کنار آشپزخانه قرار گرفته بود. چندین قابل عکس خانوادگی روی دیوارها نصب شده و دو گلدانی هم کنج دیوارهای پذیرایی بود.

شاید حالا اگر یگانه و ماندانا بودند روی سرم آوار می‌شدند که چرا با سپند تنها در یک خانه‌ام و یا چطور صرف اینکه سپند چون فقط آشنای سیناست به او اطمینان کرده‌ام و حالا در اینجا حضور دارم اما حقیقت ماجرا این بود که نه تنها ۸ از سپند احساس بدی نمی‌گرفتم بلکه برعکس این موضوع نوعی امنیت داشتن را احساس می‌کردم!

نوعی آرامش!

-راحت باش اگه گرمت می شه هودیت رو در بیار.
-نه خوبه ممنون.

داخل آشپزخانه شد. به گمانم مشغول پر کردن کتری از آب بود.

-اگه کاری هست انجام بدم.

تقریبا با صدای بلندی گفتم. سپند در جوابم گفت:
-نه کاری نیست تلویزیون رو فقط روشن کن کنترلش روی
میز هست.

-باشه. exchange group

کنترل را از روی میز برداشته و تلویزیون را روشن کردم.
خودش هم آمد و کنارم روی مبل دو نفره نشست. خودم
را نامحسوس جمع کردم با اینکه ایدا از او رفتار سوءیی
ندیده بودم و با این حال...!

#پست ۱۵۶

کنترل را از دستم بیرون کشید. وارد تنظیمات تلویزیون شد
و بعد آن از طریق فلشی- که به تلویزیون وصل بود سراغ

پوشه‌های باز شده رفت. فیلمی را انتخاب کرد. همان فیلمی که در ماشین گفته بود ژانرش اکشن، تخیلی طور و هیجانی‌ست! فیلمی که با اسم "ARMY OF ONE" ذخیره شده بود.

خیلی جدی بعد از شروع شدن فیلم گفت:

-چند جا صحنه داره مشکلی که نداری؟

تک خنده‌ی کم صدایی کردم.

-چشمامو می‌بندم!

نگاهم کرد و ابرو بالا انداخت. خودم خوب فهمیدم که با

لحنی کودکانه جوابش را داده بودم!

-جدی؟

خودم را با باز کردن در آلومینیومی سفارشم سرگرم کردم تا

جلوی خنده‌ی بیشترم را بگیرم!

-آره خب!

-که این طور.

با لحنی که گویی یک "خر خودتی" در بطنش خوابیده بود
 زمزمه کرد و من برای این که صدای خنده‌ام بالاتر نرود لبم
 را بیشتر گزیدم!

تکیه‌ام را به مبل داده و ظرف را در دستم گرفتم و با چنگال
 یک بار مصرفی که کنار ظرف داخل مشما گذاشته شده
 بود مشغول خوردن شدم اما قبل از اینکه چنگال را سمت
 دهانم ببرم گفتم:

-بابت حرفم تو ماشین معذرت می‌خوام قصدی نداشتم.
 یک تکه از پیتزایش را دست گرفت.
 -می‌دونم.

ابروی تاب دادم. نه او دیگر حرفی راجع به این قضیه زد
 و نه من. عذرخواهی‌ام را کرده و جوایش را گرفته بودم.
 خیلی خوب درک کرده بود که در آن لحظه هیچ قصدی
 نداشتم.

مشغول خوردن شده و نگاهم را سوق دادم سمت
 تلویزیون.

شروع فیلم از یک خانه متروکه داخل مزرعه‌ای بود و دو
 افسر پلیسی که برای به سرانجام رساندن پرونده‌ای که سه

سال مشغول انجام دادنش بودند. پرونده‌ای که طی سه سال، ۱۶ جسد روی دست‌شان گذاشته بود بدون آن‌که بتوانند سرنخی پیدا کنند اما حالا بطور جدی‌تری مشغول انجام تحقیقات بودند!

قبل از وارد شدن به خانه با پشتیبانی نیروهای شان تماس گرفتند اما قبل از آمدن آن‌ها وارد خانه شدند و همان بدو ورود هم با جنازه‌ی دست بسته‌ی زنی روبه‌رو شدند که دست‌هایش بسته بود و زمان زیادی هم از کشته شدنش نمی‌گذشت! موسیقی رعب‌آور فیلم بیشتر روی هیجانی شدن فیلم تاثیر گذاشته بود طوری که تماما محو تماشای فیلم شده و خوردن را فراموش کرده بودم!

#پست ۱۵۷

-بهتره غذات رو زودتر بخوری تموم بشه وگرنه با جلو رفتن فیلم ممکنه غذا نتونی بخوری.

سر سمتش چرخاندم. اما قبل از اینکه حرفی بزنم نگاهم سُرخورد روی جعبه پیتزایش که از آن فقط دو تکه باقی مانده بود!

-چطور به این سرعت پیش رفتی؟

سر ستم چرخاند.

-من و تو یکی نیستیم. اینم بدون اگه غذات و نخوری من
جا واسه خوردنش دارم.

خنده مبهوتی کردم.

-چطور می شه آخه؟! تو ساحل کیک و آبمیوه، الان
پیتزات و خوردی و نوشابه ت تهش مونده. واقعا جا داری؟

خودش را جلو کشید. حرکت یک باره اش باعث شد
بسرعت واکنش نشان داده و خودم را عقب بکشم و بیشتر
به مبل بچسبم. اما در مقابل حرکت من با خونسردی تمام
چنگال را از دستم بیرون کشید. داخل ظرف زد و حجم
زیادی از محتوای آن را برداشت و مقابل صورتش گرفت.
-وقتی می گم من و تو یکی نیستیم منظور اینه!

بعد گفتن حرفش چنگال را داخل دهانش برد و با حفظ
اینکه چندان به دندان ها و لب هایش برخورد نکند بعد
خالی کردن محتوایش بیرون کشید.

مقابل حال حیرانم مشغول جویدن شد. قورت داد و مابقی
نوشابه اش را هم سر کشید.

- دیدی؟ تا داغ باید خورد سرد بشه بی فایده‌س.
 صدایی صاف کرده و مرتب سر جایم نشستم. نفسی-
 گرفتم.
 -خب من مشکلی ندارم اگه گرسنته از اینم بخور. برای من
 زیاده.
 تکه دیگری از پیتزایش برداشت در حالی که چشمانش را
 دوخته بود به صفحه تلویزیون. بی‌تعارف گفت:
 -پیتزام تموم بشه می‌آم کمکت!
 و منی که فقط توانستم سری تکان دهم و حین تماشای
 فیلم مشغول خوردن هم شوم وگرنه مشخص نبود بتوانم
 چندان دست به غذایم بزنم وقتی سپید کنارم زیادی پر
 اشتها بود!

#پست ۱۵۸

دقایقی از فیلم نگذشته بود که با صحنه‌ی کشته شدن یکی
 از پلیس‌ها لقمه داخل دهانم ماند و آن یکی پلیس هم با
 زخم عمیقی که برداشت بیهوش شده و روی زمین افتاد.
 مرد قاتلی که نقاب به چهره داشت و فیلم در آن صحنه

تمام شد و سکانس دیگری شروع شد. سکانسی که مربوط می شد به زن و شوهری که با ماشین خود برای تفریحات چند روزه به دل جنگل زده بودند. اما شوهر زن همان پلیس زخمی بود که جان سالم از آن شبِ شومِ کاری اش به در برده بود.

به زحمت توانستم کمی دیگر از غذایم را بخورم، ظرف را روی میز گذاشتم.

-اشتهات کور شد؟

لبخندی زدم و صادقانه جواب سپند را دادم.

-آره فکر نمی کردم اول فیلم با خون و خونریزی روبه رو بشم.

تکیه به مبل داد. پیتزایش را کامل خورده بود.

-می خوای فیلم دیگه ای بذارم؟ منتهی همه شون صحنه های خشونت دارن!

نگاه از صفحه تلویزیون گرفتم.

-نه الان دلم می خواد بدونم آخر این فیلم چی می شه!

جدی در نگاهم پچ زد:

-آخرش همیشه حق به حق دار می‌رسه!

ابروهایم را تاب دادم.

-برداشت جالبیه. ولی خب همیشه هم این طور نیست،
همیشه حق به حق دار نمی‌رسه. چقدر از حق‌ها که خورده
شد و صداشم در نیومد!

کمی ستم متمایل شد. کف دست راستش را روی نشیمن
مبل و نزدیک پایم گذاشت و دست دیگرش روی ران
پایش ثابت ماند.

-در می‌آد صداش فقط بعضیاش اونقدری که باید پرسر و
صدا نیست! یجا مثل یه بمب می‌ترکه و یجا خیلی در
سکوت پیش می‌ره!

لاقید شانه‌ای بالا انداختم.

-استدلال جالبیه! ولی برای من فقط همین استدلال باقی
می‌مونه.

خیره‌تر نگاهم کرد.

-بعضی- اوقاتم باید دیدگاهت رو عوض کنی! همیشه هم
استدلال و منطق جوابگو نیست.

#پست ۱۵۹

سر چرخانده و نگاهم را سُردادم روی تلویزیون. سکانسی-
از فیلم را نشان می‌داد که ماشین دیگری که راننده‌اش یک
مرد جوان و شرور بود در حال مزاحمت برای زن بود که در
حال رانندگی بود و با حالت مستی رو به زن می‌گفت:

-یالا با من ازدواج کن!

زن با خونسردی لبخندی زد و برای همان مرد مست
انگشت سومی‌اش را بالا گرفت!

مرد مست از ماشین سبقت گرفت و کمی جلوتر از یک
فرعی پیچید.

همه چیز حالا در یک آرامش نسبی سپری می‌شد. آرامشی-
که انگاری یک طوفان بزرگ پشتش خوابیده و کمین کرده
بود!

شاید همچو زندگی من!

در مقابل حرف سپند فقط به گفتن:

-شاید!

بسند کردم.

کمی در سکوت گذشت. اما با این تغییر که سپند غذای من را هم خورده بود. حالا همان زن و شوهر در جنگل چادر زده بودند و مشغول پختن غذایی بودند که زنی که کلاه لبه‌دار به سر داشت نزدیک‌شان شد و پرسید:

-ندیدمتون این اطراف تا بحال.

زن جواب داد:

-اومدیم برای تفریح.

زن پوزخندی زد و تبری که دست داشت را روی تنه‌ی درخت کوبید و گفت:

-مراقب باشین اهالی اینجا با غریبه‌ها چندان خوب برخورد نمی‌کنن!

زن و شوهر مبهوت مانده و ابرویی بالا انداختند. زن غریبه رفت و زن و شوهر کمی بعد راهی جنگل شدند تا هم پیاده‌روی کرده و هم نگاهی به اطراف بیاندازند. حدود چهار ساعتی را به پیاده‌روی گذراندند که مرد با توجه به زخم عمیق چاقویی که در آن شب خورده بود از راه رفتن خسته شد و همان حین هم بارانی شدید شروع به بارش کرد.

به یک دو راهی رسیده بودند که مرد پرسید:
-خب عزیزم راست یا چپ؟

#پست ۱۶۰

زن لبخندی زد و مطمئن گفت:

-چپ!

زن جلوتر از شوهرش به راه افتاد و شوهرش هم پشت سرش. زمان زیادی نبرد که به یک خانه رسیدند. خانه‌ای که در همان نظر اول عجیب می‌آمد! به خانه پناه بردند تا هم باران قطع شود و هم استراحتی کنند.

داخل خانه شدند و همان دم هم شروع به گرفتن بوسه کردند و کمی بعد هم در کنار هم مشغول معاشقه شدند... نمی‌توانستم شرمم را انکار کنم! شاید اگر خودم می‌بودم دیدن این صحنه‌ها مشکلی نداشت اما در کنار سپند آن هم برای اولین بار کار را برایم دشوار کرد طوری که ناچار شدم چشمانم را ببندم و دستم را طوری روی صورتم قرار بدهم که سپند متوجه چشمان بسته‌ام نشود!

منی که برای مزاح گفته بودم چشمانم را می‌بندم اما حالا مزاحم را به واقعیت مبدل کرده بودم!

نمی‌دانم چه مدت زمان برد اما با صدای سپند چشم باز کردم! سپندی که خم شده و صورتش را سمت من گرفته بود و نگاهش، نگاه یک برنده بود انگاری!

-تموم شد نمی‌خوای چشمت رو باز کنی؟

خودم را از تک و تا نینداخته و حواسم را به تلویزیون دادم. با این حال گفتم:

-من شوخیامم جدیه!

سپند تک خنده‌ای کرد و پچ زد:

-که این طور!

لب‌گزیدم و دیدم که زن در حال پوشیدن لباسش بود. اما با نگاه به بانداژ خونی شده روی پهلوی شوهرش گفت:

-اوه عزیزم باید عوض کنی خونریزی کرده!

مرد تی‌شرتش را تن زد.

-خب می‌رم کوله رو از جلوی ایوون بیارم!

#پست ۱۶۱

-اوکی.

زن گفت و مرد بیرون از خانه رفت. زن مشغول نگاه کردن به وسایل داخل خانه بود. از سر بریده و خشک شده‌ی گوزن گرفته بود تا چند دری که در خانه با پیچ و مهره‌هایی محکم کرده بودند تا کسی وارد نشود! حواس زن معطوف به کف خانه شد. گویی چیزی روی آن کشیده بودند که پارکت خانه خراش برداشته بود. کمی هم خونی بنظر می‌آمد!

آنقدری محو آن قسمت شده بود که با آمدن شوهرش برای لحظه‌ای ترسید! قامت صاف کرد و جدی رو به شوهرش گفت:

-کمک کن این کمد رو کنار بکشیم! اینجا خبرایی بوده انگار! نگاه کن در و پنجره‌های خونه رو طوری پیچ کردن که بجز از در اصلی نمی‌شه از درهای دیگه وارد شد. شوهرش هر دو دستش را بالا گرفت.

-نه عزیزم این کار جرمه و ما حتی الان هم بی‌اجازه وارد این مکان شدیم!

زن اما گفت:

-بیخیال فقط یه کنجاویه ساده‌س!

گفت و کمد را کنار کشید. مرد قصد گفتن حرفی را داشت که با کنار رفتن کمد اتاقی مخفی را دیدند که درونش پر از اسلحه بود!

مرد بلافاصله گفت:

-فورا باید از اینجا بریم!

هر دو قصد برگشتن داشتند که مردی از پشت سرشان ظاهر شد و گفت:

-دیگه خیلی دیر شده!

و ضربه‌ای که با سر هر دوی آنها با اسلحه‌ی در دستش وارد کرده و هر دوی آنها بیهوش شدند!

-چه وحشتناک!

سپند گفت:

-اوهوم! یه کنجاویه ساده گند زد به هر دوشون!

ناخواسته بود به گمانم حرفم!

-بنظرت ممکنه زندگی منم این طوری بشه اگه بخوام دنبال
دردسر برم؟!

#پست ۱۶۲

خیلی خونسرد در جوابم گفت:

-همه چیز ممکنه فقط باید دید طرف حسابت چقدر
می تونه کله خر باشه!
نگاهش کردم.

روبه جلو خم شده و دستانش را در هم گره زده بود.
سر چرخاند.

-و اگه نبود؟

زبان روی لب زیرینش کشید.

-بازم چه بخوای و نخوای واسه دک کردنش باید تو
زحمت بیفتی!

سرم را کج کرده و کف دستم را روی صورتم گذاشتم.

-اگه بخوام دکش کنم از کجا باید شروع کنم؟

نگاهش حالا کاملاً جدی بود.

-تصمیمت حتمیه؟ نباید جا بزنی!

تصمیمم را گرفته بودم. من که نمی توانستم تا آخر عمرم
بلا تکلیف بمانم و اجازه بدهم گیسو تمام زندگی من را
چوب حراج بزند! باید یک بار برای همیشه به زندگی ام سر
و سامان می دادم و این مسئله مسلماً راه سختی را پیش
رویم می گذاشت و اولینش رو در رو شدن با فرزین بود!

فرزین خرسند!

-آره حتمیه! فقط امیدوارم بتونم حق رو به حق دار
برسونم!

#پست ۱۶۳

نچی کرد.

-فعلاً بی خیال حق و حق دار شو. فکرات و یه کاسه دو
کاسه کن و بین می تونی با هر اتفاقی سرپا بمونی یا نه.

هر اتفاقی؟! کدام اتفاق مهم تر از رودررو شدنم با فرزین
بود؟ فرزینی که به حتم با دیدنم پی همه چیز را خواهد
گرفت. حتی همان چکی که هیچ وقت برایش نقد نشد و
نخواهد شد...

فرزینی که به من پیشنهاد رابطه‌ی مجدد را داده بود و منی که او را برای همیشه از زندگی‌ام خط زده بودم چون گمان می‌کردم کارم با او به انتها رسیده ولی حالا دقیقا شروع ماجراها بود...

نمی‌دانم باید از این اتفاق به سپند می‌گفتم و او را زودتر در جریان می‌گذاشتم یا نه اما حتی گفتنش هم آسان نبود! غرق فکر شده بودم اما لب‌هایم تکان خوردند...

-من همین الانشم وسط ماجرام! فقط خودمو گول زدم! با تکان خوردن سپند بودم که من هم از او هام تلخم بیرون آمدم.

-هر چی که هست و اگه فکر می‌کنی دونستنش برای منم واجبه پس بدون معطلی بگو. هر جا با هر اتفاق ریزی ممکنه بعدا مشکل بزرگتری درست بشه. حالا که قراره هر دومون ریسک کنیم نباید از کوچک‌ترین ماجرا غافل موند! لب‌گزیدم و حال و احوالِ دگرگونم از نگاه تیزبین سپند دور نمی‌ماند! در کنار ماجرای گیسو می‌توانستم خودم هم نامحسوس ماجرای فرزین را حل و فصل کنم. فرزینی که

به حتم او هم هیچ دلش نمی‌خواست موقعیت پیش آمده
در زندگی‌اش را از دست بدهد!

شاید بعد از برگشتن به تهران و رفتن به شرکت باید با او
صحبت می‌کردم و شاید هم...

برخلاف خواسته‌ام سری پایین انداخته و پچ زدم:

-هیچ چیز مهمی غیر از نابود کردن گیسو وجود نداره!

سکوت شد و بعد آن صدای نفس کشیدن بلند سپند!
حق داشت شک و تردید به دلش راه بدهد وقتی من
مسئله‌ی مهم زندگی‌ام را نگفته بودم آن هم وقتی که دقیقا
فرزین شده بود معاون شرکت! هر چند موقت و هر چند
بدون رضایت منی که بیشترین سهم در آن شرکت را داشتم
و با مخالفت من باید یک لنگ پا در هوا می‌ماند!

زیر چشمی دیدم که سپند از روی مبل بلند شد. ریخت و
پاش ظرف‌های روی میز را جمع‌وجور کرد و با خودش به
آشپزخانه برد.

پشتش به من بود وقتی با صدای نیمه‌بلندی گفت:

-چایی یا نسکافه؟

تکانی در جایم خوردم.

-چایی.

مشغول شد و بعد آن گفت:

-با یکی دو نفر تماس می گیرم. باید محتاط پیش رفت و رو برنامه ریزی. ببینم می شه اطلاعات بیشتری از این گیسو پیدا کرد یا نه. خودتم هر چی راجع بهش می دونی بگو. مخصوصا اگه اون زمانی که تو شرکت پدرت بود رفت و آمد مشکوک یا تماسای مشکوک داشته؟

بی دلیل یا با دلیل ترسی در دلم افتاد!

-نباید قانونی پیش بریم؟ اگه همه چی خراب بشه و تو دردسر بی افتیم؟ حالا من هیچ اما هیچ دلم نمی خواد بخاطر زندگی من، توام تو منجلا ب بیفتی!

#پست ۱۶۴

باسینی ای که درونش دو استکان چای و یک قندان و جعبه ای شکلات بود آمد. سینی را روی میز گذاشت و خودش هم کنارم نشست. اما ستم متمایل شد. ساعد دست چپش را روی ران پایش گذاشت و انگشتان دست دیگرش را مشت کرده و روی آن یکی پایش گذاشت. حالا

در این حالتی که نشسته بود خیلی خوب روی من و حرکاتم احاطه داشت!

-رک بهت بگم تو این برنامه از هک گوشی و کامپیوتر و هر چی اطلاعات و کارِ خلاف گرفته تا

زیر نظر گرفتنش ممکنه پیش بیاد! فقط بعد برگشتن مون به تهران باید کاملاً با من هماهنگ باشی. منم با کسایی که اعتماد دارم بهشون و این وسط قراره کمک کنن در ارتباط می‌شم. به هر حال ممکنه زمان بر باشه. نمی‌شه بی‌گدار به آب زد! اصلاً شاید گیسو آدمِ خاص و مهمی نبود و فقط پی‌بالا کشیدن مال و اموال پدرت بوده و با کسی دیگه‌ای تو کار نباشه.

با دقت به حرف‌های سپند گوش می‌دادم اما باز هم ترسی در دلم موج انداخته بود!

ترسی که برای اولین بار دنیایی دیگه را نظاره می‌کردم و می‌خواستم پا به این دنیای پر از ترس و دلهره بگذارم.

-امیدوارم به همین سادگی گفتن باشه. خدا کنه گیسو فقط یه آدمِ حریص و طماع باشه همین. چون اصلاً به عاقبت این کار چشم امید ندارم!

پوزخندی زد و سری تکان داد.

-با این اوضاع و احوال می‌خوای کار جلو ببری؟ پس بی‌خیالش شو! چون دل شیر می‌خواد!

اگر بی‌خیالش می‌شدم باید تا همیشه سایه‌ی شوم گیسو و فرزین را روی زندگی‌ام تحمل می‌کردم در حالی که می‌توانستم با کمی شجاعت و شاید هم حماقت برای همیشه از زندگی‌ام دورشان کنم. شرایط بغرنجی بود وقتی عقل می‌گفت نه و هشدار می‌داد و دل می‌گفت هر چه زودتر بهتر!

منی که تا دقایقی پیش خیلی قاطع گفته بودم می‌خواهم این کار را کنم اما با بیشتر توضیح دادن سپند پای تردید و شک وسط آمده بود.

کف هر دو دستم را روی صورتم کشیدم.

-من فقط نمی‌خوام پام به ماجراهای باز بشه که پدرم همیشه از اون‌ها دوری می‌کرد! همیشه دنبال آرامش بود و من هم همین رو می‌خوام.

حالا دست سپند را روی زانویم احساس می‌کردم و همین هم باعث شد با تعلل دستانم را از روی صورت‌م کنار بکشم.

-همیشه آرامش مطلق وجود نداره! هر چیزی هم بهای خاص خودشو داره.

موافق حرفش بودم اما خودم را ناتوان می‌دیدم. از طرفی هم نمی‌خواستم سپند را هم دچار تریدی کنم وقتی گویی او از من هم مصمم‌تر بود!

-یک بار ازت پرسیدم فقط قصدت کمک کردن به منه و تو گفتی نه. تو خودت هم دلت در دسر می‌خواد. سری تکان داد به تایید حرفم.

زبان روی لبم کشیدم و در چشمانش زوم کردم..

-یه قولی می‌دی؟

ابرویی بالا انداخت.

-چی؟

نگاهم را دور تا دور خانه تاب دادم و مجدد روی چشمانش مکث کردم.

-هر جا من کم آوردم تو کنار نکشی.— می دونم توام دلت
می خواد به اطلاعاتی برسی و چه می دونم بقول خودت
آدمای کله گنده اما محکم تر از من بمونی!

#پست ۱۶۵

به حالت متفکرانه سر تکان داد.

-برای منی که تا مرز مرگ همه چی رو جلوی چشمم دیدم
ترسی وجود نداره! یه چیزی این وسط هست که باید
بدونی.

چشم ریز کردم و انگشتان دستم را در هم گره زدم
-چی؟

قوسی به لب هایش داد.

-ممکنه همه چی اون طور که به نظر می رسه وحشتناک
نشه و با سرک کشیدن تو کارای گیسو خیلی ساده فهمید
ریگی به کفشش هست یا نه!
بزاق دهانم را فرو خوردم.

-اگه اینجوری باشه و بدون دردسر بشه ماجرا رو فیصله داد خیلی خوب می‌شه!

دم و بازدمی کرد. خیره‌تر نگاهم کرد و احساس می‌کردم قصد گفتن حرفی را دارد و برای همین نگاه از نگاهش نگرفتم. احساسم درست از آب درآمد وقتی دستش روی زانویم مشت شد و خودش را جلوتر کشید. تا جایی که زانویم به ساق پایش برخورد کرد و نیم‌تنه بالایی‌اش با چند سانت فاصله از من قرار گرفت. صورتش زیادی نزدیک صورتم قرار گرفت.

-بهم در مورد فرزین بگو! همون مردی که با شنیدن اسمش رنگت پرید! اون چه ربطی پر ربطی به این ماجراها داره؟ یک بار ازت پرسیدم آشناس و تو گفتی خودت هم نمی‌دونی!

حتم داشتم چشمانِ وقزده‌ام جلوتر از زبانم برای عیان کردنِ ماجرای پر اشتباهم به حالت آماده باش درآمده‌اند اما در حال حاضر نمی‌توانستم از رابطه خودم و فرزین حرفی بزنم! نمی‌توانستم وقتی خودم بدنبال راهی برای حل کردن این ماجرا بودم! با این حال خوب فهمیده بود فرزین پرربط به ایم جریانات است. با تمام این‌ها گارد گرفتم.

-تو از کجا می‌دونی پر ربط؟

پوزخندی زد.

-اگه نبود همون مردی که باهاش لب دریا حرف می‌زدی...

کمی مکث کرد. ابروی درهم کشید و بعد گفت:

-همون احدی. چرا باید می‌گفت آدم دندون گردیه؟ این
فرزین دقیقا کیه؟

احساس می‌کردم تنم کوره‌ی آتشی. شده! به عرق نشستن
پشت گردن و پوست سرم را بخوبی احساس می‌کردم!

-خب...

منتظر نگاهم کرد و...

-خب؟

هوفی کردم و نگاه پایین انداختم. فشار دست سپند روی
زانویم کمی بیشتر شده بود.

-دوست پسر- گیسوئه. همون پسر-ی که با وجود پدرم با
گیسو رابطه داشته و داره. همونی که با گیسو باعث شدن
پدرم از روی خفت این اتفاق سخته کنه و چند روزی
بستری بشه و بعدم تحمل نکنه و بمیره!

#پست ۱۶۶

* * * *

فیلتر سیگار دیگرش را با سیگار قبلی روشن کرد. ته مانده سیگار را روی آسفالت خیابان انداخت و با حرص کفشش را روی آن کشید. به سیگار پک دیگری زد و سینه‌اش از حجم دودهایی که واردش شده بود سوخت! اما برایش مهم نبود وقتی حالا منتظر کسی— بود که در نظرش تمام زندگی‌اش را سوزانده بود!

پشت درخت کمین کرده و تنه به آن چسبانده بود.

آرام و قرار نداشت وقتی چند روزی بود آرام و قرارش سلب شده بود! نگاه به در حیات دوخته و منتظر مانده بود. منتظر بیرون آمدن کسی که...

هر چه می‌کرد نمی‌توانست ذهنش را آرام نگه دارد وقتی مدام تصویرهایی را در ذهنش پس و پیش می‌کرد که بیشتر به بی‌قراری‌اش دامن می‌زدند!

دستش را بالا آورده و نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. کمی مانده بود به یازده شب و او تمام دو ساعت گذشته را منتظر مانده بود! گاهی روی کاپوت ماشینش می‌نشست و گاهی هم مثل حالا پشت درخت کمین می‌کرد و هر آن منتظر و آماده به حمله! مقابل پایش انبوهی از فیلترهای سوخته‌ی سیگارها بود و تعدادی هم سیگارهای نیمه سوخته! با باز شدن در حیاط توجهش جلب شده و سرپا نگاه شد!

نگاهی که پر از خون بود و حرص! دلیل آمدنش و چند ساعت به انتظار ایستادن فقط یک چیز بود!

یقه گرفته مرد مقابل چشمانش و مشتش کوبیدن به صورت او بلکه غیرتش آرام بگیرد!

وقتی در حیاط بسته شد سیگار نیمه‌اش را روی زمین انداخت. با قدم‌هایی نه چندان آرام سمت فرزین رفت! سمت فرزین خرسندی که حالا داشت سوار ماشینش می‌شد.

دستانش مشت شدند و آماده برای کوبیدن! فقط کوبیدن تا بلکه بتواند کمی فقط کمی خودش را آرام کند! هیچ نمی‌توانست به خودش بقبولاند که کمند با این مرد خوابیده است! اگر تعارف را با خودش کنار می‌گذاشت فرزین هم خوش پوش بود و هم هیکل ورزیده‌ای داشت. هم ماشین زیر پایش زیادی در چشم!

فرزین هنوز در ماشین را نبسته بود که مسیح با حرص در ماشین را گرفت و مانع از بسته شدن آن شد. در نظرش اینکه شخصا با فرزین دست به یقه شود درست‌ترین کار زندگی‌اش بود!

#پست ۱۶۷

حتی نمی‌خواست باز هم تصور کند که کمند با مردی خوابیده که با زن دوم پدرش هم هست! -چی کار می‌کنی؟

این را فرزین با صدای نیمه‌بلند رو به مسیح عصبانی گفت! مسیحی که چشمانش را از حرص ریز کرده و به جزء

به جزء چهره فرزین نگاه می کرد! فرزینی که ته ریشش کمی بلند شده و زیر چشمانش کمی گود افتاده بود!

-من کار خاصی نمی کنم. تو بگو چه پفیوزی هستی که افتادی به جون کمند؟

فرزین ابروی بالا انداخت! اسم کمند برایش ناآشنا بود! فقط یه کمند را می شناخت که آن هم یک باری از زبان گیسو شنیده بود! کمندی که دختر شوهر مرده‌ی معشوقه‌اش بود!

با این حال متعجب گفت:

-کمند دیگه چه خریه؟ اشتباه زدی مرتیکه! اگه حالت تو خودت نیست بهتره گورتو گم کنی اونور.

دستش را پیش برد تا مسیح را کنار زده و در ماشین را ببندد اما هیکل مسیح کنارش بود و مانع از رسیدن دستش به در ماشین!

-حرف دهندو بفهم یا بو علفی! من خوب حالمو می فهمم اونی که شیرفهم نیست تویی و منم که حالیت می کنم کی این وسط حالش خوش نیست!

فرزین پوزخندی زد و با حالت تمسخر سرش را به طرفین تکان داد.

-ببین اگه دنبال شری من از تو بدترما! اما بیا برو روزیت و جای دیگه پیدا کن از دعوا با من چیزی بهت نمی ماسه!

مسیح تک خنده‌ی پر سر و صدایی زد! حالت عصبی‌اش بقدری وخیم بود که فرزین متوجه عادی نبودن اوضاع شد! مسیح اما پر از حرص غرید:

-مردش نیستی آخه! تو فقط یه ...ن گشادی که تنتو مالیدی به این و اون! مرتیکه تن فروش!

همین حرف کافی بود تا فرزین هم جرقه‌ای خورده و از شنیدن نسبتی که از آن یزار بود به انفجار برسد!

مشت اول را فرزین به فک مسیح کوبید و بعد آن...

#پست ۱۶۸

از ماشین با حالت جنون پایین آمد. صدایش از پشت دندان‌هایش می آمد! دندان‌هایی که با حرصی دیوانه‌وار بهم می سابید!

-حالت می کنم تن فروش کیه قرومباق!

مسیح تا بخودش بیاید مشت دوم و سوم را هم خورد و نقش بر زمین شد. فرزین دو زانو روی شکم مسیح نشست و خواست دست گره کرده‌اش را روی چشم مسیح فرود بیاورد که مسیح دستش را بالا آورده و مچ دست فرزین را گرفت. زانویش را به زحمت خم کرده و به پشت فرزین چندباری کوبید. در حالی که نعره می‌زد:

-ننه تو به عزات می‌نشونم ...ش دیوٹ.

در چشم برهم‌زدنی نزاع‌شان اوج گرفت و در حالی که هر دو نفس نفس می‌زدند با صدای دو مرد دیگر کمی از هم فاصله گرفتند. با نگاه‌شان در حال دوئل بودند اما فرزین نفس نفس زنان در حالی که انگشت اشاره‌اش را سمت مسیح گرفته بود گفت:

-من نمی‌دونم تو چه دیوٹی هستی و از طرف کی اومدی اما بدون یه بار دیگه دور و برم ببینمت یجوری حالیت می‌کنم که دیگه اصل و نسب خودتم نشناسی مرتیکه تسناس!

مسیح عصبی دست زیر بینی خونی‌اش کشید. پشت دستش به آنی رنگ خون گرفت اما عقب ننشست و با سینه‌ای که بشدت بالا و پایین می‌شد غرید:

-حیف بحثِ ناموسمه که اگه نبود الان زنده نمی‌داشتمت
اما بدون بچه فوکول یکی طلبت! اون طلبتم گرفته
جونتو! اینو مطمئن باش!

فرزین با چهره‌ای درهم برو بابایی نثار مسیح کرد و دستی
به کتِ به خاک نشسته‌اش کشید و سمت ماشینش رفت.
تنها حدسی که می‌زد این بود که شاید مسیح از طرف یکی
از همان زن‌هایی آمده که شبی با آن‌ها سر کرده. اما این که
چطور پیدایش کرده برایش سوال شده بود!

فرزین سوار ماشینش شد و در چشم برهم زدنی در مقابل
نگاه سرکش‌گر و عصیانگر مسیح ماشین را براه انداخت و
با سرعت زیادی از خیابان خارج شد. مسیح آب دهان
خونی‌اش را تف کرده و با نگاه به خانه‌ی پدری کمند سمت
ماشینش رفت و آن دو مرد هم حالا راه خودشان را پیش
گرفته و زمزمه‌های‌شان به گوش مسیح می‌رسید.

#پست ۱۶۹

مسیح خوب می‌دانست که اگر کمی بیشتر سر و صدای‌شان
اوج می‌گرفت چه بسا گیسو بیرون آمده و آن وقت
توضیحی نداشت و باید جواب کمند را هم می‌داد! اصلا

تمام قصدش فقط کوبیدن چند مشت به فرزین بود تا بلکه حرص و لوله انداخته به جاناش را بخواباند اما حالا به این نتیجه رسیده بود نه تنها حرصش نخوابیده بود بلکه حالت جنون گرفته و فقط دلش ریختن خون فرزین را می‌خواست!

با تمام احوالات ناخوشش سوار ماشین شد. ماشین را روشن کرده و بعد آن چراغ سقف ماشین را. نگاهی به خودش درون آینه‌ی جلو انداخت. کنار لبش پاره شده بود. بینی‌اش ورم کرده و خونی. زیر گونه‌اش سرخ و فکش جای خط و چنگ. پیراهنش از قسمت سرشانه کمی پاره شده بود و لباس‌هایش هم خاکی.

نچی کرد و از آینه روگرفت. لامپ سقف را خاموش کرد و ماشین را براه انداخت. می‌دانست با این سر و وضع به خانه برود باید جوابگو باشد. تنها خوبی‌اش این بود که در این ساعت پدر و مادرش خواب بودند و یگانه داخل اتاقش. یگانه‌ای که با مسیح جر و بحث کرده بود آن هم بعد از اینکه یگانه به مسیح گفته بود بیخیال مابقی سیدی‌ها شده و آن‌ها را به او برای نابود کردن بازگرداند اما مسیح امتناع کرده و بحث و جدل‌شان بالا گرفته بود.

مسیح نه تنها سی‌دی‌ها را نابود نکرد بلکه پیش خودش نگاه داشت تا بوقتش کمند را بیش از قبل با آن‌ها بچزاند! مسیحی که پر از کینه شده بود از کمند... از کمندی که او را زیادی دوست داشت نه به چشم خواهر و نه به چشم دوستِ یگانه! ورای تمام این‌ها همیشه خودش را مردِ زندگی کمند می‌دانست و حالا...

با اینکه جواب رد از خواستگاری کمند شنیده بود آن هم در گذشته اما پا پس نکشیده بود و به پدر کمند قول داده بود هر طور که شده مراقب کمند خواهد بود اما دور بودنش از کمند و محدود کردن خودش در زندگی او چنین اتفاقی را رقم زده بود! اتفاقی که مسیح خودش را بی‌چون و چرا مقصر می‌دانست!

#پست ۱۷۰

چندین خیابان دورتر از مسیح و در مسیری دیگر فرزین هم‌چنان با سرعتی سرسام‌آور و خطرناک رانندگی می‌کرد. حرفی که مسیح به او گفته بود هنوز آتشِ برافروخته در بطنش را فروکش نکرده و بلکه هر لحظه بیشتر از قبل با یادآوری حرف مسیح گرمی گرفت! چشمانش پر از اشک

بود! اشک‌هایی که همیشه سعی در پس زدنِ آن‌ها داشت!
اما حالا باز هم با یک تلنگر اوضاعِ روحی‌اش بر هم ریخته
بود!

متنفر بود از تمامِ نسبت‌هایی که روزی به جانش حواله
می‌شد! متنفر می‌شد از صداهایی که در سرش جولان
می‌دادند! صداهایی که مثل حالا همچو وزوزِ نکره‌ی پشه
بود!

"-تو آگه یه جو غیرتِ حالیت بود بجا چُس کردن تو خونه
می‌رفتی پی یه کار درست درمون! لش کردی تو کنج اون
اتاق وامونده که برات تو طبق کار بیارن؟ تو حروم لقمه‌تر
از این حرفایی لقمه حروم!

-واس کی درس می‌خونی؟ این همه درسِ خونش بیکارن تو
این مملکت آد آسمون می‌خواد جر بخوره واس تو کارِ درس
درمون پیدا شه؟ بشین تا برات دعوت نومه بفرستن...

-بچه مردم نون خشک جمع می کنه شرف داره به تویی که
حیفِ نونی! حیف اون پولایی که کف دستت ریختم!"

حرف‌ها چرخ می خورد و چرخ می خورد همچو فرفره در
دستِ بچه!

با این که اکراه داشت اما ماشین را سمت مسیری می برد که
ابدا از آنجا خاطره‌ی خوشی نداشت!
خاطره نه... خاطره‌های خوشی نداشت!

دست روی موهایش کشید و بعد آن دست روی سیب
گلویش. جایی که بغضی حجیم در آن جا خوش کرده بود.
شیشه سمتش را پایین داد و با وجود سرعت بالایش باد به
سر و صورتش برخورد کرد. قطره اشکی که از گوشه‌ی
چشمش سر خورده بود با وجود باد خیلی زود روی
صورتش خشک شد!

گریه کرده بود بعد از سال‌ها!
بعد از مدت‌های مدیدی که با خودش قرار و مدار گذاشته
بود حتی با شنیدن حرف‌هایی همچو حرف‌های مسیح

ناراحت نشود اما شده بود و باز هم و چندین باره که نه،
هزاران باره غرورش جریحه دار شده بود!

با رسیدن به همان محله‌ی منفور و قدیمی سرعت ماشین
را کم کرد. خاطراتِ کریه گذشته باز هم به سرش هجوم
آوردند!

خاطراتِ تلخی که باعث شدند تیره‌ی کمرش تیر بکشد و
جایی در...

جایی در پایین تنه‌اش!

جایی که بارها و بارها توسطِ کسی— که خودش را تحت
تکلفش می‌دانست مورد تجاوز و آزار و اذیت قرار گرفته
بود!

#پست ۱۷۱

ماشین را سر خیابانِ پر رفت و آمد توسط موش‌ها و
گربه‌ها پارک کرد! خیابانی که بوی گندِ فاضلابش شامه
می‌آورد و کم نبودند معتادهایی که در گوشه و کنار این
خیابان مشغول تزریق و مواد کشیدن بودند!

از ماشین پیاده شده و ریموتش را زد. نگاهی به سر و ته خیابان انداخته و بعد آن وارد کوچه‌ی تنگ و تاریک شد. کوچه‌ای که به زحمت دو نفر کنار هم راه می‌رفتند. کوچه‌ای که در آن فقط پنج خانه بود. از پنج خانه‌ای که سومینش سهم او بود! سهم پدری‌اش! پدری که خیلی سال‌ها پیش مرده بود و مادری که بعد آن با نزول‌خور معروف محله ازدواج کرده بود. نزول‌خوری که بزرگ‌ترین کارِ درست از نظر خودش ازدواج با مادر فرزین بود! زنی که دو بچه داشت از شوهر اولش! فرزین و فرزانه! فرزین آن وقت‌ها یازده سال داشت و فرزانه هشت ساله! فرزینی که از همان وقت‌ها تو سری خورِ مردکِ نزول‌خور شد و فرزانه‌ای که آلتِ دستِ مردکِ نزول‌خور! مردی که گویی پدوفیلی داشت! گویی نه...

به حتم که داشت وقتی دلش پیچ و تاب می‌رفت برای لمس اندامِ بچه‌ها! اما کار فرزین از لمس گذشته بود وقتی بارها و بارها توسطِ همین مردکِ مورد تجاوز قرار گرفته بود!

دلش پیچ و تاب می‌رود وقتی چند تقه‌ای به درِ رنگ و رو رفته و زوار در رفته می‌کوبد. خیلی وقت است که دیگر

کلید این خانه را ندارد! خیلی وقت است که همان مردک قفل‌های این خانه را عوض کرده است!

خیلی وقت است داخل این خانه انسانیت مرده است!

زیاد زمان نمی‌برد وقتی صدای خش‌خش کشیدنِ دمپایی روی موزاییک‌های حیاط را می‌شنود و بعد آن دری که با زحمت باز می‌شود.

دست درون جیب‌هایش، نگاهش به زن مقابلش می‌افتد. زنی که هیچ نشانه‌ای از لطیف بودن در او دیده نمی‌شود! -چه عجب فهمیدی یه ننه‌ای هم داری!

زبان‌ش را گوشه‌ی لپش فرستاد. مادرش کنار رفت و فرزین با اکراه بیشتری پا درون حیاط گذاشت و پرده‌ی چرک و مندرسِ پشت در را با آرنجش کنار زد.

در حیاط بسته شد و نگاه فرزین روی جای‌جایِ خانه‌ی مقابلش چرخ خورد. تاریک بود و چندان هم زحمتی نداشت دیدنِ ترک‌های روی نمای خانه و درهای پوسیده. -ننه من همون موقع که مصلحتش شد پایین تنه‌ش برام مرد!

#پست ۱۷۲

ربابه آهی می کشد. خیلی وقت است که دیگر بچه‌هایش را آن‌طور که باید برای خودش ندارد. خیلی وقت است لقب مادر را از زبان آن‌ها نشنیده است! هر از گاهی همچو امشب بعد از چندین ماه یکی‌شان به او سر می‌زند. زخم به روح زخم خورده‌اش می‌زنند و بعد می‌روند! چه فرزانه‌ای که بچه سال ازدواج کرد و چه فرزینی که از اوضاع احوال زندگی او هیچ خبری ندارد! بچه‌هایش را دقیقا همان زمانی که زبانش مقابل مردک نزول خور کوتاه شد از دست داد! آن قدر از دست داد که حتی تجاوزِ مردکِ نزول‌خورِ رگِ مادر بودنش را برآمده نکرد! حتی ضجه‌هایِ فرزین هم دلِ پر دردش را به جوش نیاورد!

فقط همین برایش بس بود که مردی پیدا شده که خرجی‌شان را می‌دهد برایش کفایت می‌کرد و مابقی مسائل برایش مهم نبود...

حتی گریه‌های فرزانه برای ازدواج نکردنش در سن ۱۴ سالگی. با مردی که آشنای مردک نزول‌خور بود و ۱۵ سالی از خودش بزرگتر!

-باز مصیبت کدوم ننه مرده‌ای رو آوردی سر من هوار کنی؟

ربابه گفت و با پاهایی که روی زمین می‌کشید سمتِ دری رفت. دری که مربوط بود به ورودی خانه.

فرزین را می‌شناخت اما تا حدودی و تا همان زمان که فرزین زیر بال و پر خودش داخل این خانه بود! دقیقا تا ۱۷ سالگی‌اش و بعد آن فرزین رفت که رفت!

می‌دانست فرزین هر زمانی که پا درون این خانه گذاشته برای خالی کردنِ حرص و عقده‌ی گذشته بوده و بعد آن هم بسته‌ای اسکناس تروالی که جلوی پایش می‌انداخت و می‌رفت!

ربابه در نیمه‌بازِ ورودی خانه را بست و فرزین چشم ریز کرد.

-چیه از چی ترسیدی که در اون طویله رو بستی؟ نکنه اون مرتیکه بازم دست پتیاره گرفته آورده؟ ها؟

ربابه دست روی صورتش کشید و سر پایین انداخت. دامنِ مشکیِ استرجش را جمع کرد و روی بلوکی که کنار در ورودی بود نشست.

- باز کجا ریدن بهت که اومدی سر من خالی کنی؟
فرزین پوزخندی زد و سری تکان داد. نیم چرخ زد و با نوک
کفشش به دیوار کوبید.

- خوبه می دونی همه می رین به این زندگی سگی من!
ربابه نچی کرد و چهره در هم کرد.

- صدات و ننداز پس سرت این وختِ شبی. می دونی عباس
از تو سگ تره! بیا برو ششونه من حال و حوصله دارم
نه اون عباس.

فرزین با حرص تنه چرخاند و با قدم‌هایی بلند تا پیش
پاهای ربابه پیش رفت. حرکاتش تند بود و عصبی!
خم شد و صورتش تا صورت ربابه فاصله‌ی زیادی
نداشت. غرید:

- گه زدین به زندگی من! شیرفهمی؟ خودِ تو تا خرخره ریدی!
حالیه؟ زیادیم ریدی!

ربابه تا آمد حرفی بزند در ورودی یک ضرب باز شد و زنی
با لباس‌هایی راحتی میان درگاه در ایستاد. سر فرزین بالا
آمد و با دیدن زن مقابل دیدگانش گفت:

-گفتم این ننه من واس چی داره جلز و ولز می کنه نگو نور
چشمی اون نزول خور اینجاس!

قامت صاف کرد و دست در جیب هایش کرد. پر از
تمسخر گفت:

-از این ورا کتی خانم!

#پست ۱۷۳

کتی لبانش را غنچه کرد و چشمانش را تاب داد.

فرزین را زیاد نمی شناخت و تمام شناختش محدود می شد
به حرف ها و ناسزاهای عباس در غیاب او که حواله اش
می کرد! دو-سه باری بیشتر او را ندیده بود آن هم نهایت
حرف زدن شان شده بود یک سلام از جانب کتی و دو-سه
حرف درشت از جانب فرزین! فرزینی که از عباس متنفر
بود و از بچه ی او بیشتر!

ربابه بود که سعی می کرد میانجی گری کند برای دوئلی که از
راه نرسیده بود! هیچ دوست نداشت غرولند چند روزه ی
عباس را به جان بخرد وقتی تمام جانش درد می کرد!

-برو فرزین... تو این خراب شده واسهت قالی کرمون پهن نکردن که هلك و تلک پا شدی اومدی!

فرزین خونسرد قامت صاف کرد و تا نزدیکی در ورودی خانه پیش رفت. فاصله‌اش با کتی کم بود!

در چشمانِ گستاخ او زل زد و غرید:

-از اینجا برم که خونه پدریمو بالا بکشن و انقورتم بیارن؟

ربابه روی پایش کوبید و نامحسوس به کتی اشاره زد:

-بیا برو انقدر آتیش به جونِ منه فلک زده ننداز.

هر جا بودی برو همونجا پی کار و زندگیت. معلوم نی به کی زدی و از کی خوردی حالا حرصت و آوردی اینجا!

بعد گفتن حرفش اشاره به صورت فرزین می‌کند که کمی سرخ و گوشه‌ی لبش متورم شده. اما فرزین گویی خسته شده بود از مصیبت‌های زندگی‌اش، از درجا زدن و تکرار کثافت کاری‌هایی که در آن‌ها دست و پا می‌زند! خودش هم خوب می‌داند آمدنش به این خانه بعد از چند ماه فقط خالی کردنِ حرصِ حرف‌های مسیح بوده و بس!

آمده بود تا مانند هر بار به این خانه و آدم‌هایش که مسیر زندگی‌اش را دگرگون کرده بودند بدو پیراه بگوید. عقده‌هایش

را خالی کند و بعد برود و برود.... اما حالا با دیدنِ کتی آن
هم با لباس‌های راحتی و موهای بافته شده و مرتبش
بیشتر حرصش گرفته بود!

کتی‌ای که از زن اول عباس بود و آن موقع‌ها که به سختی
توانسته بود دانشجو شده و درس بخواند مخالف
سرسخت عباس و کارهایش بود!

از خانه بیرون زده و بسختی برای خودش کار دست و پا
کرده بود اما بعد از ازدواجش و بعد از آن اتفاق در
زندگی‌اش همه چیز تغییر کرد!

فرزین انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت و روبه ربابه و کتی
تهدیدوار گفت:

-می‌رم اما برمی‌گردم! تا اون وقت به اون عباس می‌گین جولو
پلاسشو از این خونه جمع کنه و گمشه بره پی کارش! وگرنه
خیلی تر و تمیز حقمو ازش پس می‌گیرم!

کتی تمسخرآمیز خندید و انتهای موهایش را دست گرفت
و حین پیچاندن آن دور انگشتش گفت:

-جوابه یه عمر خرج دادنش؟

فرزین تیز نگاهش کرد و گفت:

-نه! این فقط جوابه یه چشمه از اون دیوٹ بازیشه! اگه ماتحتشو دوست داره بهش بگین فرزین گفت گورتو گم کن!

ربابه سیلی به دهانش کوبید و تابی به بدنش داد. شبیه ماری به خودش پیچید!

-می‌خوای جلو همین در و همسایه صدامونو به زمین و زمون برسونی؟ چه مرگته پسر؟ از کجا اجلت رسید خراب شدی تو این خراب شده؟

فرزین خم شد و مچ دست ربابه را با زور مردانه‌اش فشرد! فرزین آن زمان‌ها که نحیف و لاغر بود کجا و فرزین حالا کجا!

پسرش حالا در نظرش غولی شده بود برای خودش! چهره درهم کرد و جتی آخ هم به دهانش نیامد وقتی فرزین غرید:

-اگه لنگِ اون مرتیکه‌ای که جلوت دو قرون پول بندازه و اندازه زنای پتیاره مثل دخترش ازت بیگاری بکشه حرفی نیست! اما نه اگه سرت خورد به سنگ به خودم بگو اونقدری جلو پات پول می‌ریزم که لازم نباشه یه دقیقه هم

با این مرتیکه بمونی! هر چند واسه م مادری نکردی اما
سگ خورد!

دست ربابه را رها کرد و کتی با صدای بلند گفت:

-مواظب حرف زدنت باش! پتیاره همه کس و کارته!

فرزین صاف ایستاد و قدمی به عقب برداشت. حتم
داشت عباس با این سر و صدا بیرون خواهد آمد اما هیچ
دوست نداشت چشم در چشم کسی- شود که روزگاری
کابوسِ شب و روزش بود!

-پتیاره‌ای که آوازه‌ت حتی تو این محله‌ی بی در و پیکر
پیچید! مراقب خودت باش گیرم نیفتی وگرنه بدتر از اون
بابات که بلا سرم آورد بلا سرت میارم!

کتی بوضوح از حرف فرزین رنگ از رخسارش پرید اما
خودش را از تک و تا نینداخت.

-هیچ غلطی نمی‌تونی کنی!

فرزین چشمکی زد.

-برای من کاری نداره!

قبل از این که چرخیده و از حیاط خارج شود بار دیگر
گفت:

-بهش بگین فرزین هفته دیگه برمی گرده و اون وقت این
خونه باید خالی باشه!
گفت و با چند قدم بلند از حیاط بیرون رفت و در را برهم
کوبید.

#پست ۱۷۴

* * * *

چهار روز گذشت. چهار روزی که بیشتر از قبل با سپند
آشنا شدم. بیشتر وقت مان را با هم گذرانیدیم و سپند طبق
قرارمان با کسی- که حرفش را زده بود تلفنی صحبت کرد
برای کمک کردن به من! برای بیرون کشیدن اطلاعاتی
راجع به گیسو و هر کسی- که ممکن بود با او در شرکت در
ارتباط باشد. نخواستم از او بعد پایان صحبتش سوالی
پرسم وقتی او هم همچو من منتظر بود. منتظر رسیدن
اطلاعاتی که می خواست. عمیقاً ترس و دلهره را احساس
می کردم از آینده‌ی نامعلومی که در مقابلم قرار گرفته بود و

من کورمال کورمال و شاید هم آگاهانه قدم در این راه گذاشته بودم!

هر چه که بود و نبود را پذیرفته بودم و عواقبش را هم به جان خریده بودم. حالا دیگر حتی بیشتر در اینجا ماندن را هم جایز نمی‌دانستم و دلم می‌خواست هر چه سریعتر به تهران و خانه‌ام برگردم. خانه‌ی پدری‌ام! گرچه برگشتنم به تهران و شرکت مصادف می‌شد با رو در رو شدنم با فرزین! رو آمدنِ خودِ حقیقی‌ام نه سایه! نه سایه‌ای که خودش را دختر بی‌بند و باری برای فرزین خرسند معرفی کرد. با این که فهمیده بود رابطه‌ام با او اولین بوده و بعدها در صدد رابطه مجدد بود. مطمئن بودم برخوردیم با فرزین شاید نه به زودی اما بالاخره سپند هم از آن باخبر خواهد شد و شاید آن وقت توضیحات کم و بیشم چندان به دردش نخورد!

سپندی که در همین چند روز و با وجود وقتی که با هم گذرانیدیم شناخت زیادی از هم پیدا کردیم اما منی که بخشی—سياه و اعظمی از زندگی‌ام را از او مخفی کردم! بخشی که هر قدر هم کتمان می‌کردم اما باز هم به گیسو و شرکت متصل بود!

با صدای پیامک گوشی‌ام نگاه از صفحه خاموش تلویزیون گرفته و گوشی را از کنار پایم و روی مبل برداشتم. گوشی را بعد از دو روز روشن کرده بودم و در تمام این دو روز و دو شبی که خاموش بود احساس آرامش می‌کردم و بقول سپند خودم را از هر چه که بود و نبود دور کرده بودم اما...

سیل پیام‌ها بود که از جانب یگانه و ماندانا روانه‌ی ختم شده بود. همه‌شان را بی‌جواب گذاشته بودم. حتی بعضی‌های‌شان را نخوانده رد کرده و تمامی‌شان را هم حذف کرده بودم وقتی نخوانده می‌دانستم حرف و منظورشان چیست!

اما پیام آمده این بار از طرف کسی— بود که انتظارش را نداشتم. نمی‌دانم شاید هم داشتم... به هر حال فاصله‌ی من و او فقط یک خیابان بود...

پیامش را با لبخندی که بی‌اراده روی لب‌هایم نشست خواندم.

-خوابم نمی‌بره. فیلم ببینیم یا بریم لب دریا؟
نگاهی به ساعت گوشی انداختم. یازده شب بود و سپند حرف از فیلم تماشا کردن و لب دریا رفتن می‌زد.

انگشتم تند روی صفحه لغزیدند.

-اگه قراره فیلمت بازم خون و خونریزی داشته باشه و من رو هم مثل خودت بی‌خواب کنی پس لب دریا رفتن رو ترجیح می‌دم.

ارسال را زدم و پاهایم را روی مبل جمع کردم.

هر آن منتظر پیامش بودم اما بجای آن صدای زنگ آیفون بلند شد و بلافاصله پیامی هم روی صفحه گوشی خودنمایی کرد.

حواسم پی زنگ آیفون ماند و تعجبی که از آن دست و پایم را گم کرد! اما نگاهم سر خورد روی پیام:
-در و باز کن.

کمی زمان برد تا هضم کنم هم آمدنش را و هم پیامش را!
مبهوت نوشتم:

-جلوی دری؟

از روی مبل بلند شده و سمت آیفون رفتم.

-می‌خوای برگردم؟

با دیدنش در صفحه آیفون گوشی را برداشتم و بجای نوشتن جوابش گفتم:

-نه... بیا تو.

در را باز کردم و گوشی را داخل جیب شلوارم انداختم. نگاهی به سرتاپای خودم انداختم تا پی دو بند و بقول یگانه بی دروپیکر به تن داشتم و شلواری راحتی با عکس‌هایی از گربه، سگ و خرس! موهایم باز بود و در این زمان فقط یک کلمه از توصیف خودم به زبانم آمد!

-شلخته!

نگاه چرخاندم تا ببینم در اطرافم لباس مناسب‌تری برای پوشیدن دارم یا نه اما موفق نبودم و در همان لحظه هم تقه‌ای به در ورودی خورد. لب‌گزیدم و حین رفتن سمت در موهایم را روی شانه‌ها و کمی هم جلوی سینه‌ام پخش و پلا کردم تا بلکه به زعم خودم سروسامانی به بی‌دروپیکر بودن تایم بدهم! اما خوب می‌دانستم این کارم چقدر مضحک است وقتی نگاهی‌های سپند به رویم در همین مدت کوتاه هم آنالیزی قوی داشته! از سائز کفشم تا سائز دور کمرم!

در را باز کردم و سپندی را دیدم که در یک دستش مشمای
پفک و چیپس و پفیلا بود و دست دیگرش گوشش اش.
-سلام.

گفت و لبخند محوی روی لب‌هایش نشست. پشت در
خودم را پنهان کرده بودم و فقط سرم را بیرون آورده بودم.
در را کمی بیشتر باز کردم.
-سلام.

کفش‌هایش را از پا بیرون کشید و داخل خانه شد.
پیراهنی مشکی تن داشت و شلواری مشکی. دو دگمه‌ی
بالای پیراهنش را باز گذاشته و موهای سینه‌اش به خوبی
نمایان بودند.

#پست ۱۷۵

اما از آن واضح‌تر بوی سیگاری که با بوی عطرش ادغام
شده بود و کلافگی از چهره‌اش مشخص بود...
-خواب که نبودی؟
در را بستم.

-اگرم می خواستم بخوابم الان دیگه قصدش و ندارم.
روی مبل نشست و مشما را روی میز گذاشت.
تازه همان موقع بود که نگاهش به من افتاد! نگاهی که
استپ کرد و در نهایت ابروهای پهن و بلندش را بالا
انداخت.

دستی پشت گردنش کشید و نگاهش را پایین انداخت اما با
صورتی که تا بناگوش سرخ شده و ابروهایش گره خورده
بودند...

می دانستم معذب شده وقتی خودم هم معذب بودم!
بی معطلی حرفش را گفتم اما هر دوی مان در یک لحظه
حرف مان را گفتیم!

اوپی که گفت:

-یه چیزی تنت کن!

و منی که گفتم:

-می رم یه چیزی تنم کنم...

#پست ۱۷۶

تا زمانی که به طبقه‌ی دوم بروم و تا جایی که در تیررس نگاهم بود ندیدم سپند سر بلند کند و همین هم بیشتر شرمگین و معذبم می‌کرد اما به هر حال زمانی برای رفتن به طبقه‌ی بالا و پوشیدن لباس نداشتم وقتی سپند پشت در بود.

راهی اتاقم شده و فقط تاپ در تنم را با بلوزی نخی عوض کردم. بلوزی که نرم بود و سبک و همین هم در آب و هوای شمال بکارم می‌آمد وقتی بشدت از آب و هوای گرم فراری بودم!

موهایم را با کلیپس بالای سرم جمع کرده و در نهایت به طبقه‌ی پایین برگشتم. سپند فیلم را گذاشته بود و پذیرایی فقط با نور دیوارکوب‌ها روشنایی داشت.

-لوستر رو روشن می‌کردی خب این جوری تاریکه.

نیم‌نگاهی سمتم انداخت و بعد آن هدفِ نگاهش شد صفحه تلویزیون.

-خوبه بیا بشین شروع شد.

باشه‌ای گفته کنارش نشستم. دل‌دل می‌کردم برای گفتن حرفم اما سر آخر که باید می‌پرسیدم وقتی از بلا تکلیفی در عذاب بودم!

-خبری نشد؟

سر چرخانده و نگاهم کرد. متوجه منظورم شد و منتظرم نگذاشت.

-چرا خیلی خبرا شده.

چشمانم درشت و ابروهایم بالا پریدند.

-خب؟

کمی به جلو خم شد. دست‌هایش را روی پاهایش گذاشت و انگشتانش را درهم گره زد.

-یه شرکت که چند سال پیش از گنده‌های صادرات و واردات بوده برای خودش و بخاطر اختلاس و یک‌سری مشکلات مالی ورشکسته شد پشت این کار بوده. گیسو آدمه هموناس. آدماپی که هنوز برش خودشون رو دارن!

در دلم غوغایی شد و بلوایی به پا شد!

-یعنی می‌گی برای زمین زدن پدر من و شرکت از خیلی وقته نقشه کشیدن؟

سری تکان داد. خونسرد بنظر می آمد.

-آره از خیلی وقته. احتمالا پدرت موی دماغشون شده بود
یا این وسط چیزی بوده که خواستن کله پا کنن پدرت رو.
همچو خودش رو به جلو متمایل شدم. انگشتانم می لرزید!
-این غیر ممکنه پدر من هیچ وقت نمی خواست و نخواسته
بود که قاتی سیاست بشه.

چشم ریز کرد و نافذ نگاهم کرد.

-غیر ممکنی وجود نداره کمند. چیزی این وسط بوده که
خواستن پدرت رو حذف کنن! حالا هر قدرم مهم بوده
باشه یا نه. این طور که من فهمیدم شرکت پدرت خیلی
موفق بوده و ایضا پدرت هم. پس کار سختی نیست اینکه
نخوان موفقیت کسی رو ببینن هوم؟

#پست ۱۷۷

گوشه لبم را به دندان گرفته و در حالت متفکرانه ای که
گرفته بودم به نقطه ای از دیوار زل زدم. لبانم اما جنبیدند.
-اگه... اگه آدمای خطرناکی باشن و بخوان...

نمی‌دانم در ذهنم چه ماجرای جولان می‌داد که حتی نمی‌توانستم سر و ته آن را جمع کرده و به یک نتیجه برسم. هزاران حدس و گمان در یک آن ذهنم را مورد آماج حملات خود قرار داده بودند و من عاجز مانده بودم از رسیدن به یک کنش از واکنش حرف‌های سپند! هراسان و سردرگم از روی مبل بلند شدم در حالی که یک دستم را به کمرم زده بودم میانه پذیرایی ایستادم و دست دیگرم میان موهایم لغزید. فکر به اینکه گیسو با نقشه وارد زندگی پدرم شده و تمام مدت او را بازی داده و من را هم، زخم عمیقی به قلبم می‌زد همچو دشمنه‌ای از کار افتاده که با زحمت خراش روی گوشت می‌اندازد!

همان قدر دردناک و همان قدر زجرآور!

-یعنی... تمام این مدت... اون داشت من و پدرم رو بازی می‌داد؟ اما آخه برای چی؟ برای چی باید شرکت پدرم رو نابود کنه؟

موهایم بازیچه‌ی انگشتانم شده بودند و حالم دگرگون از حقیقتی که هر لحظه بیشتر خودش را به رخم می‌کشید! تصویر گیسو، پدرم و تمام خاطرات ناخوشی که با او سپری

کرده بودیم همگی به آنی به ذهنم هجوم آورده و من را
بیشتر از قبل آچمز این لحظات کرده بودند!

حضور سپند را پشت سرم احساس کردم و دستش که نرم
و آرام روی دستم نشست تا موهای رها شده از کلیپسم را
نجات دهد!

صدایش نجوایی بود در گوش‌هایم.

-آروم باش کمند!

دستوری گفته است اما آرام! دستم را پایین می‌آورد و من را
سمت خودش می‌چرخاند. رخ به رخ هم که می‌شویم،
نگاه‌ها مان که در هم گره می‌خورد تازه می‌فهمم چقدر خودم
را تنها می‌بینم! چقدر خودم را بی پشت و پناه می‌بینم و حالا
سپند گویی...

-بخاطر پوله تموم این ماجراهایی که حالا می‌بینی و
می‌شنوی!

مردمک چشمانم نمای پشت سپند را دید می‌زند.

-خب این همه آدم چرا من و پدرم؟ چرا زندگی ما؟ مگه
آدم بزرگتر از پدر من نبود؟

انگشتانش را مابین انگشتانم جا داده و دست دیگرش اما نرم آهسته و از روی بازویم سر خورده و روی پهلویم می‌نشیند...

-برای قدرت کمند. برای طمع و خودت بهتر از هر کسی— حالا می‌دونی گیسو برای چی اومد تو زندگیتون!

هیچ نمی‌گویم و بغضی— در گلویم جا خوش می‌کند. اما با گرمای دست‌های سپند حواسم بیشتر به او معطوف می‌شود و حالا بیشتر از هر زمان دیگری دلم آرامش می‌خواهد...

دلم یک بیخیالی عمیق می‌خواهد و یک ذهن پاک شده از تمام خاطرات تلخ!

چیزی که حالا قلبم را مالا مال از احساس خوشایندی پر کرده، کشش نگاه‌مان است. طوری که متوجه نزدیک شدن صورت‌های مان بهم نمی‌شویم...

موسیقی ملایم فیلم گویی هر دوی مان را به خلسه ای از رویا و آرامش برده است و نور اندک خانه هم مزید بر علت شده تا حالا نوری از خواستن در نگاه هر دوی مان برقصد و شعله‌هایش وجودمان را گرم و گرم‌تر کند...

دست خودم نیست گویی وقتی اسمش را میان لب‌هایم
هجی می‌کنم...

-سپند...

بزاق دهانش را قورت می‌دهد و سبب گلایش تکان می‌خورد.
برای لحظه‌ای چشمانش را می‌بندد و حالا دستش مرز
پهلویم را رد کرده و روی قوس کمرم پیراهنم را میان مشتش
با خشونت می‌گیرد...

هرم نفس‌هایش روی صورتم پخش می‌شود و حالا شاید
به اندازه‌ی یک سانت بین لب‌هایمان و اتصال‌شان
فاصله است...

چشمانش را باز می‌کند و رقص نگاهش مابین چشمانم و
لب‌هایم در نوسان است...
-برام سخت نیست آروم کردند...

دست دیگرم بی‌حرکت کنارم افتاده است و انگشتان دست
دیگرم میان انگشتان دست سپند آرام گرفته‌اند. نباید
می‌گذاشتم اتفاقی بین من و سپند بیفتد وقتی هر دو به
اندازه هفت روز است که فقط همدیگر را می‌شناسیم

که من فقط او را همکار سینا می دیدم و حالا... حالا گویی
خیلی بیشتر از این ها همدیگر را شناخته ایم...

سکوت می کنم و سپند روی لب هایم زوم می کند. اما
لب هایش را روی صورتم پیش می آورد تا کنار لاله ی گوشم
و پچ می زند:

-گفتم برام آشنایی اما...

عمیق نفس می کشد و من سینه ام بجای بالا و پایین پریدن،
آرام است!

سرش را بالا می گیرد و من مجبورم برای دیدن صورتش سرم
را بیشتر بالا بگیرم. دستش را از روی کمرم برمی دارد و...

-قولم به تو برای کمک کردن بود... اما یه رابطه... تو یه
دختری و من...

نمی دانم چه می شود که پچ می زنم:

-من باکره نیستم سپند...

#پست ۱۷۸

حرفم را حالا گفته‌ام و برای توضیح و توجیه‌اش هیچ چیزی در چنته ندارم وقتی گویی ناخواسته از دهانم بیرون آمده. نباید این حرف را می‌گفتم اما حالا که گفته‌ام راهی برای برگشت ندارم. اخم می‌کند و قدمی به عقب برمی‌دارد. به هول و ولا نمی‌افتم وقتی معتقدم اگر هر اشتباهی در زندگی‌ام کرده‌ام فقط به خودم مربوط می‌شود. روزی به او گفتم بدون قضاوت در کنار هم بمانیم و حتم دارم گفته‌ام را در پستوی ذهنش نگه داشته است!

-کمند برام مهم نیست! منظور من این موقعیته حالاس که نباید به جاهای باریک بکشه!

جدی گفته است و با صدایی گرفته. با ابروهایی درهم و با صورتی که هنوز هم از سرخی‌اش کم نشده. اشتباه نمی‌کردم او هم به من احتیاج داشت همچو منی که حالا برای کمی آرام شدن به آغوش او احتیاج داشتم!

ابروهایی را بالا می‌اندازم و لبخندی از روی استیصال می‌زنم. در یک آن هر دو خودمان را باخته بودیم گویی و اسیر کششی از خواستن شده بودیم!

سرم را پایین می‌اندازم و صدایی صاف می‌کنم.

-معذرت می‌خواهم... حق با توئه یک لحظه خودم رو گم کردم!

گفتم و خودم را کنار کشیدم. سپند با اکراه انگشت‌هایش را از انگشت‌هایم جدا کرد و دست دیگرش را هم. حق با او بود این رابطه پر از اشتباه بود و نباید می‌گذاشتیم کار به جاهایی باریک بکشد...

سمت مبل رفتم و خودم را رویش رها کردم. پشت گردنم به عرق نشسته بود و نوک انگشت‌های پاهایم یخ کرده بود.

می‌خواستم هر طور شده اوضاع نابسامانِ حال را کمی از آن حالتِ نامتعادلش دور کنم گرچه سخت بود و فکر نکردن به آن و نقش بازی کردن سخت‌تر!

مگر می‌شد به روی خودم نیاورم ثانیه‌هایی قبل قصد انجام چه کاری را داشتیم؟ موضوعی که به حتم در ذهنِ هر دوی‌مان حک شد و تا ابد هم ماندگار خواهد شد.

-خب... خب الان من باید چی کار کنم؟ رفتم شرکت چطور وانمود کنم که چیزی نمی‌دونم؟

سپند نامحسوس نفسی- بیرون داد. دست پشت گردنش کشید و با قدم‌هایی آرام اما بلند سمت پنجره‌ی سالن رفت. پرده را کنار زد.

-این بستگی به خودت داره که چطور رفتار کنی. هر جا اشتباه کنی ممکنه دیگه نتونی دست اونارو از شرکت پُری! دستانم را به آغوش کشیدم.

-فکر نمی‌کنم تنهایی بتونم از پشش بر پیام! نگاهم نکرد.

-تنها که نیستی. من و چند نفری هستیم اما هر جا احتیاج باشه خودم کنارتم.

-فکر نمی‌کنی بهتر باشه پلیس هم در جریان باشه؟
 پرده را رها کرده و تنه چرخاند. تکیه به دیوار کنار پنجره داد و هر دو دستش را داخل جیب‌های شلوارش کرد. حالا هیچ اثری از لحظاتی قبل در صورتش دیده نمی‌شد و همین هم کمی من را به آرامش دعوت کرده بود!

-هر جا لازم باشه اقدام می‌کنیم تو فقط سعی کن با قاعده خودشون بازی کنی تا بلکه ما هم بتونیم مدارک بیشتری

دست و پا کنیم. این جور آدمای هزار جور راه درو دارن واسه دور زدن قانون و حتی رشوه‌های کلون. می‌خواستم آرام باشم اما مگر می‌شد؟
شانه‌ای بالا انداختم.

-بنظرت مدارک مهمی تو شرکت هست که بخوام بهشون دسترسی پیدا کنم؟
زبان روی لبش کشید.

-باشه هم کار تو نیست. یه هکر می‌خواد و یه خبره تو این کار که بتونه مو رو از ماست بکشه بیرون. شاید لازم باشه حتی خودم یا رفیقام پا تو شرکت بذاریم اما در نبود گیسو و هر کسی که واسه شون چراغ سبزه!
چشمانم را تاب‌ی دادم.

-مطمئننا سخته و اونا آدمای خودشونو تو شرکت دارن فقط سوالی که برام پیش اومده اینه، اونا فقط دنبال پولن؟ یعنی بخاطر پول و ورشکستگی شرکت حاضر شدن همچین کاری کنن؟

پوزخندی زد و یک دستش را از جیبش بیرون کشید.
انتهای ابرویش را خاراند.

-ساده نباش کمند. پول ممکنه فقط صورت مسئله باشه. اصل قضیه ممکنه خیلی چیزا باشه! مطمئن باش هر کی که بخواد تو کارش تو این مملکت راست پیش بره کله پاش می کن!

#پست ۱۷۹

نگاه پایین انداختم.

-خب بعدش چی؟ بعد اینکه گیسو و تموم کسای که چمباتمه زدن رو شرکت دور شدن. من بازم رده پدرم رو ادامه می دم. هر چند سخت اما قول دادم! زیر چشمی دیدم که خودش را جلو کشید.

-دشمنی همیشه هست. یه پروسه خیلی عادی و همیشگی. تو فکر نکن اگه پای گیسو رو از شرکت بریدی دیگه همه چی تموم می شه! نه! ممکنه از جایی که فکرشو نمی کنی بخوری. پس تو این کار باید سیاست حالت باشه! دستی روی پیشانی ام کشیدم.

-باید از آقای احدی هم کمک بگیرم. اینجور که بوش می آد نمی تونم کار زیادی از پیش ببرم. به تجربه های آقای احدی

احتیاج دارم و از طرفی آقای احدی خیلی بیشتر از من با
چم و خم شرکت آشنایی داره.

مقابلم می ایستد و من سر بالا می گیرم. نگاهم که در نگاهش
می افتد باز هم دلم بی سروسامان می شود!

از کجا احساسم نسبت به سپند رنگش تغییر کرد؟

از کجا نیازم به او از یک کمک تغییر مسیر داد؟ از کجا
خودم را گم کردم که دلم خواست در میان دست‌های
مردانه‌ی سپند آرامش را پیدا کنم؟

-آره فکر خوبیه. تو این مدت هم باهات در ارتباطم. هر
اتفاقی افتاد حتی کوچک‌ترین من رو در جریان بذار!

سری تکان دادم و سپند محتاطانه پرسید:

-مطمئنی حرفِ نگفته‌ای نداری؟

در چشمانش خیره شده بودم و با حرفی که زده بود حالا
مردمک چشمانم دو دو می زدند در ژرفای سیاه‌چاله‌های
نگاهش!

طوری من را داخل خودشان می کشیدند که گویی دیگر
اختیاری از خودم ندارم و همچو طعمه‌ای که اسیر تارهای

چسبناک عنکبوتی می شود، اسیر می شوم اما لب‌هایم و رای
خواسته‌ی باطنی‌ام پچ می زنند:

-نه... هیچ چیز مهمی نیست...

نفسش را بیرون می دهد و سر می چرخاند. دست درون
جیبش کرده و بسته‌ای قرص بیرون می کشد. یکی را از جلد
آلومینیومی‌اش بیرون کشیده و داخل دهانش می اندزد. به
گمانم یادم رفته بود که یگانه گفته بود سپند زیر نظر
روانپزشک است...

از روی مبل بلند می شوم و سمت آشپزخانه می روم برای
آوردن لیوانِ آبی. اما همین حین هم به این فکر می کنم که
از ظاهر سپند نتوانستم متوجه شوم اوضاع روحی خوبی
ندارد. تنها ریش و سیبیل بلندش بود و موهای کمی
آشفته‌اش...

حالا شاید بهتر درک کنم دلیل زیر نظر روانپزشک بودنش
را!

گذشته‌ی تلخ و سختی که با کتی داشت! خیانت کتی و
آتش گرفتنِ زندگی‌اش که بقولِ خودش میراثی بود از همان
زیاد دانستنش!

حالا که بیشتر در عمق ماجرا پیش می‌روم می‌بینم چندان
ماجرای زندگی سپند بی‌شباخت به زندگی خودم و پدرم
نیست!

با این تفاوت که سپند بدنبال انتقام نرفت و من...
من رفتم و اوضاع را نسبت به قبل بیشتر قمر در عقرب
کردم!

-چی تو فکرت انقدر مهم شده که چند دقیقه‌س جلوی در
باز یخچال نگهت داشته کمند؟

#پست ۱۸۰

با صدایش تکانی در جایم می‌خورم. بی‌حواس به عقب
می‌چرخم و او را پشت سرم و نزدیک به خودم می‌بینم.
چند ثانیه‌ای زمان می‌برد تا بفهمم چه گفت و چه شد.

دستش را از پهلویم رد کرده و در یخچال را بست و خیره
در چشمانم گفت:
-من آب نمی‌خوام.

با نگاهش زیر و رویم می کرد و من چرا باید بدین حال می شدم وقتی حتی یک ماه هم از رابطه ام با فرزین نگذشته و ترکش هایش هنوز در روح و تنم حک شده اند. چه مرگم شده بود که هر بار سپند نزدیکم می ایستد حالی به حالی می شوم؟

مگر چه داشت که این طوری برایم جذاب جلوه می کرد؟ هیچ دوست نداشتم صرفاً به خاطر یک کمک باز هم اشتباه دیگری در زندگی ام کنم وقتی شیرازه ی زندگی ام برهم ریخته و از نظم و قافیه درآمده بود...

به حتم که این حس زود گذر است و فقط نباید به آن بهایی می دادم...

همین بود...

این حس زودگذر بود...

باید سرکوبش می کردم.

لبخندی مصلحتی زدم.

-درگیر همین ماجراها. تا تموم بشه زمان می بره تا به کمند سابق برگردم!

شیطنت می کند و لبخندی می زند. این بیش از حد نزدیکی را دوست نداشتم...

-کمند سابق چطوری بوده؟

نگاه می دزدم و از مقابلش کنار می روم تا جایی که از او دور شوم. خودم را به سینک می رسانم.

-باید از بقیه پرسى. فقط اینکه این کمند جلو روت یه آدمه سردرگمه. آدمی که نمی دونه دقیقا داره چه غلطی می کنه!

انتهای حرفم را با حرص و صدای بلندی گفته ام تا بیشتر در گوش های خودم فرو رفته و تا بتوانم خود گمشده ام را پیدا کنم! کمندی که کمتر به مردها اهمیت می داد وقتی حضور پدرش آنقدری در زندگی اش پررنگ بود که نخواهد به مرد دیگری فکر کرده و در نهایت فکرش ختم می شد به یک زندگی مشترک با مردی که تمام آپشن های پدرش را داشته باشد. اما از یک جایی به بعد زندگی ام ختم شد به کینه و نفرت. به عقده و حرص!

به جایی که خودم را به باخت برسانم. راه زندگی ام را گم کنم و درجا بزنم! اشتباه بزرگی در زندگی ام کنم و بعد بفکر چه کنم و نکنم بی افتم!

حالا سروکله‌ی سپند پیدا شده بود. بی‌دعوت من! در حالی که من خودم فرزینِ خرسند را به زندگی‌ام دعوت کرده بودم و نتیجه‌اش نشد آنچه که می‌خواستم! نشد وقتی ماجراهای دیگری پشت پرده بود و من از آن‌ها بی‌خبر.

و حالا این آگاهیِ کنونی‌ام را مدیونِ سپند بودم! او بود که چشمانم را به حقیقت باز کرد! او بود که دقایقی قبل نگذاشت اشتباه دیگری در زندگی‌ام رخ بدهد! او بود که سر بزنگاه با وجود اینکه خودش مرد بود و پر از امیال مردانه با حرف‌هایش سیلی محکمی روی صورتم کوبید و من را بیدار کرد از کمایی که در آن دست و پا می‌زدم!

لیوانی از آب شیر پر کردم و کمی هم دست خودم را زیر شیر آب گرفتم تا بلکه از گر گرفتگی شرارتِ در بطنم کم شود!

موفق هم بودم وقتی خنکای آب مرهم شد.

تنه چرخانده و سمت سپند پیش رفتم. تکیه به میز زده بود و نگاهم می‌کرد.

لیوان را سمتش گرفتم.

-حالا فعلا که با همیم بهتره قرصات و با آب بخوری.
 لااقل تا تموم شدنِ ماجرای من سالم بمونی!
 این بار لبخندش عمق بیشتری می گیرد. لیوان را از دستم
 گرفته و میان دستش نگه می دارد.
 -همیشه همین قدر رک حرف می زنی؟

#پست ۱۸۱

می گوید و یک نفس آب را سر می کشد.
 شانه ای بالا می اندازم.
 -ناچارم الان رک باشم. کارم بهت گیره و خودتم خوب
 می دونی.
 لیوان را دستم می دهد.
 -همیشه کارت گیر باشه بفکر طرف مقابلت می افتی؟
 لبانم را یک وری کرده و مردمک های چشمانم را تاب می دادم.
 وقتی جوابش را دادم لب هایم را هم به حالت سابق شان
 برگرداندم.

-هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد! واسه
همچین مواقعی گفتن دیگه نه؟

لبخندی زده و سری به طرفین تکان می‌دهد. نمی‌دانم حالا
ساعت چند است اما علاقه‌ای هم به دانستنش ندارم
وقتی پرم از فکر و خیال و سوال‌های بی‌جواب!
تکیه به کانتر زده و پاهایم را ضربدری گذاشتم.
نگاهم اما به طرح پالاز آشپزخانه بود.
-هفته دیگه برمی‌گردم تهران.

سنگینی نگاهش را به رویم احساس کردم.
-فکر می‌کردم می‌مونی دو هفته دیگه هم.
دم و بازدمی کردم.

-موندنم بیشتر از این بی‌فایده‌س. لااقل برگردم و خودم و تو
شرکت نشون بدم. آقای احدی هم نیست و اوضاع الان
وحشتناکه مطمئنا. هر چند شاید فقط در ظاهر همه‌چی
مرتب باشه.

صدای صاف کرد و جدی گفت:

-نه می گم بمون، نه می گم برگرد. در هر دو صورتش باید مراقب باشی.

سری بالا و پایین می کنم.

-تو کی برمی گردی؟

برای دیدن عکس العملش دل از نقش و نگار پالاز کنده و سر بالا گرفتم.

با دیدن نگاهم، مسیر نگاهش را سمتی دیگر سوق داد.

-احتمالا منم هفته دیگه برگردم. باید چند نفری و ببینم و مشورت کنم.

ابروهایم درهم شدند.

-در رابطه با کار من؟

-اوهوم.

زبان روی لبم کشیدم.

-برای پرس و جو یا...

نگذاشت حرفم را تمام کنم.

-هم پرس و جو هم یه نقشه برای تو تله انداختن گیسو. حالا که اونا گیسو رو چند ساله انداختن جلو و ازش

استفاده کردن بد نیست ما هم مثل نقشه‌ی خودشون
بهشون رکب بزنیم!

نه تنها جواب سوالم را نگرفته بودم بلکه بیشتر سردرگم
شده و سوالات بیشتری در سرم شروع به پرسه زدن کردند!
-متوجه نمی‌شم! چطور می‌خواین با استفاده از خود گیسو
بهشون لطمه بزنید؟ اون وقت برای اونا مهمه؟ گیسو
می‌شه یه مهره‌ی سوخته و حتما که نفر دیگه‌ای جایگزین
می‌کنن!

دست پشت گردنش کشید و نگاهم کرد.

-یکم بیشتر و با دقت‌تر فکر کن! اونا وقتی بفهمن از کجا
ضربه خوردن که دیگه نمی‌آن بازی رو ادامه بدن! حتی
دیگه ریسک نمی‌کنن با یه آدم دیگه بخوان مجدد شروع
کنن و بازم ضربه بزنن! همین حالا هم سودشون رو بردن!

#پست ۱۸۲

دستانم را به آغوش گرفته و در نگاهم اما ندامت موج زد!
-خیلی زودتر از اینا باید سر از کار گیسو درمی‌آوردم!

سپند سمتم آمد و مقابلم ایستاد.

-مطمئن باش اگر می‌دونستی خیلی زودتر جلوی این اتفاق
رو می‌گرفتی اما خب کسی از آینده خبر نداره!
-اینم حرفیه.

کمی در سکوت خیره بهم نگاه کردیم و سپند بعد از چند
لحظه، این سکوت را شکست.
-هر کاری بود خبرم کن.

و این حرفش یعنی قصد رفتن کرده بود در حالی که
تلویزیون بی‌جهت در حال پخش فیلمی بود که سپند
گذاشته بود. فیلمی که هیچ از آن نفهمیدیم وقتی خودمان
گویی در یک فیلم در حال ایفای نقش بودیم!
فیلمی که...

کاش فقط فیلم بود!

-ممنونم. حداقل بشین یه لیوان چایی بیارم.

سپند گردن چرخاند و نگاهی به اجاق گاز انداخت.
-بدم نمی‌آد.

لبخندی زده و تکیه‌ام را از کانترا گرفتم.

-الان آماده می‌کنم.

* * * *

عینک دودی اش را از روی چشمانش برداشته و با قدم‌هایی بلند داخل شرکت می‌شود. دیسپلینش به نوعی کاریزماتیک است. آنقدری که در برخورد اول همه را به خود جذب کرده و از او حساب می‌برند. از کسی- که گیسو پایش را به این شرکت باز کرد برای کار در امور معاونتی شرکت!

جواب نگهبانان ورودی شرکت را با تکان سر می‌دهد و داخل کابین آسانسوری می‌شود که در طبقه همکف است. دگمه طبقه‌ی چهارم را می‌فشرّد و با نگاهی سرد و خالی از احساس به خودش در آینه خیره می‌شود. هنوز هم رد کمرنگی از زد و خوردش با مسیح روی صورتش و کنار ابرویش مشهود است. مسیح را نمی‌شناخت و بعد آن شب هم سراغ پرس و جو کردن از او نرفت وقتی تمام فکرش شده بود بیرون کردن عباس از خانه‌ی پدری اش!

ضرب‌العجل شش روزه‌اش به پایان رسیده بود و فردا قصد رفتن به آن خانه را داشت تا با هر چه که در چنته دارد

عباس را از آن خانه بیرون کرده و آن خانه را برای روزهای
مبادا نگه دارد!

با رسیدن به طبقه‌ی چهارم در کشویی کابین باز شده و
فرزین از آن بیرون می‌آید، در همان لحظه با لرزیدن گوشی
در جیب شلوارش و صدای پیامک آن، گوشی را از جیبش
بیرون می‌کشد. قدم‌هایش حالا آهسته و استوار هستند.
توجهی به اطراف ندارد وقتی در حال خواندن پیام
گیسوست!

-فرزین دخترِ داریوش داره می‌آد شرکت. همین الان از خونه
زد بیرون. اوضاع رو کنترل کن تا من پیام!

ابروهای فرزین درهم گره می‌خورند! مردمک چشمانش را
تکان داده و روی کلمه‌ی دخترِ داریوش مکث می‌کند.

یک دختر می‌شناخت و یک داریوش! ذهنش به آنی به
تکاپو می‌افتد و تازه آن موقع است که منظورِ حرفِ گیسو
را می‌فهمد! صاحب اصلی شرکت را می‌گفت! دختری که
بیشترین سهام شرکت را داشت و دختری که...

با خودش زمزمه می‌کند.

-اسمش چی بود؟

گوشی را داخل جیبش می اندازد و دستی به صورتش می کشد و همان لحظه هم جواب خودش را می دهد.
-کمند...

#پست ۱۸۳

هوفی کرده و سعی می کند بر خودش مسلط باشد. این روزها اوضاع روحی خوبی نداشت و حالا آمدنِ کمند هم برایش یک دردسر بزرگ محسوب می شد اما هیچ خبر نداشت کمند همان سایه است دختری که از او خوشش آمده بود و بعد از آن شب دیگر هیچ گاه ندیدش!

دختری که برایش جذاب جلوه کرده بود و دختری که... اگر با خودش تعارف را کنار می گذاشت زیادی از کمند لذت برده بود! آنقدری که گویی کمند برایش با تمام زن هایی که می شناخت متفاوت بود!

دختری که ابدا به او نمی خورد دختری باشد که بخاطر لذت و هوس دست به هر کاری بزند!
دختری که هیچ گاه فرزین بدنبال پاس کردن چکش نرفت!

چکی که در خانه‌اش گوشه‌ای انداخت و حتی به آن نگاهی هم نینداخت...

حالا کمند در راه بود. روز گذشته از شمال برگشته بود و بعد از استراحتی کوتاه حاضر شده بود تا بعد از مدت‌ها دوری از شرکت، خودی نشان دهد!

گیسویی که با دیدن کمند در خانه تعجب کرده بود اما از آن بیشتر وقتی که فهمید کمند قصد رفتن به شرکت را دارد! نتوانسته بود مانعی برای کمند شود و حالا همه چیز بر هم ریخته بود و شاید هم همه چیز شروع شده بود!

فرزین تا رسیدن به اتاقش به چند نفری که با او سلام و احوالپرسی کرده بودند کوتاه جواب داد.

در مقابل منشی- که به پایش بلند شده بود به تکان دادن سرش اکتفا کرد و بعد آن داخل اتاقش شد. در را بست و کیف و عینکش را روی میز گذاشت.

کتش را از تنش بیرون کشید و روی چوب لباسی نزدیک به در آویزان کرد.

با قدم‌هایی بلا تکلیف سمت پنجره‌ی اتاقش رفته و آن را باز کرد. نگاهی به ساختمان‌های اطراف و مقابله‌اش انداخت.

خودش هم نمی دانست هدفش از این کار چیست اما فقط می خواست که ببیند تا بلکه ذهنِ مشوشش را کمی آرام کند اما دریغ از آرام شدن!

خودش را کنار کشیده و پنجره را بست. گوشی را از جیبش بیرون کشید و روی صندلی آرام گرفت. نمی خواست اما شماره‌ی گیسو را گرفت. دلش می خواست زودتر کمند را ببیند تا بلکه خوره‌ای که به جانش شبیخون زده را درمان کند اما...!

روی بلندگو گذاشت و گوشی را روی میزها کرد. با دومین بوق صدای گیسو در اتاق پیچید.

#پست ۱۸۴

صدایی که مشخص بود عصبی ست! کلافه و شاید هم تلفیقی از هزاران احساس! -بگو فرزین.

کف دستانش را بهم چسباند.

-چه خبر؟ نتونستی بفهمی این دختره برای چی داره می آد شرکت؟

صدای بوق ماشین‌ها می‌آمد و این نشان از رانندگی کردن گیسو داشت.

-بهت که گفته بودم ممکنه این دختره پاشو بذاره تو شرکت هر وقتی که کله‌ش بوی دردسر بخواد! الانم همونه معلوم نیست تو کله‌ش چی می‌گذره!

گیسو با صدای بلند و عصبی حرف می‌زد و فرزینی که اما فقط بدنبال رودررو شدن با کمند بود! دلش می‌خواست هر چه زودتر این دختر را ببیند...!

-حالا چطور شده بعد این همه وقت خواسته پاشو بذاره اینجا؟ دنباله چیه؟ پول؟ گیسو نچی کرد.

-من که گفتم نمی‌دونم! فقط احتمال می‌دم دنبال همین شرکته و مال و اموال باباش. من یجا کار کوچیکی برام پیش اومده برم سروسامونش بدم خودمو زود می‌رسونم شرکت تو فقط سعی کن باهاش دمخور نشی. ممکنه بخواد بهت بتوپه که چرا تو شرکتی و فلان! هر چی گفت حرفی نزن خودمو می‌رسونم.

گیسو تماس را بلافاصله قطع کرد و مجالی برای حرفی دیگر به فرزین نداد. فرزین صفحه گوشی را خاموش کرد و از روی صندلی بلند شد. از همان اول هم مخالف آمدنش به شرکت بود. از همان اول هم مخالف نقشه‌های گیسو بود اما با وسوسه‌های گیسو پاهایش شل شد.

به زحمت توانسته بود لیسانس حسابداری بگیرد آن هم بعد از مدت‌ها دور بودن از درس و کتاب! همان زمان‌ها که از خانه‌ی پدری‌اش بیرون زده بود به راهی کشیده شد که نه دیگر نه پای برگشتن داشت و نه پای رفتن!

بر و روی خوبی داشت و همین هم شد بلایِ جانِ زندگی‌اش!

زمانی که توانست پول قابل توجهی برای خودش ذخیره کند بدنبال درس و رشته‌ی مورد علاقه‌اش رفت و بعد گرفتن مدرک اما دیگر بفکر ادامه دادن درسش نبود وقتی گیسو سر راه زندگی‌اش قرار گرفت! گیسو و وسوسه‌های بیشمارش که عقلش را زائل کرد چشمانش را کور! آنقدری کور که حتی چند سال بزرگتر بودن گیسو هم برایش مهم نبود....

* * * *

#پست ۱۸۵

ماشین را در پارکینگ پارک کرده و بعد زدن ریموت سوار کابین شده و دگمه‌ی طبقه‌ی چهارم را فشردم. دل در دلم نبود و این را فقط خودم می‌دانستم! ظاهرآ آرام بود و امان از دلِ پر آشوبم! تردید را در چهره‌ی سپند دیده بودم برای برگشتنم به شرکت و رو در رو شدنم با گیسو. هراس داشت از این که نتوانم بخوبی از پس احساساتم بر بیایم و هر چیزی را که تا به الان فهمیده بودم روی دایره بریزم اما روی خودم کار کرده بودم تا مبادا بند به آب داده و زحماتِ تا به اینجایِ سپند را هم به هیچ مبدل کنم. با این حال شرایط به نحوی بود که تنش کمترین ری‌اکشن موجودش بود.

از طرفی وجود فرزین... فرزینِ خرسند کار را برایم دشوارتر کرده بود! هر لحظه سناریوی برخورد با او را چیده و مرور می‌کردم و هر لحظه کمتر به نتیجه دلخواه می‌رسیدم!

نتیجه دلخواهی در راه نبود وقتی همه چیز شده بود گره‌ای کور!

اگر پای فرزین به این شرکت باز نمی‌شد به حتم کار برای من آسان‌تر بود اما...

اما من با مردی قرار بود رودررو شوم که با او رابطه داشتم! که آن مرد، مردِ مورد علاقه‌ی زنِ پدرم بود!

کلافی پیچیده و تهوع‌آور!

کابین با رسیدن به طبقه‌ی چهارم ایستاد و قلب من هم. هیچ آمادگی‌ای نداشتم و حالا بعد از برگشتن از شمال و بعد از چندین ماه پا به این شرکت گذاشته بودم! شرکتِ پدر مرحومم و شرکتی که در آن بیشترین سهامش برای من بود!

گوشی در دستم و کف دستم تعریق کرده بود و دست دیگرم بند کیفم را یدک می‌کشید.

نفسی- بیرون داده و از کابین بیرون آمدم. چشمانم اما به هر طرف سرک می‌کشید برای دیدن فردِ آشنایی بلکه حسِ مزخرفِ غریب بودن از جانم رخت ببندد!

غریب بودم گویی در شرکتی که بیشترین سهم خودم بود
و به نام خودم!

سر و صداهای زیادی از گوشه و کنار می آمد. سر و
صداهایی که از داخل اتاقهایی که با پارتیشن تقسیم
شده بودند. لبی که لیپ گلاس زده بودم را میان دندانهایم
گرفتم و با حواسی که یک جا بند نبود درگیر بودم!

در یک آن دو تن از مردهایی را دیدم که یکی شان در دستش
حجم زیادی از ورق بود و دست دیگری چندتایی کارتابل.
وقتی توجه نگاه آن دو به من جلب شد هم چو خودم
ایستادند و یکی شان اما کمی چشم ریز کرد و دیگری با لحنی
پرسشی پرسید:

-با کی کار دارین خانم اونم تو این بخش؟

پوزخندی که کنج لبم نشست ناخواسته بود! احتمالاً تازه
به این شرکت آمده بود...

هر دو مردی که جوان بودند.

سعی کردم روی خودم مسلط باشم با همان غرور
همیشگی ام!

سری تکان دادم و محکم گفتم:

-فرهمندهستم! کمندِ فرهمنده!

#پست ۱۸۶

در راهرویی که محل رفت و آمد بود، در مکانی که برای خودم بودم برای دو مردی خودم را معرفی می‌کردم که شناختی از من نداشتند! آقای احدی گفته بود شرکت و آدم‌هایش تا حدود زیادی تغییر کرده اما تا این اندازه فکرش را نمی‌کردم! منی که با دور بودنم از شرکت آن هم چندین ماه دو دستی اختیار شرکت را به گیسو تقدیم کرده بودم حالا برای شناساندن خودم باید خودم را به زحمت می‌انداختم!

-با کی کار دارین؟

باز هم همان مردی سوال پرسید که سوال اولش را پرسیده بود. اما آن یکی مرد هم‌چنان با چشم‌های ریز شده نگاهم می‌کرد و گویی بدنبال رد آشنایی می‌گشت!

حالا کمی هم عصبی شده بودم و فشار زیادی را روی خودم احساس می‌کردم! کاش آقای احدی را خبر می‌کردم تا لااقل حالا در کنارم باشد...

هر چند این کار را تا دقایقی دیگر به حتم خواهم کرد وقتی
این حجم از غریب بودن در حال خفه کردنم است!

-با کسی کاری ندارم!

مرد پوزخندی صدا دار زد.

-پس اینجا چی کار می کنی خانم؟

این بار من پوزخند صدا دار زدم!

-اومدم به شرکت سر بزنم!

مرد ابروهایش بالا پرید و آن یکی مرد گفت:

-اوو تازه شناختم شما دخترِ خدا بیامرز داریوش فرهمند
هستی. یه چیزایی شنیده بودم!

تازه می گفت یک چیزهایی شنیده و من چه راحت خودم را
از حق و حقوق دور کرده بودم!

رنگ صورتِ آن یکی مرد بوضوح پرید و من مجدد براه
افتادم. هر دو مرد کناری رفتند و من مستقیماً سراغ اتاق
مدیریت رفتم. اتاقی که برای پدرم بود!

روی صندلی میز منشی- کنار اتاق کسی- ننشسته نبود و نمی دانم همان منشی سابق بود یا نه گیسو آن را هم عوض کرده؟!

دستم روی دستگیره‌ی در نشست و بسرعت آن را پایین کشیدم. دلتنگی به آنی به قلبم هجوم آورد! این اتاق را با پدر می خواستم!

از زمانی که اما پدر رفت دیگر هیچ چیز این شرکت برایم جذاب نیامد و حالا اما باید بفکر سرپا نگه داشتن این شرکت می ماندم وقتی زحمت یک عمر پدرم بود!

داخل اتاق شده و در را بستم. با دیدن فضای اتاق حس مزخرف غریب بودن بیشتر به بطن وجودم چنگ زد! چیزی از چیدمان و سلیقه پدرم باقی نمانده بود! تقریبا هیچ چیز...

بجز یک میز و صندلی ریاستش...

وسایل روی میز، مبلمان داخل اتاق، گلدان‌ها و تابلوهای معرفی شرکت. همه و همه تغییر کرده بودند و حتی عکسی- از پدر هم داخل اتاق نبود...

#پست ۱۸۷

با قدم‌هایی وارفته تا میز پیش رفتم. انگشتانم میز را لمس کردند و کمی بعد مشت شدند!

باید اتاق را به شکل سابقش برمی‌گرداندم! باید همه جا از نشانه‌های پدر پُر می‌شد!

زمانی انتقام گرفتن از گیسو من را از همه چیز دور کرد اما حالا برگشته بودم تا جبران کنم! تا از نو بسازم روزهایی را که بوی خزان گرفته بودند.

در یک ضرب باز شد و من تنه چرخاندم از این یک‌هو باز شدن در!

نگاهم در نگاه دختری جوان تلاقی کرد و زودتر از من او بود که گفت:

- شما با اجازه کی اومدین تو این اتاق؟

ابروی بالا انداختم. تکیه‌ام را به میز دادم و لبخندی مضحک روی لبانم نشاندم. حالا حسِ سرد بودن گویی به روحم رسوخ کرده بود!

- باید از شما اجازه می‌گرفتم؟

حق به جانب چشم و ابروی تکان داد و داخل اتاق شد.

-معلومه خانم! همین جوری سرتو انداختی پایین اومدی تو بدون هیچ وقت قبلی؟

حدس زدم باید منشی جدید باشد. گیسو گویی تمام عوامل شرکت را از الک رد کرده بود!

با خونسردی کیف و گوشی ام را روی میز گذاشتم. دستانم را به آغوش گرفته و مجدد نگاهش کردم.

-نمی دونستم برای اومدن به شرکت و اتاق شرکت خودم باید به هزار نفر جواب پس بدم!

با حالت تمسخر آمیزی گفت:

-شرکت و اتاقتون؟ معلوم هست چی می گی خانم؟ الان صاحب شرکت می آن تا بفهمی اینجا طویله نیست همین جوری سرتو بندازی پایین بیای تو!

خواستم جوابش را بدهم اما صدای آشنا خارج از اتاق و جایی از راهرو خون را در رگ هایم منجمد کرد!

-چخبره خانم خیبری؟

صدا، صدای خودش بود.

صدای فرزین...

صدای فرزین خرسند...

دستانم پایین افتادند و حتم داشتم رنگ صورتم پریده...

همان خانم خیری بود که گفت:

-یه خانمه همین جوری اومدن داخل اتاق بعدشم می‌گه
من صاحب اینجام.

صدای قدم‌هایش را می‌شنیدم!

داشت نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و من...

تعریفی برای حالم نداشتم با این وجود که دیر یا زود این
اتفاق می‌افتاد!

صدای قدم‌هایش را می‌شمردم...

یک...

دو...

سه...

-ازشون پرسیدین خودشون و معرفی کنن؟

دخترک جواب داد.

-نه.

چهار...

پنج...

-قرار بوده خانم فرهمند تشریف بیارن. خانم کمند فرهمند! سهام دار این شرکت!

دخترک ترسید گویی.

-اما جناب خرسند کسی- به من اطلاع نداده که همچنین شخصی قراره بیان!

حالا فرزین مقابل در اتاق بود اما سرش را برای دیدنم بالا نگرفته بود. دیدمش بعد از چند وقت پر از التهاب!

شلواری طوسی و پیراهنی سفید به تن داشت. اتو کشیده و مرتب... ته ریشی روی صورتش بود و...

او فرزین بود...

اما من برایش کمند نبودم!

سایه بودم...

سایه.

سرش را بالا گرفت. نگاهم کرد و مجدد نگاهش را پایین انداخت. با همان نگاه اول نشناختم اما به ثانیه نکشید وقتی سرش را مبهوت آرام آرام بالا آورد و...

#پست ۱۸۸

صدای ضرب‌های قلبم در گوش‌هایم اگو می‌شدند بقدری که این لحظات برایم وانفسا بودند و سخت! سخت‌تر از کوبش قلبم، نفس کشیدنم بود که یکی در میان شده بود. نگاهش هم‌چو سوت کشیدنِ ممتدِ کتری آبِ در حال جوش، طولانی شد. شاید فقط باید بدنبال ردی از ناباوری و بهت در چشمان و چهره‌اش می‌گشتم اما...
قدمی جلو آمد و قدمی دیگر. داخل اتاق بود حالا.
گویی هر دو در یک خلسه و خلاء بسر می‌بردیم.

برای من این دیدار سخت بود چون فرزین را برای همیشه از زندگی‌ام بعد از آن رابطه خط زده بودم و آمدنش به این شرکت توسط گیسو همه چیز را برهم‌ریخت. ولی این دیدار برای فرزین گیج‌کننده بود چون من برایش سایه نبودم.

دختری بودم که بیشترین سهام این شرکت را داشت! دخترِ شوهرِ مرده‌ی معشوقه‌اش بودم!

حالا همه چیز در هم تنیده بود. به همان اندازه هم بوی گند و تعفن داشت! یک مثلثِ پراز اشتباه با آدم‌های اشتباهی و ترسیمی ناواضح!

یک طرفِ این مثلث حالا فرزین بود، یک طرفش من و یک طرفش هم گیسو! مابقی دور این گود بودند و شاید هم روزی با اضافه شدن‌شان این مثلث از این حالت کثیفی درمی‌آمد و شاید هم نه!

کثیف‌تر از قبل می‌شد...

با صدای خیری بود که هر دو گویی دچار برق گرفتگی شدیم.

-می‌شنوین صدامو آقای خرسند؟

فرزین زبان روی لبش کشید. نگاهش دودو می‌زد و تا بناگوش سرخ سرخ شده بود.

نگاهی سمت خانم خیری انداخت و باز هم روی من کلید کرد.

-برو بیرون خانم تا اطلاع هم ندادم کسی تو این اتاق نیاد!

آنقدری جدی و کوبنده گفته بود که خیری دیگر حرفی و
 حدیثی نقل دهانش نکند اما من چیزی در دلم فرو ریخت!
 به یک باره و نه آرام آرام!
 صدای فرزین در گوش‌هایم تکرار شد...

"تا کجا قناره پیش بریم اونم تو واقعیت نه مجازی؟! "

"به اندازه‌ی اون چت‌ها و فیلم‌ها ملایم عمل نمی‌کنم
 هنوزم سر حرفت هستی؟ می‌تونی تحمل کنی؟ "

"هر چی شد با خودت! "

نگاهم رفتن با تعجب خانم خیری را دید. بسته شدن در را
 دید اما گوش‌هایم پر شده بود از حرف‌های آن شب!

#پست ۱۸۹

قول و قرار من با فرزین فقط یک شب رابطه بود. بعد از چند ماهی که فقط در مجازی با هم در ارتباط بودیم آن هم نه یک ارتباط معمولی! چند ماه ارتباط من با فرزین در مجازی کثیف‌تر از واقعیت بود! تمام صحنه‌های آن روزها مقابل چشمانم فلش‌بک می‌خوردند و من با حالی خراب دست و پنجه نرم می‌کردم!

با خودم زیاد کار کرده بودم! حتی زمان برگشت از شمال و در راه مدام به این برخورد فکر می‌کردم و با خودم قول و قرار گذاشته بودم تا مدیریت کنم اما فکر کجا و واقعیت کجا!

می‌خواستم محکم باشم اما لرزش دستانم، سست شدن پاهایم مجالی برای آرام ماندنم نمی‌گذاشت!
-سایه؟

لب زیرینم را به دندان گرفتم.

سایه نبودم...

من فقط نقشِ دختری به اسم سایه را بازی کردم که حتی واقعیت نداشت... نقشی. بودم که خودم خلقش کردم و سناریوی چند ماه زندگی‌اش را نوشته و ایفایش کردم!

آوایی از میان لب‌هایم بیرون نمی‌آمد. فرزین هم دیگر فرزینِ مبهوتِ لحظاتِ قبل نبود.

گویی هر لحظه بیشتر متوجه اوضاع می‌شد. اوضاعی که ابدا عادی نبود...

-تو... تو اینجا...

کلماتی که منقطع می‌گفت و به جنله ختم نمی‌شدند نشان از گیج شدنش می‌داد. سخت بود درکِ این مطلب که من برای ضربه زدن به گیسو با او رابطه برقرار کرده بودم.

شاید هم حالا فقط گمان می‌کرد من چطور راه به شرکت باز کردم و همان سایه‌ام...

اما باید طنابی انداخته و از این سیاهچاله‌ی گیجی نجاتش می‌دادم!

مانتوام را چنگ زدم. سخت بود بر خودم چیره شوم! بر خودِ فرو ریخته‌ام!

-کمندم! کمند فرهمند. دختر... دختر داریوش فرهمند. سهام‌دار این شرکت. صاحب این شرکت!

فاصله‌ی کمی با من داشت. شانه‌هایش افتاده بنظر می‌رسید و با حرف‌های من گویی در حال افتادن بود.

شکست خورده بنظر می رسید منی که مدت ها بدنبال همین
ری اکشن بودم! از او و از گیسو!

از گیسوی که اگر می فهمید من با مرد مورد علاقه اش رابطه
داشتم...

حالا فرزین چه می کرد؟ می توانست من را ببیند و مقابل
گیسو نقش بازی کند که من را نمی شناسد؟
نه!

نمی گذاشتم!

حالا که خودم آمده بودم. حالا که همه چیز طور دیگری
رقم خورد. خودم طور دیگری گیسو را عذاب می دادم وقتی
می دانستم تا چه اندازه فرزین برایش عزیز و خواستنی ست...

منی که می خواستم با سی دی ها و نشان دادن رابطه ام با
فرزین گیسو را عذاب بدهم حالا فرزین حی و حاضر
خودش اینجا بود... نباید می بود اما حالا که پایش به این
شرکت باز شد، حالا که هر سه مان داخل این شرکت بودیم
بازی جذابی بنظر می رسید!

کمی که به خودم مسلط شدم، کمی که لرزش دست‌هایم آرام گرفت، کمی که پاهایم محکم شدند با آرامش بیشتری گفتم:

-تو و گیسو با اون رابطه‌ی کثیف‌تون گند زدین به زندگی من و پدرم! بد نبود منم مثل خودتون به خودتون گند بزنم. نه فرزین؟

#پست ۱۹۰

دستی روی صورتش کشید. توان ایستادن نداشت گویی که بعد از حرفم دستش روی مبل محکم شد. سخت بودن شنیدن از ركب خوردن! سخت بود شنیدن از بازی خوردن...

خیلی سخت بود و حالا بیشتر گریه‌های شبانه‌ی پدرم و عذاب کشیدنش برایم پررنگ و پررنگ‌تر می‌شد...

-تو با زنی رابطه داشتی که شوهر داشت! زندگی داشت! تو و گیسو کاری کردین که پدرم با عذاب و درد بمیره! مردی که عمری بدون حاشیه زندگی کرد!

روی دسته‌ی مبل نشست و حالا مرد مقابل دیدگانم دیگر خبری از دیسیپلینش نبود و مردی مفلوک بنظر می‌رسید... به خودم جرات دادم و تکیه از میز گرفتم. قدمی سمتش رفتم با این که فقط پنج-شش قدم بین‌مان فاصله بود...

-زندگیمو بخاطر تو و اون گیسو سوزوندم! با آبروم بازی کردم! آبرویی که پدرم خیلی براش حساس بود! تقریباً کسای رو از دست دادم که باهاشون بزرگ شده بودم! مثل خانواده‌م بودن اما... خب...

پوزخندی زدم. هر آن ممکن بود گیسو سر برسد. گیسویی که حتی نمی‌دانم آن سی‌دی اول را دیده یا نه؟

-برای رسیدن به هر چیزی باید یه تاوانی داد دیگه نه؟ من تاوان دادم اما از هوسِ با تو برام یه میراث مونده. میراثی که فقط درد و زخمه! درد و زخمی که همیشه تو قلبم می‌مونه و جاشم هیچ‌وقت خوب نمی‌شه! باید خیلی بدتر از تو و گیسو انتقام می‌گرفتم حتی بفکر کشتن‌تون افتادم فرزین! هزار بار خودم و تو خوابام دیدم با یه چاقو و دستایِ خونی! هزاربار خودم و دیدم تو و گیسویی که زیر لاستیکایِ ماشینم بودین! حتی دلم می‌خواست بدتر از این‌هایی که خواب دیدم بلا سرتون بیارم اما آدم این کارا

نبودم و بدترینش رو انتخاب کردم! کاری رو کردم که حماقت محض بود! کاری که تو اون چند ماه شدم آدمی مثل خودتون.

مقابلش که رسیدم قامت خم کردم. حالا صورتم مقابل صورتش بود و نگاهم در نگاهش...

جذاب و زیبا بود و نمی توانستم این را انکار کنم. خیلی جذاب تر و زیباتر از سپندا! سپندا چهره‌ی معمولی مردانه داشت اما فرزین...

-یه چیزی بگو فرزین!

مردمک چشمانم را تاب می دادم.

-ببخشید! باید می گفتم آقای خرسند! ناسلامتی تو الان دیگه برای گیسو معاون شرکت حساب می آیی!
پوزخندی عمیق تر زدم.

-اما فقط برای گیسو!

نگاهش را گرفت. سرش را سمت دیگری چرخاند و با صدایی گرفته پچ زد:

-نباید این کارو می کردی.

#پست ۱۹۱

یک تای ابرویم را بالا دادم. برای من حد و مرز تعیین می کرد؟

-نباید؟ چرا نباید؟ مثل گیسو متاهل بودم که بگم کثیف ترین کار دنیا رو کردم؟ یا مثل تویی که می دونستی گیسو شوهر داره و باهاش رابطه برقرار کردی رابطه برقرار کردم؟ شاید اگه زن داشتی وجدانمو بیدار می کردم که زن داری و رابطه با تو اشتباهه اما این وسط من از تو و گیسو خیلی پاک تر بودم! لااقل پیش وجدان خودم شرمنده نشدم! وجدانی که شماها ندارین و نداشتین!

به ناگاه و عصبی از جایش بلند شد. ترسیده قامت صاف کردم و دو-سه قدمی ناموزون به عقب گام برداشتم. مقابلم ایستاد و در نگاه ترسیده ام زل زد. عصبی بود و هنوز هم رنگ صورتش سرخ و به کبودی می زد.

-احمق تر از اون حرفایی که بخوای متوجه چیزی بشی—
خانم فرهمندا!

من چه گمان می کردم و او...
خودم را این بین از تک و تا نینداختم.

-آره خب احمق بودم که آدمی مثل تو رو تو زندگیم راه دادم!

پوزخندی زد و من ناباور از این پوزخند ابرو درهم کشیدم.
-فکر می کنی برام مهمه؟ خب چی شد انتقامتو گرفتی؟
راحت شدی؟ به چی رسیدی؟

حرفی که زد سیلی محکمی بود در گوشم! آن قدری که احساس می کردم یک سیلی از او خورده ام و چندین سیلی از در و دیوار! گرفته بودم انتقامم را اما از آدم هایی که هیچ برای شان مهم نبود و از طرفی خودم هم آرام نگرفته بودم! اما یک طرف قضیه باقی مانده بود. گیسو! گیسو هم بعد از فهمیدن ماجرا همچو فرزین رفتار می کرد؟

-یبار بهت گفتم تو هیچی از زندگی من نمی دونی و الانم می گم که بشه دوبار! آدمی مثل من ته همه چی رو دیده! ته همه ی کثافت کاریا. ته همه ی رذل بودن! فکر می کنی گیسو اولین زن متاهلی بود که من باهاش خوابیدم؟

#پست ۱۹۲

دلم در حال زیر و رو شدن بود آن هم بعد از شنیدن حرفش! با چه هیولایی در حال صحبت کردن بودم؟
تنه چرخاند و پشت به من ایستاد. دستی پشت گردنش کشید.

-خودتو به آب و آتش زدی که فقط از زن بابات انتقام بگیری؟

دستی به پیشانی‌ام کشیدم. گمان می‌کردم اتاق در حال چرخیدن دورم است! صدای زنگ گوشی‌ام بلند شد و من بدون توجه به سوال فرزین خودم را به میز رسانده و نگاهی به صفحه گوشی‌ام انداختم. سپند بود...

به حتم که منتظر خبرهای من از مشکلات شرکت بود. اما من با بزرگترین مشکلم یعنی فرزین در حال دست و پنجه نرم کردن بودم.

فرزینی که برایم شده بود نقطه‌ای تاریک!
صفحه گوشی را خاموش کردم و صدای تماس قطع شد اما من دلم مانده بود برای حرف زدن و گفتن به سپند...

سپندی که لااقل بی طرف و بی قضاوت کنارم مانده بود.
چقدر به بودنش احتیاج داشتم منی که خودم را محصور
در میان گرگ‌ها می دیدم!

-حتی اگه واسه تو و گیسو مهم نباشه همین که خودم به
آرامش رسیدم برام کافیه! همین که بلای مثل خودتون
سرتون آوردم کافیه!

دروغ و انکار که دیوار حاشایی نداشت. دروغ می گفتم تا
غرور خدشه دار شده‌ام را ترمیم کنم اما این بین خودم
بیشتر از هر کسی- می دانستم اشتباهم جای هیچ توجیه و
توضیحی ندارد....

قامت چرخاند و دست‌هایش را به آغوش گرفت. عضله‌ی
ساعد دست‌هایش در چشم بود.

-همون موقع که گفتم من اولین تجربه‌ت بودم باید
شاخکامو تیز می کردم اما خب...

جلوتر آمد و نگاه از نگاهم نمی گرفت.

-اونقدر جذاب بودی که حتی باکره بودنم هم به چشمم
نیومد! حالا چرا فکر می کنی باور می کنم به آرامش
رسیدی؟ منم مثل خودت ساده می دونی کمند خانم؟

"کمند خانم" را با تمسخر ادا کرد. تمسخری که تیشه به ریشه‌ام می‌زد! خیلی خوب فهمیدم قصد گفتن اسمِ دروغینم را داشت...

هیچ نگفتم و تنها به همان نگاه کردن بسنده کردم. -اگه می‌دونستم تو همون دختری هستی که گیسو ازش متنفره احتمالا یکی زیر گوشت می‌خوابوندم. ولی خب بد هم نشد...

دستم روی دلم چنگ شد و فرزین حالا رخ به رخم ایستاده بود. چهره‌اش درهم بود اما سعی می‌کرد لحنش را آرام نگاه دارد.

-کاسه کوزه‌ها با هم شکست. اومدنم به این شرکت خورد تو برجکت نه؟...

مکثی کرد. سرش را جلو آورد و در گوشتم پیچ زد: -نه سایه؟

#پست ۱۹۳

صدای رها شده‌اش در گوشم برایم آن شبِ کذایی
رابطه‌مان را تداعی کرد... رابطه‌ای که کم از وحشی‌گری
نداشت...

منی که چه پوست کلفت بودم و تحمل کردم! با اینکه خود
کرده را تدبیر نیست و من حتی در خلوتِ خودم به خودم
گلایه نکردم! گویی از خودم هم شرم داشتم...

سرم را با انزجار کنار کشیدم و لب گزیدم. حالا چطور
می‌خواستم با فرزین در شرکت سرکنم؟ شرکتی که هیچ به
شرکت سابق شباهت نداشت!

حتی سر نچرخاندم تا نگاهش کنم. فقط با تمام نفرتی که
در وجودم سراغ داشتم کلمات را ادا کردم اما چه ادا کردنی
وقتی روحیه‌ام تضعیف شده بود.

-بهتره بی‌سروصدا از این شرکت بری! این جوری خیلی
بنفعته تا اینکه روزی به طور دیگه‌ای از اینجا پرت کنم
بیرون.

نفسش را ریلکس در گوشم رها کرد. گوشی که از زیر شالم
بیرون افتاده و با نفس فرزین مور مورش شده بود...

-بنفع کی دقیقا؟ من یا تو؟ یا شایدم هر دومون؟ خودتم خوب می دونی اونی که موضعش تو خطرہ تویی نه من! ها سایه؟

عصبی و خسته خودم را کنار کشیده و نگاهش کردم. صورتش، صورت یک برنده بود انگاری! لذت می برد از حال و روز من...

-آب از سر من گذشته فرزین. نبودم و این شرکت شده لونه زنبور! اما حالا که برگشتم همه چی رو درست می کنم حتی اگه بخوای چوب لای چرخم بذاری!

گوشی ام مجدد زنگ خورد و من دلم شور می زد!

فرزین از آنجایی که نزدیک به میز بود نگاهی به صفحه گوشی ام انداخت. ثانیه ای بعد گردن صاف کرد و در چشمانم زل زد و کنج لبش را به حالت پوزخند بالا داد.

-زیاد منتظرش نذار! احتمالا اونم مثل من از جذابیتای تو زیادی خوشش اومده!

تیز نگاهش کردم و غریدم:

-همه مثل تو دنبال سوءاستفاده نیستن!

دست‌هایش را داخل جیب‌های شلوارش کرد. خودش را به حالت تاب دادن به آرامی تکان داد و بعد آن پاشنه‌هایش را محکم روی زمین کوبید...

-منم نبودم! اما از یه جایی به بعد که پای منفعت وسط باشه سوءاستفاده می‌شه پررنگ‌ترین مسئله!

نمی‌دانم بابت سایه گفتن‌هایش کلافه و عصبی باشم یا بابت حرف‌هایی که حکم نیشِ زهرآگینِ مار را دارند؟! هر چه که هست مغلوبم می‌کند و من چه ساده گمان می‌کردم برخوردیم با فرزین چندان ملتهب نخواهد بود!

#پست ۱۹۴

دستم را دراز کرده و انگشت اشاره‌ام را سمت در نشانه رفتم.

-برو بیرون از اتاق من!

چشمکی زد.

-این مدل صحبت کردن با معاون شرکت اصلاً خوب نیست خانم مدیرعامل!

دستم را با حرص پایین انداختم. سردرگم شده بودم و عصبی! عصبی از این دیدار و تنش!

شاید بهتر بود به شیوه خودش بازی می کردم! -فکر نمی کنم گیسو از دیدن من و تو اونم تو این اتاق خوشش بیاد! آگه یه درصد از ماجرای من و تو بو بیره... نگذاشت جمله ام را تمام کنم. خنده ی هیستریکی کرد! و این خنده ی هیستریکی یعنی به خال زده بودم؟ -گیسو هیچ وقت نمی فهمه! خودتو گول نزن! لبانم را غنچه کرده و سرم را صاف نگه داشتم.

-مطمئن؟ شاید تا الان خبردار شده و به روی خودش نیاورده! اون قدری از اون شب رابطه مدرک دارم که بخوام یه شبه سرتو زیر آب کنم جناب آقای خرسند! نکنه فکر کردی از سر سرمستی باهات تو رابطه بودم؟ هوم؟ باید یه مدرکی دستم می بود دیگه نه؟

گوشه ی چشمش به حالت تیک عصبی پرید و من حالا توپ را در زمین خودم می دیدم! درست حدس زده بودم فرزین نسبت به گیسو محتاط عمل می کرد و باید می دیدم

گیسو نسبت به فرزین تا چه اندازه حساس است؟ خیلی بیشتر از این‌ها باید از روابط این دو سر در می‌آوردم! دستش را از جیب شلوارش بیرون کشید و روی صورتش کشید.

-مثلا چجور مدرکی؟

خنده‌ی تمسخرآمیزی کردم.

-انتظار داری بگم؟

دستانم را به آغوش گرفتم. با اینکه ریسک بزرگ و خطرناکی کرده و حرف از مدرک زده بودم اما حالا ناچار بودم! ناچار وقتی حتی نمی‌دانم مسیح با آن سی‌دی‌ها چه کرده؟ اگر بلای سرشان می‌آورد عملاً این بازی را باخته بودم!

-به نفع خودته از این شرکت و زندگی من برای همیشه بری بیرون فرزین! این جوری مطمئن باش کمتر ضرر می‌کنی!

#پست ۱۹۵

گاماس گاماس جلوتر می آمد. اما نگاهش هم چو یک شیر زخمی وحشی بود! خوب فهمیده بود گاف داده است!

-مثل همون چکت؟ چکی که حالا مطمئن شدم فقط یه تیکه کاغذ به درد نخوره! من و چی فرض کردی؟ انتظار داری از مدرکی که معلوم نیست واقعیت داشته باشه یا نه میدون و خالی کنم؟

حالا مقابلم رسیده بود. چرا تمام نمی شد این دقایق؟
-اتفاقا یدونه از اون مدرکا دست گیسو هست! بهتر نیست بری از خودش پرسی؟

زبان روی دندان هایش کشید و چشم ریز کرد.

-گیسو خبر داره و اون وقت چطور به من چیزی نگفته؟
احساس می کردم در حال کیش و مات شدنم! اگر... اگر سی دی بدست گیسو نرسیده باشد؟ یا اگر مسیح به دروغ گفته باشد که سی دی را دوستش داخل حیات انداخته؟
حتم داشتم رنگ صورتم پریده. با این حال قوای باقی مانده ام را جمع کردم.

-بهتر نیست بری از خودش پرسی؟! واقعا نمی فهمم دنبال چی هستی؟

نگاه تیز کردم.

-محض اطلاعات چیزی برای از دست دادن ندارم که بخوام آسمون ریسمون بهم ببافم! اونی که داره غرق می‌شه تویی نه من! بهتره بری و بفکریه ریسمون باشی برای چنگ زدن بهش!

هوفی کرد و دست دراز کرد. باز هم جلو آمد آنقدری که کفش‌های مان بهم برخورد کرد. فرزین یک دستم را گرفت و سرش را جلو آورد. مبهوت و خشک شده از حرکت نابهنگامش بودم که در صورتم نفسش را رها کرد...

-با من بازی نکن! من همونی‌ام که باهاش چند ماهه تموم هر غلطی کردی! همونی‌ام که رج به رج بدنتو لمس کرد! همونی‌ام که بقول خودت خواستی تا عمق وجودت حسش کنی! شاید اسمت سایه بود، اما حالا...! من و تو می‌تونیم مثل قبل با هم باشیم پس انقدر سختش نکن ماجرارو!

دست لِرزانِ آزادم روی سینه‌اش نشست و با شدت پشش زدم... دانه‌های عرق روی پیشانی‌ام نشسته بودند و کمرم هم...

-بهتره خفه‌شی.

شانه‌ای بالا انداخت. عقب عقبی رفت.

-شماره‌ت هنوز سیو گوشیمه! شب منتظر زنگم باش!
مجال نداد. تنه چرخاند و بدون حتی نگاه دیگری از اتاق با
سرعت بیرون رفت.

من ماندم و تنی که پای میز فرو ریخت!
منی ماندم و گوشی‌ای که باز هم زنگ می‌خورد...
بسختی دست دراز کرده و گوشی را با زحمت از روی میز
چنگ زدم.

تا آیکون تماس را وصل کردم در اتاق باز شد و صدای
خانم خیری با صدای سپند در هم ادغام شد...
-کمند...

-شرمنده در نزده اومدم داخل آقای خرسند گفتن براتون
یه لیوان آب‌قند بیارم انگار فشارتون افتاده...

بقدری در سرم اتفاقات پس و پیش می‌شوند که جایی برای
فکر کردن به پست بودن فرزین، به سکوت معنادار سپند
بعد شنیدن جملات خیری و به لیوان آب‌قندی که
مصلحتی بودنش در ذوق می‌زند ندارم! در ظاهر نگران
حالم شده دختری که اینجا را به طویله نسبت داده بود.

#پست ۱۹۶

* * * *

دست مشت شده‌اش روی شیشه‌ی پنجره‌ی اتاق،
 سینه‌ای که ناموزون بالا و پایین می‌شود و گوشه‌ی چشمی
 که می‌پرد همگی از احوالِ ناخوشش پرده بر می‌دارند.
 می‌خواست خودش را مقابلِ کمند قوی نشان بدهد اما
 خوب می‌دانست چندان موفق نبوده. موفق نبود وقتی با
 دیدن کمند گمان کرد از آسمان هفتم به یک‌باره روی زمین
 سقوط کرده است. هیچ‌چیز آن‌طور که در خیالش
 می‌پنداشت پیش نرفته بود. نه کمند، همان کمندِ در
 تصوراتش بود و نه حرف‌های بین‌شان شبیه به معاون و
 مدیر. چشمانش را بست و سعی کرد بر خودش مسلط
 باشد اما چیزی که این وسط درست نمی‌شد حالش بود.
 احتیاج داشت به هوای تازه و شاید هم دوش آب‌سرد!
 آن قدری که داغ کرده و حرارتِ بدنش آزارش می‌داد. حتم
 داشت گیسو او را با آن وضع و حال ببیند ساده از کنارش

نخواهد گذشت. کمی از پنجره فاصله گرفت و آن را باز کرد. نتوانسته بود برخوردش با کمند را هضم کند! نتوانسته بود وقتی دختری که دیده بود برایش کمند نبود! سایه بود...

دختری که چند ماه تمام با او تلفنی صحبت کرده بود، تصویری بدنش را دیده بود و فراتر از آن در واقعیت پیش رفته بودند. حالا کمند آمده بود، پر قدرت. خودش را مدیر عامل شرکت معرفی کرده بود و بعد آن هم حقیقتِ ماجرای رابطه‌شان را به صورتش کوبیده بود!

بازی‌اش داده بود. خیلی راحت ركب خورده بود و خیلی راحت زندگی‌اش را دگرگون کرده بود. حربه‌ای نداشت در مقابل گفته‌های کمند به جزء تکرار خاطرات‌شان و تضعیف کردن کمند با آن‌ها. در همان دقایق خوب فهمید کمند هر قدر محکم اما نقطه ضعف هم دارد و آن هم شرکت پدرش بود و اصلاً هر چه که مربوط می‌شد به شرکت و کارهای شرکت!

حالا دیگر وقتِ پنهان شدن را نداشت. حتی نادیده گرفتن هم. سری که از پنجره بیرون برده بود را داخل آورد. نه تنها نتوانسته بود نفس عمیقی بکشد بلکه با بوی دود

سردردش بیشتر شد. پنجره با حرص بست و خودش را روی صندلی رها کرد. گوشی‌اش روی میز شروع به زنگ خوردن کرد. گیسو بود.

#پست ۱۹۷

حتی حال و حوصله‌ی حرف زدن با گیسو را هم نداشت. تماس را بی‌پاسخ گذاشت و انگشت اشاره‌اش را میان دندان‌هایش گرفت. پی‌چه کنم و نکنم بود. پی‌اینکه شب اگر با کمند تماس گرفت چه بگوید؟ از کجا بگوید و...

این اولین بار بود که در مقابل زنی این چنین به بن‌بست خورده بود. اما این را مطمئن بود از این بازی خوشش آمده! از اینکه سایه‌ای را که گمش کرده بود حالا نزدیک‌تر از هر زمان دیگری کنار خودش پیدا کرده بود. سایه‌ای که از آن خوشش آمده و حتی مدتی در پروفایل تلگرامش چندین عکس معنادار با متن گذاشته بود به امید اینکه سایه دیده و پیامی بدهد. اما سایه نه تنها جواب تماس‌هایش را نمی‌داد بلکه آن زمان قطره‌ای آب شده و در زمین فرو رفته بود و حال...

گوشی‌اش باز هم زنگ خورد.

نیم‌نگاهی انداخت و با حرص چشم بست و باز کرد.
برخلاف میل باطنی‌اش گوشی را از روی میز برداشت و
تماس را وصل کرد.

هنوز حرفی از دهانش بیرون نیامده بود که صدای عصبی
گیسو مغلّ اعصابِ خرابش شد.

-معلوم هست کجایی؟

تنه‌اش را جلوتر کشید، دست دیگرش را روی میز گذاشت
و سرش را هم روی ساعد دستش. سرش از درد و فکر زیاد
می‌کوبید!

-کجا قراره باشم؟ شرکت.

گیسو با شنیدن صدای گرفته و خش‌دار فرزین ابرو درهم
کشیده و سرعت ماشین را کم کرد.

-صدات چرا گرفته؟ خبری شده؟ کمند اومد؟

زبان روی لبش کشید. خواست بگوید کمند آمد اما چه
آمدنی!

-آره اومده.

گیسو کلافه غرید:

-خب؟ چرا تیکه تیکه حرف می زنی؟
 سر بلند کرد و انگشت اشاره و شستش را دو طرف
 پیشانی اش گذاشت. نبض می زد وحشتناک و دردناک...
 -خب انتظار داری الان چی بگم؟ قراره به جزء یه
 احوال پرسى و معرفى چه اتفاقى بیافته؟
 خیلی اتفاق ها افتاده بود و چه بسا اتفاقات بیشمار دیگری
 هم در راه بود اما...!

#پست ۱۹۸

گیسو با لحن نه چندان خوشایندی غرید:
 -حالا تو چرا افسار پاره کردی؟
 فرزین لب گزید تا صدایش بالاتر نرود و از میان دندان های
 چفت شده اش نالید:

-حرف دهن تو بفهم گیسو! حد خودتو بدون!
 گیسو پوزخندی زده و سرعت ماشینش را زیاد کرد.
 -نکنه نیومده اون دختره قاپت و زده؟ هوم؟

فرزین چشم بست و هیچ نگفت! حرفی برای گفتن هم نداشت وقتی با کمند خیلی بیشتر از این حرف‌ها پیش رفته بودند!

تماس را بی‌حوصله و کلافه قطع کرد و گوشی را با صدا روی میز انداخت. حالا نه تنها مسئله خانگی پدری‌اش را داشت بلکه مسئله‌ی کمند هم پررنگ‌تر از هر مسئله‌ی دیگری به زندگی‌اش هجوم آورده بود!

لب‌گزید و پلک‌هایش را بیشتر روی هم فشرد.

دست خودش نبود وقتی غرولندهای عباس باز هم به ذهنش چنگ انداختند! گویی فقط در مواقع این‌چنینی به ذهنش خطور می‌کردند تا بیشتر نمک روی زخمش بپاشند...

"-مفت‌خوری الک و دولک نداره که! مفت‌خوری عینهو تو باید سرش تو ماتحت خودش باشه..."

مفت‌خور... از جایی به بعد این اصطلاح دیگر برایش معنایی نداشت! هر پولی که راه به زندگی‌اش باز کرد دیگر

چگونه بدست آمدنش مهم نبود! حتی اگر مفت به چنگش رسیده باشد...

از روی صندلی بلند شد. کت و وسایلش را برداشت و با نگاهی کلی به اتاق از آنجا خارج شد و با قدم‌هایی تند از شرکت بیرون زد. نه حوصله‌ی گیسو را داشت و نه حوصله‌ی هیچ کار دیگری را.

برای آرام کردن خودش بدنبال دلیل و برهان می‌گشت و چه دلیلی بهتر از خراب شدن روی سر عباس و مادرش؟ قرار بود فردا برود اما...

با فاصله‌ی کمی از اتاق فرزین، اتاقی بود که کمند روی صندلی آن نشسته و به لیوان آب قند روی میز نگاه دوخته بود. به دقایقی قبل فکر می‌کند. به لحظاتی که با زحمت توانسته بود با سپند حرف بزند و خیرگی را با اشاره دست مجاب کند که بیرون برود. جای بهانه تراشیدن نبود وقتی سپند حرف‌های خیرگی را شنیده بود. حتم داشت سپند نسبت به فرزین حدس و گمان‌هایی زده اما با این حال فقط به گفتن:

-سخت بود برگشتن به شرکت بعد این همه وقفه طولانی. فقط همون فرزین... فرزین خرسند رو دیدم.

به گفتن همین جمله بسنده کرده بود آن هم در مقابل سوال سپند:

-خب اوضاع شرکت از چه قراره؟ کسی رو دیدی؟
مکالمه‌شان را سپند بود که کوتاه کرده بود.

-خیلی خب سعی می‌کنم قراری بذارم و همو ببینیم منم برگشتم تهران. دلیلی برای بیشتر موندن تو شمال پیدا نکردم.

کمند حرفی برای گفتن نداشت. زبانش قفل کرده بود انگاری. "باشه‌ای" گیر و نگیر دار گفته بود و بعد آن با یک خداحافظی کوتاه و مختصر تماس پایان یافته بود...

#پست ۱۹۹

لب گزید و نگاه از لیوان دست نخورده از آب‌قندش گرفت. شب فرزین قرار بود با او تماس بگیرد. با شماره‌ای که چند هفته‌س خاموش است. سیم‌کارتی که داخل حیاط و زیر تلی از خاک مدفون شده. گاه به سرش می‌زد محض کنجکاوی سراغ آن رفته و برش دارد و گاهی خودش را مجاب می‌کرد که به حتم تا به الان سیم‌کارت خراب

شده و احتیاجی به شنیدن صدای فرزین ندارد. اما لحظه‌ای هم به این می‌اندیشید که با آمدن فرزین داخل خانه چه کند؟ تا کی می‌خواست خودش را پنهان کند در مکانی که فرزین بود؟ حالا که فرزین ماهیت واقعی او را شناخته بود پنهان بودن از او کاری عبث و بی‌فایده در نظرش می‌آمد.

نچی کرد و دست روی پیشانی‌اش کشید. حالا باید چه می‌کرد؟ سراغ چه کسی— می‌رفت و چه کاری انجام می‌داد؟ سوالات و کارهایی که به اندازه‌ی جابجایی کوه برایش دور از تصور بودند!

غمبار و دل آزرده، مستاصل و نوامید با آقای احدی تماس گرفت. تنها فردی که حالا بهترین راهنما بود برایش. مثل همیشه انتظارش طولانی نشد و آقای احدی این بار گرم و گیرا برخلاف آخرین تماسش، جوابش را داد. -سلام کمند جان.

لبخندی هر چند محور روی لبانش جا خوش کرد. -سلام آقای احدی خویین؟ مزاحم وقت‌تون که نشدم؟

خنده‌ای کرد نه از سر ریا و بلا تکلیفی! همیشه برای کمند رو بود.

-نه منہ پیرمرد چه وقتی دارم که بخوای مزاحمش بشی—؟
اتفاقی افتاده؟

کمند نفسی گرفت و چشم بست.

-او مدم شرکت...

صدایی از احدی نشنید و مستاصل‌تر از قبل گفت:

-نمی‌دونم چی کار کنم. سراغ کی برم و...

آهی کشید و ادامه داد:

-خیلی احساس غریبی می‌کنم تو شرکتِ بابا. تا الان هیچ
آشنایی به چشمم نخورده. حتی نگهبانای شرکت هم تغییر
کردن.

احدی صدایی صاف کرد.

-نگران نباش کمند جان. هنوز اونجا یکی هست که بهت
قوت قلب بده. بهش زنگ می‌زنم بیاد پیش‌ت از نگهبانای
سابق شرکت بوده اما جدیداً گیسو سمتش رو عوض کرده
و گذاشته تو پارکینگ.

کمند بیشتر کنج لبش را به دندان گرفت.
 -چی کار می‌تونه بکنه وقتی مستقیماً تو خود شرکت با افراد
 سروکله نمی‌زنه.
 احدی با لحنی که سعی می‌کرد جانی بدهد برای کمند زمزمه
 کرد:
 -نگران نباش. هر جا که احتیاج بوده کمک رسونده. گیسو
 الان تو شرکته؟
 کمند از روی صندلی بلند شد و سراغ پنجره رفت.
 کرکره‌اش تا نیمه پایین بود.
 -نه فقط اون معاونش بود.

#پست ۲۰۰

* * * *

@Vip Roman

سوییچ ماشین را داخل کیفم انداخته و مسیر حیات تا در ورودی خانه را با خستگی طی می‌کنم. کیف دوشی‌ام خسته‌تر از خودم روی زمین کشیده می‌شود و تلاشی برای بالا کشیدنش نمی‌کنم. بعد از صحبت با آقای احدی و بعد از آشنا شدن با همان مردی که تنها فرد مطمئن در شرکت از نظر آقای احدی بود، بعد از بالا و پایین کردن شرکت و خودی نشان دادن، بعد از پشت سر گذاشتن چشم غره‌ها و طعنه‌های گیسو و یکه به دو کردن با او، بعد از رسیدگی به تعدادی پرونده و بالا و پایین کردن اوراقی که برایم بی‌مفهوم و نامانوس جلوه می‌کردند، از شرکت بیرون زدم. از حساب و کتاب شرکت سر در نمی‌آوردم وقتی بعد از مدت‌ها پا درون شرکت گذاشته بودم. برای آخر هفته جلسه‌ای برای دیدار و پررنگ نشان دادن خودم با هیئت جلسه و کارکنان به منشی. اطلاع رسانی کرده بودم تا به گوش آن‌ها برساند. در حالی که حتم داشتم سخت‌ترین کار ممکن بود و این بین گیسو از هیچ سنگی برای انداختن جلوی پای من و مانع شدن دریغ نخواهد کرد! سد محکمی همچو گیسو و فرزین و دار و دسته‌شان مقابل رویم بود و کاری به جزء با سیاست پیش رفتن نداشتم. در حالی که مستقیماً از آقای احدی خواسته بودم به شرکت

برگردد و برای من در این روزهای سخت حامی باشد. با این که قبول درخواستم برایش سخت بود و در مقابل کارکنان گیسو او را خوار و ذلیل کرده بود. اما گزینه‌ی اولم آقای احدی‌ای بود که در این مدت برای شرکت کم خدمت نکرده بود. اوپی که سر از کارها در می‌آورد و برای نشان دادن راه درست در این وانفسای شرکت بهترین بود...
نگاهی به اطرافم انداخته و چشمانم با دیدن درختی که با کمی فاصله از خودم بود ثابت ماند.
مردمک‌هایم دیگر تکانی نخوردند و برای لحظه‌ای هم از نفس افتادم.

#پست ۲۰۱

سیم‌کارت را پای همین درخت چال کرده بودم. سیم‌کارتی که دختری به اسم سایه از آن برای اهداف شیطانی استفاده کرده بود.

لب‌گزیده و نفس‌محبوس شده در سینه‌ام را با صدا بیرون دادم. قدمی برداشتم و با ذهنی مشوش و پر از دغدغه در پی این بودم که سیم‌کارت حالا سالم است یا نه؟

هر چند خاکِ خشکِ پایِ آن درخت نشان از بی‌اهمیتی
گیسو به درختان و گل‌ها بود...

لب بالایی‌ام را به دندان گرفته و سراغ درخت رفتم. کمی با
نوک کفشم پای درخت را زیر و رو کردم. خم شده و کمی
هم با نوک انگشتانم خاک را کنار زدم اما به جزء مشتی
خاک چیزی نصیبم نشد و این در حالی بود که حالِ کنونی
خودم را نمی‌شناختم و برایم غریبه بود. برای منی که نباید
پی‌فرزین می‌رفتم اما...

کیف را کنار پایم قرار داده و در تاریک و روشنیِ حیات
کلیدی از کیفم بیرون کشیدم. شروع به کندن بیشتر خاک
کردم و همان لحظه‌ها هم قلبم شروع به تپیدن
سرسام‌آوری کرد.

چه می‌کردم؟

می‌خواستم حرف‌های فرزین را بشنوم؟

می‌خواستم چه کنم؟

سوال‌هایی که در حال حاضر برایش جوابی نداشتم...
جوابی نداشتم وقتی حتی در خواب هم نمی‌دیدم گیسو
روزی فرزین را به شرکت آورده و به او سمتی بدهد...

در خواب هم نمی‌دیدم روزی فرزین را باز هم ببینم و حالایی که قرار بود مدام با او چشم در چشم شوم...
 با درخشش اندکی قسمتِ طلایی سیم‌کارت دست از کندن کشیدم. حالا سیم‌کارتِ خاکی در کفِ دستم بود...
 سیم‌کارتی که شماره‌اش برای دختری لاابالی و بوالهوسی به اسم سایه بود!

#پست ۲۰۲

تلاء لوئه کمی از ماه، دو چراغِ روشنِ پایه‌بلند داخل حیاط، همگی بر رخ نمودن و واقعی بودنِ سیم‌کارتِ کف دستم صحنه می‌گذاشتند. با ترس و اوهامی که از ندانستنِ عاقبت و فرجامِ انتهای ماجرایم با فرزین به دلم سرازیر شده بود، دستم را مشت کرده و قامت صاف کردم. کلید را با نفس‌های منقطع فوتی کرده و داخل کیفم انداختم. خاک‌های زیر و رو شده را با کفش‌هایم پای درخت برگردانده و با قدم‌هایی بلند از درخت دور شدم. سیم‌کارت برایم سنگینی نداشت اما سنگینی عجیبی را در دستم احساس می‌کردم! گمان می‌کردم در حالِ حملِ بزرگترین گناه خودم هستم!

با رسیدن مقابل در ورودی کفش‌هایم را از پا درآورده و در را باز کردم. کفش‌هایی را که خاکی شده بود داخل جاکفشی پشت در خانه گذاشتم و صندل‌هایم را پا زدم. از اینکه گیسو زودتر از من به خانه نیامده بود بزمی کوچک در قلبم برپا شده بود. نوعی آرامش خیال و آسودگی خاطر!

اما خودم را در دالان طولانی و تاریکِ شب تنها می‌دیدم! گویی همه چیز و همه کس از زندگی‌ام پر کشیده بودند و شب با هجوم بی‌مروتی‌اش سخت تسخیرم کرده بود.

چه روزها و شب‌های سختی که در برم گرفته و هیچ گرمایی همچو گرمای آتش هم نیز گرم نمی‌کند! دلم به هیچ چیز خوش نیست و حتی همین دل‌خوشی‌های کوچک و اندک هم توشه‌ای برای راه کوتاه مدتم هستند نه بیشتر از آن!

همه چیز برایم گویی تهی شده و حتی نگاه ستارگان هم رنگ و بویی غمگینانه برایم دارند.

راهی آشپزخانه شده و نگاهی داخل یخچال می‌اندازم. با دیدن سبزی سرخ داخل ظرف میوه یکی برداشته و نگاه از مابقی محتویات یخچال می‌گیرم. با قدم‌هایی بلند راهی طبقه‌ی دوم و بعد آن هم اتاقم می‌شوم اما قبل از داخل

شدن به اتاقم از راهرو نگاهی سمت اتاق پدرم می‌اندازم.
اتاقی که برای پدر و مادرم بود و اما...

اما نه از پدرم خبری هست و نه از مادرم!
هیچ کدامشان روی تخت و کنار هم حضور ندارند و حالا
این اتاق محلی شده برای گیسو و...

لب می‌گزم و بدون تعلل دیگری داخل اتاقم می‌شوم. در را
بسته و قفلش می‌کنم. سیب را روی میز آرایش و سیم کارت
را هم با کمی فاصله از آن می‌گذارم.

چه حکایت عجیبی دارد حکایتِ اهالی این خانه! گیسو به
پدرم خیانت کرده بود و من برای تلافی با معشوق او
همبستر شده بودم...

پلک‌هایم را محکم روی هم می‌فشرم تا بلکه اجازه‌ی
پیشروی بیشتر به افکارِ مالیخولیایی‌ام ندهم!

#پست ۲۰۳

لباس‌هایم را از تنم بیرون کشیده و روی زمین رها می‌کنم.
از داخل کیفم گوشی‌ام را بیرون کشیده و بدون اینکه اجازه
دهم عذاب وجدانم چرا و اما و اگر راه بیندازد محل

سیم کارت‌های گوشی‌ام را از کناره بیرون می‌کشم. جای
دوم سیم کارت خالی بود و حالا...

ای چاره در من چاره‌گر
حیران شو و نظاره‌گر
بنگر کز این جمله صور
این دم کدامت می‌کنم
که راست مانند الف
که کز چو حرف مختلف
یک لحظه پخته می‌شوی
یک لحظه خامت می‌کنم.

● مولانا

گوشی را روی میز گذاشته و سیم کارت خاکی را با دستمال مرطوب تمیز می‌کنم. نمی‌دانم سالم است یا سوخته. حتی نمی‌دانم تا الان فرزین تماس گرفته یا نه؟
یا اگر حالا در کنار گیسو باشد...

حتی حالِ خودِ غریبه‌ام را هم نمی‌شناسم!

سیم کارت را داخل جایگاه کوچک سیم کارت گوشی انداخته و کمی بعد گوشی را خاموش و روشن می‌کنم. چشمانم از شدت بی‌خوابی و خستگی می‌سوزند اما این روزها و شب‌ها هم یک خواب راحت هم برایم حرام شده! برای منی که خواسته و ناخواسته در این منجلاب دست و پا می‌زنم...

برای منی که عقم رو به زوال رفته و برای منی که گویی هنوز هم درس عبرت نگرفته‌ام!

نمی‌دانم شاید هم در پستوهای دلم خودم را با این بهانه که هر چه بیشتر به گیسو ضربه بزنم آرام نگاه داشته‌ام!
گوشی را روشن می‌کنم و لبه‌ی تخت می‌نشینم. تا روشن شدن گوشی و پسورد را وارد کردن و بالا آمدن صفحه، چند باری جانم تا پشت لب‌هایم بالا می‌آید!

نگاهم ثانیهای روی آنتنهای کنج صفحه‌ی گوشی غلت می‌خورد و برمی‌گردد روی گزینه‌ی پیامک‌ها و تماس‌ها...
 پایم از شدت استرس و اضطراب تکان تکان می‌خورد و ناخن انگشت شستم میان دندان‌هایم لهیده می‌شود...
 نگاهی به ساعت می‌کنم. به یازده شب کم مانده و من...
 من منتظر تماس و یا پیامی از جانب فرزین لاله می‌زنم و این در حالی‌ست که از سالم بودن سیم‌کارت خوشحالم!
 خوشحالی‌ای که ناباورانه است حتی برای خودم!
 خودی که در این دقایق هیچ نمی‌شناسمش...

#پست ۲۰۴

زندگی همیشه برایم همانند یک فیلم دراماتیک بود. زندگی‌ای معمولی که شاید هر از گاهی در آن اتفاقاتی رخ بدهد اما از جایی به بعد دیگر این زندگی برایم زندگی نبود. شده بود همانند یک قمارخانه. من هم کسی که بلد نبود در این قمارخانه چطور بازی کند و سر کند!

باخته بودم و عجیب‌تر اینکه به این باختن بیشتر پر و بال می‌دادم. شده بودم کسی که تمام مال و اموال و مکنت

خودش را وسط ریخته و دیگر هیچ چیزی برای رو کردن و ماندن در این قمار کردن ندارد چه رسد به باختن و نباختن. عصبی از خودم، دل چرکین از تصمیمات یک هویام گوشی را روی تخت انداختم. نگاهم سمت سبی افتاد که روی میز گذاشته بودمش برای خوردن. منی که نه ناهار خورده بودم و نه شامی و حالا همان یک ذره اشتهايم هم کور شده بود. گوی روزگارم این روزها و شبها فقط غم می‌زاید!

با حالتی عصبی گوشی را برداشتم تا سیم کارت را درآورده و این بار طوری از دستش خلاصی یابم که جایی برای برگشتش وجود نداشته باشد.

اما گوشی برداشتم و زنگ خوردنش همانا.

هر آن منتظر دیدن شماره‌ی ناآشنای آشنایی بودم اما شماره‌ای که روی صفحه‌ی گوشی نقش بست متعلق به سپند بود. سپندی که در حال حاضر بی‌چشم داشتی کمکم می‌کرد.

با تعلل تماسش را وصل کردم و روی بلندگو گذاشتم.
-سلام.

به گمانم صدایش خسته بود و شاید هم نه.
 -سلام خواب که نبودی؟
 آرام و با طمانینه کلماتش را ادا می کرد.
 -نه تازه از شرکت برگشتم. بی خواب شدی؟
 نفسش را آرام و کش دار رها کرد.

#پست ۲۰۵

-نه منم تازه کارام تموم شده برگشتم. زنگ زدم بابت یه دیدار باهات قرار بذارم.
 تا خواستم پرسم چه قراری خودش زودتر از من حرف هایش را تکمیل کرد.
 -در مورد شرکت پدرت.
 ابرو درهم کشیدم. این روزها از هر اتفاق کوچک و بزرگی هراس داشتم! هراسی به وسعت خانه خرابی!
 -بگو که اتفاق بدتر دیگه ای نیفتاده.
 نچی کرد و رک گفت:
 -مگه از سیاهی بالاترم هست؟

هراسان و عاصی از روی تخت بلند شدم. یک دستم را به
کمرم زده و در اتاق شروع به قدم زدن کردم.

-سختش می‌کنی واسم سپندا! برام ماز طرح نکن.

صدای صاف کرد. او در کمال خونسردی بود و من...

من خسته از تمام این جریانات. دلم می‌خواست به اندازه‌ی
یک چشم برهم زدن، چشم می‌بستم و باز می‌کردم و آن
وقت می‌دیدم هیچ اتفاقی نیفتاده...

اما همیشه کار به اما و اگرها می‌کشد...

که اگر اما و اگرها نبودند این قماربازِ قهار، همین زندگی
کوفتی چه لذتی می‌برد؟

-خلاصه بهت می‌گم که یکی از رفیقام یه توری پهن کرده.
اگه این گربه‌ماهی گیر کنه به قلاب چند هیچ جلو می‌افتی!
مبهوت ابروی بالا انداختم. می‌شد این زندگی بر وفق مراد
من هم باشد؟ می‌شد؟

-سپندا...

-بقیه حرفا بمونه برای فردا. کجا ببینمت؟

من قلبم یکی در میان می‌کوبید و سپندا...

سپند اما خونسرد بود...

-همین حالا برام بگو سپند! خواهش می‌کنم!
صدای خش خشی آمد و بعد از کمی مکث گفت:

-ببینمت می‌گم فقط بهم بگو اگه هر جا لازم شد حاضری
هر جا و هر چیزی که شد و وصل بود به خاطره و
گذشتهت بیخیالش بشی؟

#پست ۲۰۶

آتشی- از حرفِ سپند در جانم شعله دواند. قرار بود چه
بشود که من باید از ته مانده‌هایم دست می‌کشیدم؟
منظورش چه بود که وصل می‌شدند به خاطراتم؟
-نمی‌تونم... نمی‌تونم منظورتو بفهمم سپند... مگه باید از
چی دست بکشم؟

احوالم از چندین نوع احساس مختلف در هم ادغام شده
بودند. شاید تعبیرِ حال در همین زمان، در همین زمانی که
خودم را لابلای پیچک‌های سرمازده‌ی مایوس می‌بینم
پریشان حالی‌ست و درمانده‌گی.

انگشتانم تا زیر موهایم و پوست سرم دویدند تا بلکه با لمسِ سرم کمی آرامش به وجودم برگردد اما دریغ!
-کمند این کلافگیت برای چیه؟

فهمیده بود. فهمیده بود که با آرام نگاه داشتنِ تنِ صدایش سعی داشت منه ویران شده را به آرامش و سکوتی دعوت کند.

نمی توانست وقتی از دردی که عذابم می داد بی خبر بود.
نمی توانست وقتی نمی توانستم از دردم بگویم! شاید اگر زبان باز کرده و حرفی می گفتم آن وقت مثل حالا راهی برای کمک کردنم پیدا می کرد...
ROMAN EXCHANGE GROUP

چشمانم را بستم.

-فقط خسته ام!

صدای دلخورش را در گوشی رها کرد.

-مطمئنی فقط همینه؟ هیچ ربطی به اون فرزینِ خرسند نداره؟
@Vip Roman

هر چه می گفتم، هر بهانه ای می آوردم بی تردید در مقابل سپند بی تاثیر بود. او خوب فهمیده بود من گره ای کور دارم. گره ای کور به اسم فرزین...!

-فردا... فردا شب... ساعت هشت خوبه؟

ناشیانه مسیر صحبت را عوض کرده بودم و با این حال با نگفتم او را به اطمینان رسانده بودم.

#پست ۲۰۷

منتظر تایید ساعت قرارمان از جانب سپند بودم که صدای باز شدن در پارکینگ را شنیدم و بلافاصله خودم را پشت پنجره رساندم. پرده را کنار زده و منتظر چشم دوختم.

-خوبه. میدون آرژانتین منتظرم باش.

صدای سپند را گویی هم می شنیدم و هم نه. ماشین گیسو آرام آرام داخل پارکینگ شد اما با دیدن کسی— که کنار گیسو و دقیقا روی صندلی کناری اش نشسته بود گمان کردم روح از تنم رفت!

پرده میان دستم فشرده شد و پیشانی ام به عرق نشست...
-کمند؟

به زحمت زبان باز کردم.

-میدون آرژانتین...

چشمانم از دیدن فرزین می سوخت و بدنم در آتش بود! من که خودم را دلداری داده بودم. من که به خودم قوت داده بودم می توانم مقابل هر دوی شان خودم را قوی نشان دهم حالا اما به یک باره قوای بدنم تهی شده بود...

هر دوی کثیف شان در خانه ی پدری ام بودند و من...

-خودمو از خیابون نلسون بهت می رسونم.

هر دوی شان از ماشین پیاده شدند...

امروز در شرکت بعد از دیدن فرزین به خودم قول داده بودم حتی اگر فرزین و گیسو را با هم دیدم، طوری مقابل گیسو رفتار کنم که فرزین هراسی در دلش چنگ بزند! که از من بترسد! که از گفتن رابطه ام با خودش وهم داشته باشد! داشته باشد تا وقتی که گیسو از این جریانات خبری ندارد! تا همین را پیرهن عثمان کرده و فرزین را عذاب بدهم اما بوقت عمل که رسیده بود کم آورده بودم...

-کمند...

صدای دردمند و کلافه‌ی سپند پرده‌ی گوشم را لرزاند اما این لرزش در برابر نگاهِ مستقیم و پر از شرارتِ فرزین به رویم که چیزی نبود!

پوزخند گوشه‌ی لب فرزین...

گوشی را با طمانینه پایین آوردم و تماس را قطع کردم. با قدم‌هایی نه چندان استوار عقب رفته و پرده را رها کردم... حالا باید چه می‌کردم؟

#پست ۲۰۸

وجود فرزین در این روزهایم خودِ طعنه‌ی طوفانِ روزگار بود برایم. منتظر تماسش بودم اما حالا خودش در اینجا حضور داشت. نه خواب بود و نه خیال! نه سراب بود و نه...

یا باید می‌ماندم و حضور مداوم فرزین را در این خانه تاب می‌آوردم و یا نه می‌رفتم و فقط به دیدنش در شرکت بسنده می‌کردم اما چطور می‌توانستم در خانه‌ی پدری‌ام نمانم؟ چطور دلم رضا می‌داد به بودن این دو در این خانه؟

روزهایی که دور بودم این خانه شده بود جولانگاه این دو
اما حالا که اینجایم...

حالا گیسو فرزین را چه می‌خواست معرفی کند؟ فقط
معاون شرکت؟

یا نه امشب از آوردن فرزین به این خانه قصد دیگری
داشت؟ می‌خواست فرزین را دقیقا با چه نسبتی با من
آشنا کند؟

معشوقه‌اش؟ دوست پسرش؟
معاون بودنش را که در گوش‌ها پر کرده بود.
نمی‌دانم!

نمی‌دانم به کدام قسمت این ماجرا فکر کنم! حتی به سرم
می‌زند نکند فرزین از هر موقعیت کوچکی سوءاستفاده کند
و خودش را به من نزدیک‌تر کند؟

اما مگر خودم همین را بعد از ظهر نخواسته بودم؟
که فرزین به من باز هم نزدیک شود و گیسو را با این
مسئله عذاب بدهم؟!

سرِ پر دردم را تکانی داده و خودم را لعن و نفرین می‌کنم
برای این آشوب!

آشوبی که تا جایی مقصرش خودم بودم و مابقی اش نه!
مابقی اش همین قماربازِ قهار بود!

تنه چرخانده و نگاهی به چمدانِ گوشه اتاق کردم. هنوز
حتی مجالی برای باز کردنش پیدا نکرده بودم. وسایلی که
از شمال با خودم آورده بودم به خیالِ اینکه جایِ پایم را
محکم کنم اما گویی با این اوضاع قرار بود از اینجا هم دل
بکنم!

برای لحظه‌ای حرف سپند در میانِ ازدحام و شلوغی ذهنم
جان گرفت:

" بهم بگو اگه هر جا لازم شد حاضری هر جا و هر چیزی
که شد و وصل بود به خاطره و گذشته بیخیالش بشی؟
"

تا کجا می‌خواستم بیخیال شوم؟ منی که فقط همین خانه
را داشتم... همین خانه‌ای که بیشترین سهمِ خاطره را از آن
دارم.

سراغ چمدان رفته و بازش کردم. باید قبل از صدا زدن گیسو خودم را به طبقه پایین می‌رساندم. باید می‌فهماندم که اوضاع را در دست دارم!

در حالی که نداشتم... چنته‌ام خالی بود...

تونیکی برداشتم و شلواری که سپند خریده بود. اینکه خریدهایش به دلم نشسته بود انکار نکردنی بود.

لباس‌ها را تن زدم و موهای بافته شده‌ام را دستی کشیدم. می‌خواستم بی‌خیال انداختنِ شالی روی سرم شوم اما از نگاه‌های معنادارِ فرزین بیزار بودم...

نگاه‌هایی که من را یاد آن شب می‌انداخت.

#پست ۲۰۹

با هر جدالی که برای رفتن و نرفتنم بود بالاخره کنار آمدم. نفسی—گرفته و با برداشتن گوشه‌ام و باز کردن در اتاق، خارج شدم. آنقدری خودم را در ازدحام اتفاقات می‌دیدم که حتی سپند را در لحظاتِ وانفسایِ دقایقی قبل فراموش کردم.

فراموش کردم و تماس را بی‌هیچ حرف و عذر و بهانه‌ای قطع کردم. قطع کردم و می‌دانم در قرار فردا صحبت‌مان، صحبتی معمولی نخواهد بود...

شاید از همان ابتدایش ختم شود به فرزین. به توضیح بی‌دلیل قطع تماس‌مان و به...

در اتاق را می‌بندم و از پله‌ها با طمانینه پایین می‌روم و این در حالی‌ست که ظاهراً آرام است و باطنم پر از هیاهوی ملتهب.

صدای پچ‌پچ‌های آرام‌شان را از آشپزخانه و شاید هم از نشیمن کوچک زیر پله‌ها می‌شنوم. همان جایی که دو کاناپه راحتی دارد و قفسه‌ای پر از کتاب. مکان مورد علاقه‌ی من، پدر و مادرم...

مکانی که حتی تا زمان چهارده‌سالگی‌ام مامان روی کاناپه‌اش می‌نشست، من سرم را روی پاهایش می‌گذاشتم و او برایم کتاب می‌خواند...

حالا جای جای این خانه برایم مسموم بود! نفس کشیدن در این خانه پر بود از ناخالصی و پر بود از بوی خیانت!

عمدا صندل‌هایم را روی پله‌ها می‌کوبیدم. ضربان قلبم بالا رفته و کف هر دو دستم به عرق نشسته بود.

به گمانم موفق بودم که دیگر صدایی به جزء صدای برخورد صندل‌هایم به پله‌ها و نفس‌های به شمارش افتاده‌ام را نشنیدم.

گوش‌هایم بیش از هر زمان دیگری تیز شده بودند! بالاخره به پله‌ی آخر رسیدم. قبل از تنه چرخاندنم سمت فضای زیر پله‌ها، گیسو در حالی که شالش روی شانه‌هایش بود و موهای شرابی رنگِ مصری‌اش در ذوق می‌زد خودش را جلو کشید. نگاه چرخاندم اما فرزین نبود. احتمالاً روی کاناپه نشسته بود...

-فکر می‌کردم خوابی!

پوزخندی زدم.

-تو مگه فکر می‌کنی گیسو؟

به آنی رنگ چهره‌اش عوض شد و ادامه دادم:

-مهمون داری؟

چشم ریز کرد. گویی هول شده بود.

-چطور؟

با ابروهایم اشاره‌ای به رژ لبِ سرخش کردم که به چانه‌اش مالیده شده بود... خدا می‌دانست چطور تحمل می‌کردم! -ناشی کار کردی! با اینکه باید تا الان حسابی آب دیده شده باشی با وجود پدرم و اووووو...

فورا دست زیر لبش کشید. چشم تیز کرد و گفت:

-مزخرف حرف نزن!

کنارش زدم و بوی تندِ ادکلنش زیر بینی‌ام زد. ادکلنی که با بوی ادکلنِ فرزین ادغام شده بود! هنوز هم بوی ادکلنِ فرزین زمانی که در اتاق شرکت آمده بود در شامهام پر است!

قدم‌هایم به دو نرسید. فرزین با کتی که در دست گرفته بود از زیر پله‌ها بیرون آمد و همان دم گیسو گفت:

-کمند...

#پست ۲۱۰

سر چرخانده و نگاهی سمتِ گیسو انداختم.

-با معاون شرکت زیر پله و تو نشیمن قرار صحبت داشتی؟
صورتش از حرص و عصبانیت سرخ شد. تمسخرآمیز به
سر تا پایش نگاه انداخته و سرم را سمت فرزین چرخاندم.
سخت بود نقش بازی کردن!

-خوش اومدین به منزل آقای خرسند!

برای او هم سخت بود خوددار بودن مقابلِ گیسو!
حالا فرزین میانِ من و گیسو بود! میانِ هردوی ما و...
روزی هم با من رابطه داشت هم با گیسو... اما حالا همه
چیز تغییر کرده بود. من انتقامم را گرفته بودم. فقط باید
زهرِ این انتقامی که من را سوزاند به گیسو هم تزریق کرده
و او را هم می‌سوزاندم...

حالم روبه‌راه نبود اما باید مدارا می‌کردم با خودِ پریشان
حالم!

-سلام خانم فرهمند.

نگاهم سر خورد تا یقه‌ی باز پیراهنش. دو دگمه‌اش باز بود.
انقدر حریص بودند که حتی مجالی برای رسیدن به خانه
نداده بودند؟

فرزین که من را پشت پنجره دیده بود! شاید گمان نمی کرد
از اتاقم بیرون بیایم!

فقط سری بالا و پایین کردم و گیسو کمی هول کرده لب باز
کرد.

-کمند من قراره...

فورا سر چرخانده و نگاهش کردم.

بزاق دهانش را قورت داد و سیب گلویش تکان خورد. نگاه
منتظرم را که دید ادامه داد.

-من و فرزین قراره... قرار ازدواج داریم...

یکه خوردم. مبهوت در چهره اش خیره ماندم اما با صدای
فرزین به تعجبم بیشتر افزوده شد!

-چی؟ چی می گی؟

#پست ۲۱۱

سرم نبض می زد و احساس می کردم بین این دو نفر هر آن
احتمال ضعف کردنم وجود دارد. دلم زیر و رو می شد از
نحوه ی رابطه شان و حرف زدن شان. نمی دانم بین گیسو و

فرزین غیر از رابطه‌ی جنسی- چه چیز دیگری وجود داشت
اما نمی‌توانستم وجودشان را برای حتی ثانیه‌ای در این
خانه تحمل کنم. خودم را عقب کشیدم و دستم را در هوا
تکانی دادم.

-رابطه‌تون بخودتون مربوطه. فقط اینکه هر دوتون از
خونه پدرم برید بیرون!

نگاه مات و کدرم را به چشمانِ گیسو میخی کرده و کوبیدم!
-هر چی وسایل داری جمع کن تا صبح. نمی‌خوام یک
ساعت بیشتر تو خونه پدرم که نه... تو خونه خودم
ببینمت!

کمی گردنم را کج کردم.

-یادت که نرفته؟ اینجا به اسم منه! اگرم تا الان گذاشتم
موندی خیلی لطف کردم! پول مهریه و کوفت و زهرمارتم
که گرفتی پس موندنت تو املاک من فقط مزاحمته!

رنگ صورتِ گیسو پرید و فرزین سر پایین انداخت و با
کلافگی دستی پشت گردنش کشید.

-چی می‌گی؟ نکنه یادت رفته منم از اون شرکت سهم دارم
ها؟ حتی از این خونه.

دستانم را به آغوش کشیدم.

-بزودی همه چی درست می‌شه گیسو! توام از الان برو پی
سور و ساتِ عروسیت با جناب خرسند! راستی در موردش
تحقیق کردی؟ شاید قبل تو و حتی موقع بودن با تو با
کس دیگه‌ای بوده باشه!

سر فرزین به ضرب بالا آمد و گیسو نگاهی به فرزین
انداخت و بعد به من!

نگاهش...

ته نگاهش همه‌ی احساسات موج می‌زد...
-منظورت... منظورت چیه؟

حالِ بدم اجازه‌ی لذت بردن از این لحظات را نمی‌داد! با
این حال باید ادامه می‌دادم.

-پسر. خوب تو این زمونه کم پیدا می‌شه به همون اندازه زن
خوب! مثلاً ممکنه یکی که هنوز شوهرش زنده‌س بره پی
الواتی و با یکی دیگه بریزه رو هم! یا برعکسش!

گوشه‌ی چشم گیسو می‌پريد و من ریشخندی زدم. فرزین
که می‌دانست گیسو شوهر دارد. نمی‌دانست؟ او چرا رنگ
به چهره نداشت؟

-یا مثلاً ممکنه یکی این وسط پیدا بشه بخواد از همه چی خودش بگذره و از این دو نفر انتقام بگیره! نه؟ چقدر هم که الان زیاد شده خیانت و کشت و کشتارو...!

فرزین نماند. نماند تا ببیند منِ کمند چطور غوغا می‌کنم! نماند تا بشنود از دردِ دلِ یک دخترِ بی‌پدر و مادری که همه چیزش را از دست داد!

سپند گفته بود باید با برنامه پیش برویم تا بتوانیم دست گیسو را رو کنیم. نه تنها گیسو بلکه آدم‌هایی که گیسو را طعمه کرده و جلو انداخته بودند!

اما نشد حالا زیانم را قفل کنم وقتی حضور این دو در خانه‌ی پدرم، خانه‌ای که با زحمت در کنار مادرم خریداری کرده بودند، محلی شده بود پر از کثافت.

#پست ۲۱۲

گیسو قدمی جلوتر آمد و با سه قدمی فاصله از من ایستاد. صدایش را پس سرش انداخت.

-این مزخرفات چیه سر هم می‌کنی؟ چیه مواد زدی؟ حالت خوش نیست؟

روی پله نشستم و گوشی ام زنگ خورد اما بی توجه به آن جواب گیسو را دادم.

-چرا اتفاقا تو این مدت هیچ وقت به اندازه ی امشب حالم خوب نبود! تا فردا بهت مهلت می دم هر چی آت و آشغال داری از این خونه جمع کنی! من کلی تمیزکاری تو این خونه دارم!

خم شد و یقه ی تونیکم را میان مشتش گرفت. بدنش از حرص می لرزید.

-حرفتو ثابت کن هرزه.

ابروی بالای انداختم. باید خونسردی ام را حفظ می کردم...

-سکته پدرم! گریه هاش! بی آبرویش! خودم و پدرم با چشمای خودمون دیدیم! چی رو می خوای حاشا کنی ها؟ وگرنه پدرم سنی نداشت! اون مرد موفق بود هم تو کارش هم تو زندگیش! اومده نیومده گند زدی به همه چی! پی پول بودی می گفتم اونقدری داشت که بتونه توئه گدا رو سیر کنه!

فریادی زد و یقه ام را رها کرد. صاف ایستاد و چند قدمی به جلو برداشت. دست به کمرش زد، پشتش به من بود...

-توام با فرزین ریختی رو هم آره؟
خنده‌ای کردم.

-چه فرقی به حال تو می‌کنه؟

نیم‌چرخ زدم. نگاهش فرقی با آتش نمی‌کرد!

-وای که اگه اینجوری باشه آتیش می‌زنم کمند!

گوشی‌ام برای بار دوم زنگ خورد و من صدایش را قطع کردم. سپید بود....

از روی پله بلند شدم و برای رفتن به اتاق خوابم پشت به گیسو کردم.

-کاریه که شده توام زیاد حرص نخور برای پوستت خوب نیست فردا پس فردا می‌گن زنه از پسره سنش بیشتره!

گیسو فریادی زد و من نایستادم تا حرص خوردنش را ببینم. فقط یک آن صدای قدم‌های با سرعتش را شنیدم و بعد آن که از پشت گردنم را گرفت و سرم را به نرده کوبید.

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد و من گیج از این حرکت دستم روی نرده ماند و گیسو غرید:

-حالت می‌کنم کمند! عینه پدرت زیر یه خروار خاک
چالت می‌کنم!

بقدری حرکتش یک‌باره بود که تا چند ثانیه گیج بودم.
دستم را به پیشانی‌ام رساندم و با احساس مرطوب شدن
سرانگشتانم و گرمای مایعی لزج دستم را مقابل چشمانِ تار
شده‌ام گرفتم.

خونی بود...

-همه‌ی لباس‌ام که تو این خونه‌س ارزونی خودت!
مخصوصاً لباس زیرام! بمون و کیف کن و لذت ببر از
اینکه فرزین از تو لذتش و برد و تو موندی و حوضِ
خالت! تو موندی و مردی که دست خورده‌ت کرد! اما
بدون با اون حرفات به هیچی نمی‌رسی و منم آخرش
می‌فهمم چه نقشه‌ای تو سرته!

#پست ۲۱۳

احساسِ سبکی داشتم. نه از گفتنِ حرف‌هایی که حتم
داشتم گیسو به آن‌ها ایمان نخواهد آورد. از ضربه‌ای که
به یک‌باره به سرم وارد شده بود. حتی فرزین نماند تا حرفم

را تایید کند و صحنه‌ای روی آن‌ها بگذارد. قامت خم کرده و با ضعفی شدید که دست و پاهایم را به ریشه درآورده بود روی پله نشستم... چشمانم را بسته بودم اما حضور گیسو را کنارم احساس کردم. دم گوشم پچ زد:

-تو هیچی حالت نیست دختر جون! خیلی مونده قاعده بازی رو یاد بگیری! به خیالت با این چرت و پرتا می‌تونی منی رو که صدتا مثل تو رو تو جیبم می‌ذارم رنگ کنی؟

با همان حالِ بدم پوزخندی زدم. می‌دانستم گیسو به همین راحتی‌ها از زندگی‌ام بیرون نخواهد رفت...

-یه کاری می‌کنم شرکت و این خونه که هیچ، تو خیابونا هم جا نداشته باشی!

گفت و مشتی به بازویم کوبید. آنقدری سست شده بودم که نتوانم از خودِ بی‌دفاعم دفاع کنم. باز هم سرم به نرده‌های آهنی برخورد کرد و این بار حتی دیگر نایی برای باز کردن چشمانم را هم نداشتم...

فقط صدای قدم‌های محکم و حرصی گیسو را شنیدم و باز هم صدای گواشی‌ام بلند شد. در خانه باز شد و صدای گیسو در خانه پیچید.

-آبروی خودت و جلو این پسره بردی بدبخت!
گفت و بیرون رفت و در خانه را محکم بر هم کوبید. فرزین
نمانده بود تا مابقی حرف‌های من و گیسو را بشنود و
حال...

حال من مانده بودم و اوضاعی که بیشتر از قبل آشوب
شده بود...

من مانده بودم و اینکه چه باید بگویم به سپند؟
با همان چشمان بسته و دست لرزان روی پله‌ای که
نشسته بودم را لمس کردم. گوشی کمی با خودم فاصله
داشت...

به زحمت میان پلک‌هایم فاصله انداختم و گوشی‌ام
یک نفس زنگ می‌خورد...

تماس را که وصل کردم صفحه‌ی گوشی هم رنگی از خون
گرفت...
-کمند.

صدایش عاصی بود. عصبی بود و...
اما من حالی برای توجیه کارم نداشتم...

با حالی نزار نالیدم:

-سپند... بیا...

صدایش گرفته بود اما نه به عصبانیت چند لحظه پیش...

-کجایی کمند؟

به گمانم رو به بیهوشی بودم. به زحمت آدرس را گفته و بعد آن...

#پست ۲۱۴

*****●

-این دختری هرزه چی می گفت فرزین؟ ها؟ چی بینتون بوده؟ امروز که تو شرکت دیدیش چی شد؟ چی شد که وقتی من اومدم تو تو شرکت نبودی و کمند هم رنگ به رو نداشت؟

فرزین که تا بدین لحظه در فکر بود باز هم سکوت کردن را به حرف زدن ترجیح داد. از خانه بیرون زده بود تا نماند

و به مابقی حرف‌های کمند و گیسو گوش نسپرد و حالا گیسو با حالی پریشان آمده بود سراغش. می‌دانست گیسو بدنبالش خواهد آمد و مقابل در خانه در خیابان به انتظار ایستاده بود. تکیه‌اش را به درخت نزدیک در خانه داده بود و سیگار دود می‌کرد.

نمی‌داند کمند تا کجا حرف زده و پیش رفته اما هزاران حدس و گمان برای خودش ردیف کرده بود...

قرار گذاشته بود امشب با کمند تماس گرفته و صحبت کند حتی برای خودش رابطه‌ی چندماهه‌شان را هم تصور کرده بود اما کمند امشب زده بود زیر تمام کاسه کوزه‌های تصوراتش!

می‌دانست در مقابل گیسو نمی‌تواند به کمند حرفی بزند اما آمده بود و با حرف‌های گیسو آچمز شده بود. قرارش با گیسو این نبود که ازدواجی در کار باشد اما می‌دانست که گیسو به این موضوع فکر می‌کند! می‌دانست و همیشه از این مسئله فراری بود و نمی‌گذاشت گیسو راه را به جای باریک بکشد اما امشب گیسو در بدترین زمان ممکن حرفش را پیش کشیده بود. حرفی که بیش از حرف بود! بعد از مدت‌های مدیدی که با گیسو بود فقط برای پول و

موقعیتی بهتر بود اما حالا با آمدن کمند، کمندی که همان سایه بود همه چیز بر هم ریخت!

حتی تهدیدِ بعدازظهر کمند را به هیچ پنداشته بود اما کمند امشب نشان داده بود اگر لازم باشد بوقتش به اندازهی یک شیر زخمی خطرناک می شود...

-با توام فرزین! این دختره چی می گه؟ از کجا از رابطهی من و تو بو برده؟

فرزین ته سیگارش را روی زمین انداخت و با کفشش آن را له کرد. تکیه از درخت گرفت و بالاخره به گیسو نگاه کرد. صدایش گرفته بود از دود سیگار...

-چرا از من می پرسی؟ این دختر مگه دختر شوهرت نبوده؟ تو باهاش تو یه خونه بودی! تو که بیشتر از من باید روش شناخت داشته باشی.

گیسو دست به موهای پریشان شده اش کشید.

-معلوم نیست گوربه گور شده تو شمال جنی شده اومده یا چی یه کاره به من می گه فلان! مطمئنم خواست به من یه دستی بزنه اما کور خونده حالیش می کنم!

#پست ۲۱۵

فرزین دستی در هوا تکان داد و کلافه غرید:

-من کاری با دعوای شما دو تا ندارم و منم تو این هچل
نداز! در ثانی این چه شر و وری بود جلو این دختره گفتی؟
ازدواج و از کجات درآوردی؟ خواستی بسوزونیش از
خودت مایه می‌داشتی نه من!

گیسو بی‌قرار زبان روی لبش کشید. خوب می‌دانست
فرزین زیر بار ازدواج نخواهد رفت اما دلش را به او سفت
و سخت باخته بود!

اوایل رابطه‌شان فقط صرف خوش گذرانی بود اما بعد
آن...

بعد آن فقط دلش می‌خواست داریوش نباشد. خودش
باشد و فرزین.

از جایی به بعد می‌دانست داریوش به او مشکوک شده اما
به روی خودش نمی‌آورد. به کارهایش ادامه می‌داد طبق
دستوراتی که می‌گرفت اما در این بازی قرار نبود عشق و
عاشقی در کارش باشد...

قرار نبود دلش را ببازد! اما باخته بود! به فرزین به مردی که برای پول بیشتر پایش را به جریانات زندگی کمند باز کرده بود...

اما نه از کمند خبر داشت و نه دختر داریوش را دیده بود. فقط پول گرفته بود تا مدتی در زندگی گیسو باشد. هیچ وقت به اندازه‌ای که با گیسو بود با هیچ زن دیگری رابطه‌ی طولانی نداشت اما پا روی قوانین خودش گذاشته بود و طمع بیشترش باعث دردسرش شده بود...

می‌توانست از جایی به بعد گیسو را هم کناری زده و سراغ کیس‌های دیگرش برود اما هر بار با وعده‌های بیشتر گیسو، با عشوه‌های خانه خراب کن گیسو بیشتر نرم شده بود و آخری‌ها هم وعده‌ی معاون شدن در شرکت دست و پاهایش را سست کرده بود و حالا در منجلاب فرو رفته بود!

بو برده بود گیسو به تنهایی از خودش اختیارات ندارد. می‌دانست بدست آوردن کل شرکت و پول بیشتر و به زمین زدن داریوش فرهمند فقط خواسته‌ی گیسو نیست و کسی که او را نمی‌شناسد به گیسو دستور می‌دهد!

چند باری که با گیسو تنها بود صحبت‌های مشکوک گیسو با شخص ناشناس پشت تلفن را شنیده بود اما به روی خودش نمی‌آورد چون گمان می‌کرد مهم نیست اما حالا فهمیده که خودش هم یک مهره شده!

یک مهره برای بازی داده شدن...

-این دختره یه خواب و خیالایی داره من نمی‌ذارم تو رو از شرکت بندازه بیرون! فکر کردی می‌ذاره بمونی تو شرکت ها؟ از همین فردا به اون احدی پیری گفته بیاد شرکت حالته؟ نیومده داره همه رو الک می‌کنه! باید این جوری می‌گفتم!

#پست ۲۱۶

* * * * *

گاهی دلت برای ساده‌ترین و معمولی‌ترین فراغت‌ها و دلخوشی‌های کوچک تنگ می‌شود. برای بی‌خیال خندیدن و خوش بودن و بچگی کردن و آسوده چای نوشیدن. دلت تنگ می‌شود برای روزهایی که می‌دویدی و

می رقصیدی و شادمانه روزگار می گذراندی، و غمت نبود که فردا چه می شود و تنها امروز را می شناختی و در همان ساعت و دقیقه و ثانیه زندگی می کردی، و ذوق می کردی از کمترین ها و فراموش می کردی پیچیدگی های دوران را و به حال خودت خوش بودی. گاهی دلت تنگ می شود برای روزهایی که کمتر می فهمیدی و دغدغه های کوچکتری داشتی، و چه می دانستی که قطار روزگار کجاست، که بخواهی از آن جا نمایی...

عدم تعمق و تأمل من برای بهتر پیش بردن کارها همه چیز را خراب می کرد! فقط باعث بیشتر شدن کارها شد و حالا. گمان می کردم از یک سنی به بعد اشتباهاتی نخواهد بود اما سخت بودن رسیدن به این تجربه که ممکن است بزرگترین اشتباهی رخ دهد که کوچکترین رخدادها عاملی تمسخرآمیز باشد.

گمان می کردم رابطه ام با فرزند فقط بزرگترین اشتباهم بود اما ساعاتی قبل و قفل نزدن به زبانم باعث شد همه چیز همانند یک زنجیر بهم وصل شده و به آن قفلی بدون کلید بخورد.

چند ساعتی گذشته است و سپند حالا در سکوت خانه چشم‌هایش را بسته است. سرش را روی تکیه‌گاه مبل گذاشته و دست‌هایش اما روی پاهایش مشت شده.

زمانی به دادم رسید که ناپی نداشتم. هم از خونی که از سرم رفته بود و هم از ضعفی که بر بدنم غالب شده بود. چیزی نپرسید فقط شروع به بستن سرم کرد و صورت خونی شده‌ام را با الکل تمیز کرد. آب قندی آورد و کمی بعد که حالم سر جایش آمد کمی میوه به خوردم داد و در تمام آن مدت کلامی از من حرف نپرسید. ممنونش بودم وقتی خودم در حال و اوضاعی نبودم که بخواهم حرفی بزنم. نبودم وقتی در ذهنِ اغتشاش گرم بدنبال بی‌گناه و مجرم می‌گشتم! بدنبال محکوم کردن و بدنبال چرای حرف‌هایی که گفته بودم. اگر با صبر و حوصله پیش می‌رفتم، اگر مقابل فرزین آن‌طور نمی‌گفتم و اگر گیسو را جری‌تر نمی‌کردم شاید بدون دردسر بیشتری می‌توانستم زودتر به آنچه که می‌خواهم برسم!

زمانی که خودم لب باز کرده و به سپند گفتم با گیسو بحث کردم، زمانی که گفتم به گیسو فهماندم از رابطه‌اش با فرزین باخبرم، سپند هر لحظه چشمانش برزخی‌تر می‌شد.

با آن حال فقط یک کلام گفت:

-گند زدی به همه چی!

دیگر حرفی نزد. تا به الان که نیمه شب است و او چشم‌هایش بسته و من چشم‌هایم باز!

می‌دانم که بیدار است و شاید همین بسته نگه داشتن چشم‌هایش برای فکر به بعد است. با خودم حساب و کتاب کرده بودم، به این حتم رسیده بودم که گیسو حرف‌هایم را باور نخواهد کرد اما به این فکر نکرده بودم که گیسو به این سادگی‌ها هم از حرف‌هایم دست نخواهد کشید...

با تمامی این‌ها هنوز هم نتوانسته بودم به سپند همه‌ی حقیقت را بگویم...

نتوانستم وقتی...

روی کاناپه‌ای که دراز کشیده بودم نیم‌خیز شدم. سرم به سوزش افتاده بود و با این حال زخم عمیقی برنداشته بود که احتیاجی به دکتر رفتن داشته باشم. بیشتر ضعفم بود که من را از پا درآورده بود...

سعی می کردم چندان سر و صدا نکنم اما سپند بلافاصله چشمانش را باز کرد. مشخص بود خسته است و شاید هم اثرات قرص های آرام بخشی — بود که می خورد و کمی چشمانش را خمار کرده بود. شاید هم از فشار عصبی کار بی عقلانی من بود. هر چه که بود سپند عاصی و عصبی بود...

از روی مبل بلند شد و سمتم آمد.
بالاسرم که ایستاد به ناچار برای دیدنش سر بالا گرفتم.
بی مقدمه و یک باره گفت:
-باید این خونه رو بفروشی!

#پست ۲۱۷

رخوت زده، وارفته و در حالی که فکرهای تیره ام را به این سو و آن سو می بردم. به طور مبهمی خیال کشتن خودم را در سرم می پروراندم تا بلکه وجود یکی از این فکرهای مسموم را زائل کنم. اما حتی مرگ هم زیادی بود! گویی من طلسم شده بودم برای جاودان زندگی کردن با این دردها و فکرهای عذاب آور...

ذهنم هنوز حرف سپند را حلاجی نکرده بود. نکرده بود که مسخ شده در چشمان عصیان‌گرش خیره مانده بودم و بدنبال راهی برای درک حرفش.

گویی حال من مسخ شده را فهمید که قامتش را خم کرد. صورتش را مقابل صورتم گرفت و لب زیرینش را تو دهانش کشید. سرم به ضرب می‌کوبید و از آن بدتر سوزش گوشه‌ی پیشانی‌ام بود...
-کمند.

و من حالا به این فکر می‌کنم سپند چطور وارد زندگی پیچیده‌ی من شد؟ چطور که حالا اسمم را با نوایی خاص زمزمه می‌کند؟

نمی‌دانم شاید هم گوش‌هایم همانند ذهن پرهیاهویم از کار افتاده‌اند...

نه پلک می‌زنم و نه نگاه می‌گیرم با این که چشمانم می‌سوزند...

-بهت گفتم اگر هر جا لازم شد حاضری هر جا و هر چیزی که شد و وصل بود به خاطره و گذشته بیخیالش بشی؟

نفسی گرفت.

-وقتشه کمندا! باید بیخیال این خونه بشی!

گوشه‌ی چشمم می‌پرد و برای لحظه‌ای گمان می‌کنم قلبم هم از تپیدن می‌ایستد. زمان می‌خواهم برای هضم حرف سپند و سپند هم متوجه این موضوع می‌شود که لحظاتی را برای درک کردن من صبوری می‌کند.

به زحمت زبانم را به کار می‌اندازم.

-چرا؟

چراپی که گفته‌ام برای منی که چند دقیقه‌ایست مُهر سکوت روی لب‌ها و ذهنم خورده، پیشرفت بزرگی به حساب می‌آید. سپند همانند یک حامیِ مهربان و دلسوز در حالی که نگاهش دیگر عصبانیتِ چند دقیقه‌ی قبل را ندارد با لحنی آرام‌تر می‌گوید:

-این خونه فقط عذاب‌ه. شده یه مکان برای آزاررسوندن بهت! گیسو هم اینو خوب می‌دونه که حاضره همه جوهره عذابت بده! بهت گفت می‌ره. می‌ره اما با همین خونه عذابت می‌ده! چرا کاری نمی‌کنی که فکر کنه حاضری برای

آرامشت، برای مابقیِ زندگیت از هر چی که هست و نیست بگذری؟

چانه‌ام می‌لرزد. نمی‌دانم شاید از غصه‌های تمام این مدت... شاید از فکر اینکه با فروختن و دل‌کندنِ این خانه دیگر هیچ پشت و پناهی ندارم. شاید از حجمِ بی‌کسی‌ام و شاید...

چشمانم بعد از مدت‌ها با حجمِ زیادی پر می‌شود و خالی می‌شود. صورتم به آنی خیس می‌شود و باز هم اشک‌هایم چشمانم را پر کرده و تصویرِ سپند را در هاله‌ای از اشک می‌بینم...

-تاوانِ یه اشتباه چقدره؟ میراثِ این هوسِ لعنتی چی بود که این جوری باید از همه چیزم بگذرم؟
سپند سر پایین می‌اندازد و من...

-حالم از این زندگی بهم می‌خوره... کاش منم...

قبل از اینکه جمله‌ام به انتها برسد دست سپند محکم روی لب‌هایم می‌نشیند و صدایِ پراز درد او هم بلند می‌شود.

-زندگی واسه زنده‌هاس. حتی اگه تا دم مرگ هم بری باید
زندگی کنی!

#پست ۲۱۸

فارغ از تمامی جریاناتی که در زندگی‌ام رخ داده و می‌داد، فارغ
از احوال کنونی‌ام و فارغ از هاله‌ی حریقی که از دستِ
سپند روی لب‌هایم سایه انداخته بود، وجودم از نزدیکی
سپند به ریشه افتاد. وجودم در جان دادنِ صدایم گویی
به اندوه نشسته بود که با زحمت زبان در دهان چرخاندم.
دست روی دست سپند گذاشتم و از لب‌هایم فاصله
دادم.

-فقط من و از این عذاب نجات بده! شده حتی اگه با
قرصای خواب‌آور... من آدمه محکم موندن نیستم!
درسای پدرم رو خوب یاد نگرفتم...

طوری با درد حرف‌هایم را زمزمه کرده بودم که خودم به
حال خودم زار می‌زدم. این ماجرا سخت‌تر از آن بود که
تصور می‌کردم. وجودِ گیسو و فرزین شده بود دُمَلِ
چرکی‌ای که سر باز کرده و نجاستش در تمام جانم پخش
شده بود...

دست سپند در دستم مانده بود و نه او تمایلی برای کشیدن دستش داشت و نه من. گویی با این کار کوچک می‌خواستم به خودم بقبولانم که حالا یک حامی دارم. یک حامی غریبه...

حامی‌ای که گویی هم‌چو یک معجزه به یک‌باره میان زندگی به گند کشیده شده‌ام پیدا شد.

در همان حالت ماند و نگاه از چشمانم نگرفت.

-تا خودت نخواستی کاری از من ساخته نیست کمند. داد بزن، گریه کن، حرف بزن اما تو خودت نریز! نفسی گرفت و من لب‌گزیدم...

-نمی‌خواهم دخالت کنم، خودت بهتر از هر کسی — می‌دونی فرزین بی‌ربط به زندگیت نبوده! سکوت کردی یه جایی اما حالا بگو! بگو بذار بدونم کار درست و غلط حالا چیه؟!

آهی که از میان لب‌هایم بیرون پرید قطعا از عمقِ دردی که می‌کشیدم پرده برنمی‌داشت. ترسم از نگفتن فقط برای قضاوت نشدن بود با این که شرط من و سپند برای کنار هم ماندن همین قضاوت بود...

وقتی سکوت مرا دید، وقتی لب‌های بی‌حرکتی را دید
چشمانش را بست و سر پایین انداخت. از فشار و از هر
چه که بود انگشتان کشیده‌اش را می‌فشردم.
او بود که بجای من زبان باز کرد.

-با فرزین رابطه داشتی درسته؟ این فرزین همونی نیست
که هر بار اسمش می‌آد یخ می‌کنی؟

او سر بالا گرفت و من سر پایین انداختم. چشمانش را
همان دم که سر بالا گرفت باز کرد و من همان دم که سر
پایین می‌انداختم چشمانم را بستم. جزء سکوت کاری از
دستم حالا ساخته نبود. در نمی‌دانم‌ترین حالت ممکن
دست و پا می‌زدم.

-پس همونه...

قامت صاف کرد اما دستم را رها نکرد.

-نمی‌خوام قضاوت کنم، نمی‌خوام حرفی بزنم که ازم برنجی
اما بدترین راه ممکن رو رفتی. مثل اون آدم‌ها شدن، مثل
خودشون رفتار کردن فقط به خودت آسیب زد. منم اگه
قرار بود راهی که کتی می‌رفت رو می‌رفتم، یا همه مثل هم

رفتار می کردن دیگه کجای این دنیا بدرد زندگی می خورد
وقتی پر می شد از نجاست و هزارویکی گه و گند و کثافت؟

#پست ۲۱۹

خودم را همانند کودکی می پنداشتم که بزرگترش در حال
توبیخ او است. در حالی که کم مانده بود بغضِ هجیم
کمانه کرده در گلویم به حق هقی پر سوز و صدا مبدل شود
دست سپند را رها کرده و

دو انگشت اشاره و شستم را به چشمانم فشردم. شاید
برای گریه نکردن و فشردنِ چشمانم برای نریختن اشک!
بیزار بودم از این که برای هر مسئله‌ای اشک بریزم اما این
جریانات روحیه‌ام را تضعیف و من را از زندگی بیزار کرده
بود و حالا... حالا حرفی برای گفتن به سپند نداشتم.

از مقابلم چند قدمی دور شد. دستم را از صورتم پس
کشیده و نگاهش کردم. به اوپی که پشتش به من بود و
دستانش را به آغوش گرفته بود.

-راضی باش به فروش این خونه. اولین کاری که باید کنی
همینه.

آهی کشیدم.

-فروختم کجا برم؟ کجا برم که گیسو پا پی ام نشه؟
با تردید و کمی مکث تنه چرخاند. پاهایم را از مبل آویزان کرده و سعی کردم بایستم اما سرگیجه‌ای که آنی دست و پایم را قفل کرد مانع از انجام قصدم شد.

-این شهر انقدر بزرگ هست که جا واسه تو داشته باشه
اما مهم‌تر از اینا مسئله امنیته. مهم اینه تو آرامش داشته باشی.

سری تکان دادم. احساس سنگینی عجیبی می‌کردم.
-نه خونه یگانه، نه خونه ماندانا و نه کسی دیگه‌ای
نمی‌تونم.

دستی به پیشانی‌اش کشید. گویی از حرفی که می‌خواست
بازگو کند چندان اطمینان نداشت. با این وجود نگاهی را
در چشمانم ثابت کرد و با لحنی که می‌خواست اطمینان را
ذره ذره در جانم بریزد گفت:

-یه جایی هست. جایی که تا هر وقت که بخوای آرامش
داری.

ابرو درهم کردم.

-کجا؟

زبان روی لبش کشید.

-خونه پدریم!

نگذاشت سوالم را مطرح کنم. جلوتر آمد و ادامه داد:

-دو طبقه‌س. طبقه اول خودشونن و طبقه دوم خودم. می‌تونم برم پیش اونا و توام تا زمانی که این ماجرا تموم بشه طبقه دوم بمونی! بدون مزاحمت.

نمی‌دانم چرا اما به سپند اطمینانی قلبی داشتم و این در حالی بود که این اطمینان در حالت معمولش ابداء عقلانی نبود. سکوت، بهت و تردیدم را که دید گفت:

-حاج آقا و حاج خانم مطمئنا با این قضیه مشکلی ندارن. می‌مونه خودت و صاف شدنِ دلت با این پیشنهاد!

خودم را در غربتی می‌دیدم که فقط یک راه برای نجات خودم از این برهوتِ غربت می‌دیدم. یک‌راه که جلوی رویم قرار گرفته بود و گرچه راه‌های دیگری هم بود اما به ریسکش نمی‌ارزید. می‌توانستم خانه‌ای اجاره کنم و در تنهایی خودم باشم اما مدام باید با این ترس که مبادا فرزین و گیسو مشترکا کاری کنند، در وهم بمانم. از طرفی از

پیشنهاد سپند در شرم بودم. شرم و خجالت از اینکه چطور و چگونه مدتی در خانه‌ی آن‌ها بمانم؟ با اینکه سپند گفت در طبقه‌ی دوم و خانه‌ای که مجزا به حساب می‌آمد. با این حال سپند را دچار دردسر می‌کردم وقتی به گفته‌ی خودش می‌توانست به طبقه‌ی اول رفته و پیش مادر و پدرش سر کند و این یعنی دوری از حریم شخصی خودش... وای که احساس می‌کردم بود و نبودم پر از دردسر است... اگر با مسیح و سینا رابطه‌ام شکرآب نمی‌شد بهترین گزینه همان یگانه و ماندانا بود اما حالا... حتی دیگر پیامی کوچک هم بین مان ردوبدل نمی‌شد و از حال و احوال هم بی‌خبر بودیم.

حالا باید چه می‌کردم؟

#پست ۲۲۰

@Vip Roman

* * * * *

بدنبالِ سحر و جادویی سرگردان می‌گردم. در غلغله‌ها، حیرانی‌ها، تردیدها و...

در خیلی چیزها بدنبالِ تلاشی از جانب خودم می‌گردم. اما هر چه که هست دست و پا زدن در سکونی مطلق است. در یک برهه از زمان خودم را طوری گرفتار شده می‌بینم که مطلقاً راه‌های نجاتِ بیشماری برای خودم ندارم!

می‌توانم هر چه که بود و نبود، تمام ماجراها و حتی هر چه سرمایه است نادیده بگیرم، سراغ عموی ناتنی‌ام رفته و در غریبانه‌ترین حالت ممکن زندگی‌ام را از سر بگیرم. اما تا کی فرار و درجا زدن؟ اگر حالا نتوانم قدمی بزرگ برای زندگی‌ام بردارم آینده چه تحفه‌ای برایم خواهد داشت؟

تمامی سوال‌هایی که برای‌شان جواب دارم اما نتوانستم آن‌طور که باید به نتیجه‌ی دلخواهم برسم. دو روز و دو شب از آن ماجرای کذایی گذشته است و من در این مدت نه تنها به شرکت نرفته‌ام بلکه پایم را هم از خانه بیرون نگذاشته‌ام. پرده‌های سراسری سالن را کشیده و در تاریکی پذیرایی خودم را اسیر کرده‌ام. آقای احدی را با هزاران خواهش و تمنا به شرکت کشاندم تا بلکه در نبود من اوضاع شرکت را دست بگیرد با این که پیامک‌های

تهدیدآمیز گیسو در این دو روز و دو شب راحت نگذاشته است. تهدیدهایی که تا مرز گرفتن جانم پیش رفته و من هیچ جوابی برای آن پیام‌ها نداشتم. این که خسته‌ام روشن و واضح است، آدم‌ها در جایی و در زمانی که باید خسته می‌شوند و خستگی‌ای که نه جسمی بلکه روحی‌ست. برای همین است که نمی‌دانم برای این خستگی چه کنم؟ سری تکان داده و روی مبل دراز می‌کشم. سرم را روی دسته‌ی مبل گذاشته و چشمانم را می‌بندم. لحظه‌ای پیشنهاد سپند از ذهنم فراموش نشده و گویی عقل و منطقم زودتر از این‌ها به نتیجه رسیده‌اند که قبول پیشنهاد سپند درست‌ترین کار ممکن است. اما هنوز با خودم کنار نیامده‌ام. با اینکه سپند را تا همین لحظه هم درگیر کارهایم کرده‌ام عذاب وجدانم دمی آسوده‌ام نگذاشته و می‌دانم تا به همین جای کار هم سپند زیادی بدنبال کارهای من بوده گرچه نه به روی من آورده و نه خودش!

لب گزیده و چشم باز می‌کنم. هر ثانیه‌ام طوری گره خورده به سپند که...

سر چرخانده و به گوشی روی جلو مبلی نگاه می‌کنم. با تردید و هر چه که هست دست دراز کرده و برمی‌دارمش.

نفس عمیقی کشیده و وارد باکس پیام‌ها می‌شوم. هنوز هم پیام‌های قبلی سپند باقی‌ست. هم می‌دانم و هم نمی‌دانم که کارم تا چه اندازه درست است و نیست و چه پیشامدی برای آینده‌ام دارد اما در پیامی کوتاه برایش می‌نویسم:

-دوست دارم خودم رو از خودم دور کنم اما خودم با خودم تو جنگم! هنوز هم سر پیشنهادات هستی؟

#پست ۲۲۱

پیام را ارسال می‌کنم و گوشی را دمر روی سینه‌ام می‌گذارم. صدای تیک تیک عقربه‌های ساعت در این وقت شب، گویی تنها صدای جان‌دار این خانه است. زمان زیادی منتظر نمی‌گذارد مثل همیشه!

صدای پیامک گوشی بلند می‌شود و من با طمانینه گوشی را برداشته و پیام آمده را می‌خوانم:

-هر چی بیشتر بشکنی تیزتر می‌شی! برات لوکیشن می‌فرستم!

شاید زمان زیادی سپری شود اما بالاخره می فهمی کسی که در اوج سختی درکت می کند ارزشش بالاتر از چیزها و کسانی ست که روزی با آنها فخر می فروختی! نمی دانم چطور شد که سپند از یک جایی به بعد فقط یک غریبه ی آشنا نبود! سپند رفته رفته در زندگی ام رنگ دیگری گرفت. از جایی به بعد فقط او بود که راه درست را نشانم داد. بدون قضاوت! قضاوتی که شرط اصلی با هم بودن مان بود...

فردای شب گذشته را سرگرم جمع کردن وسایل شخصی و ضروری ام کردم. با اینکه دلم خون می گریست برای فروختن این خانه و تمام بود و نبودم اما برای درک بهتر زندگی ام، برای بهتر و بیشتر شناختن مسیر زندگی ام گرچه اشتباهات زیادی کردم اما کاری بود که لازمه اش مهم تر از دلتنگی هایم بود. باید از جایی به بعد درک می کردم زندگی کاری به دلتنگی و غم و شادی من ندارد. با همان سرعت قطار خودش را روی ریل ها حرکت می دهد و هر از گاهی با سرعتی کمتر مسیر زندگی را طی می کند و این میان در ایستگاه هایی توقف می کند که به تو نشان بدهد کجا

رسیده‌ای و کجایِ کاری! من این کجایِ کاری بودن را با زخم عمیق و سوزشی بیشتر از یک سوزشِ سطحی احساس کردم! واقعیت‌هایی که در این برهه از زندگی‌ام در چشمانم به نمایش درآمد زودتر از هر فصلِ دیگری به رخم درآمد.

تجاری که به حتم نه تنها برای خودم برای نسل‌های بعدی‌ام هم به حتم کارآمد خواهد بود...
اتفاقاتی که هر کدام سر فصل و آغازگرِ یک دوره از زندگی‌ام شدند...

کارهایم را نه با عجله بالعکس با آرامشی— که نمی‌دانم از کجا به وجودم سرازیر شده بود انجام می‌دادم. نه بغضِ دلتنگی جلوی راهم را گرفت و نه ترس از آینده و اتفاقاتِ نامعلومش!

زمانی بخودم آمدم که چمدان‌هایم داخل حیات بود. نگاهم به نمایِ خانه و دلم اما...

دلم اما تویِ خانه بود. خانه‌ای که احساسات و اتفاقات زیادی را در آن از سر گذراندم. قرار شد سپند خودش این خانه را با تمام وسایلیش برای فروش به بنگاه‌های این منطقه بسپارد. قفل‌هایش را عوض کند تا گیسو و یا فرزین

با هر کلید احتمالی‌ای که ممکن است در دست دارند خیالِ برگشتن به این خانه به سرشان نزند. که اگر به من بود این خانه را خالی از سکنه گذاشته و تا به ابد یادگاری نگه‌اش می‌داشتم. خانه، خانه‌ی پدری‌ام بود و با تمام مشکلات اما دوست داشتم هر از گاهی آن لحظه‌هایی که دیگر امید به جایی و کسی— نداشتم، این خانه را باز کنم هوایِ حبس شده‌اش را نفس بکشم و عطر سال‌های گذشته را نفس بکشم اما حالا از این خانه فقط چمدانی آلبوم و عکس و چند دستی از لباس‌های پدر و مادرم برایم به ارمغان می‌ماند... برای روزهایی که هر جا کم آوردم بدانم چشمانی مشتاق در عکس‌ها هنوز هم دوست داشتن‌شان را فریاد می‌زنند...

#پست ۲۲۲

سردرگم و گیج از احساساتِ نابهنگام، همچو قایقی مبهوت بر فرازِ پرتگاهِ آبشاری، خودم را در محله‌ای جدید، خیابانی ناشناس و مقابل خانه‌ای غریب دیدم! انسانی دیگر شده بودم با نگاهی متفاوت به آدم‌های جدیدی که قرار بود تا چند لحظه‌ی دیگر با آن‌ها آشنا شوم. انسانی دیگر که در

حجمِ نگاهی ناشناس قرار بود اتفاقات گذشته را تا حد ممکن به فراموشی بسپرد...

بند کیف دوشی‌ام را تا حد ممکن میان دستم می‌فشردم جعبه‌ی شکلات در دستم سنگینی می‌کند و نگاهم به خانه‌ی دو طبقه‌ی در مسیر دیدم بود. خانه‌ای با بافت قدیمی با نمایی سیمانی سفید در خیابانی که قدیمی بودنش در ذوق نمی‌زند. بوی ناپِ زندگی را می‌دهد با اینکه آپارتمان‌های بلند در این خیابان از دل‌انگیزی خیابان نمی‌کاهند اما خانه‌ی قاب شده در چشمانم به همراه چند خانه‌ی دیگر با همین شکل و قدیمی بودن دلم را گرم به زندگی می‌کنند. دو درختی که در خیابان است و قدمتش چندین ساله. خیابانی تقریباً سرایشی‌دار. کمی تنگ و کمی... کمی بیشتر دلگرم کننده.

خیابانی در دهِ ونک.

میانِ تردید و ترس چند قدمی به جلو برمی‌دارم. دست مشت شده‌ام را باز کرده و انگشت اشاره‌ام را روی زنگ آیفون می‌گذارم. قبل از فشردنش نفس عمیقی می‌کشم. کارم درست بود یا اشتباه اما میانِ بد و بدتر، بدتر را انتخاب کرده بودم!

نفس حبس شده‌ام را بیرون داده و زنگ را می‌فشرم. تک زنگی در آیفونی قدیمی. با دری آهنی به رنگ صدفی. دستم را تا قبل از اینکه صدایی در آیفون بپیچد پس نکشیدم اما بعد شنیدن صدایی آشنا و به همان اندازه غریبه کنار کشیدم.

- کیه؟

زبان روی لبم کشیدم. کمی به من و من افتادم در نهایت خلاصه‌وار گفتم:

- کمندم...

بدون حرف دیگری در با صدای تیکی باز شد و من تنِ کرخت و سنگ شده‌ام را تکان دادم. در را هل داده و با باز شدن بیشتر در نگاهی درون خانه انداختم. راهرویی کوچک بود و انتهای راهرو دری چوبی قدیمی و کنار آن یک راهروی دیگر در نگاهم جای گرفت. مقابل در موکتی قهوه‌ای رنگ پهن شده بود و راهروی کنار در هم موکت شده بود. دستم روی در مانده بود که در قهوه‌ای رنگ باز شد و من سپند را دیدم. برخلاف تمام روزهایی که او را دیده بودم بود! شاید هم حالا این‌طور برداشت می‌کردم. تی شرتی سبز رنگ تن داشت و شلواری ورزشی خانگی

مشکی رنگ. با دیدنم لبخندی زد و هنوز از سرما و کرختی این سرمایِ ناشناس بودن و غریبه بودن در نیامده بودم که پشت سر سپند خانمی میان سال را دیدم که چادری خانگی به رنگ سفید روی سر داشت با گل‌های ریز و رنگارنگ و کنار او هم آقای میان سال. با محاسنی یک دست سفید. عبای قهوه‌ای روی دوش داشت و تسبیحی با دانه‌هایی سرخ رنگ...

یکه خوردنم شاید برای لحظه‌ای بود و من از این استقبال با دیدن آدم‌هایی که نمی‌دانم تا کجا همراه زندگی‌ام خواهند بود لرز کردم! لرزی از آن سرما و کرختی...

سپند جلوتر از آن‌ها آمد تا نزدیکی همان موکتی که پهن شده بود. بعد آن سه ردیف موزاییک بود که تا کناره‌ی در بود.

-خوش اومدی.

#پست ۲۲۳

در تمامی این چند سالی که با وجود گیسو پوچ سر کرده بودم، از ته آینده‌ام، از آن ته‌ها همیشه یک نفس تیره

سراغم می‌آمد! نفسِ تیره‌ای که همیشه در سر هر راهی هر چیزی را به من وعده می‌داد و من را نسبت به اطرافم بی‌تفاوت می‌کرد.

بی‌تفاوت نسبت به اینکه بعد مرگ پدرم برای هر کسی. هر اتفاقی افتاد دیگر به من ربطی نداشت. سرنوشتی که نوشته شده بود تا چه اندازه من امکان گرداندنش را داشتم؟ اگر قرار بود اتفاق بیفتد پس دلیلی برای عز و جز کردن من نبود. اما بعدها فهمیدم وجودم در زندگی‌ام بی‌ثمر نبوده و این من بودم که با تصمیماتم می‌توانستم مسیر این راه را عوض کنم. حالا با تصمیمی که گرفته بودم راه دیگری را برای زندگی‌ام باز کرده بودم. راهی که گرچه از پایانش خبر نداشتم...

نگاهم دودو می‌زد در نگاه سپند و حاج‌خانم و حاج‌آقایی که از آن‌ها گفته بود. تردیدم را خیلی خوب دیدند. پاهایم گویی به زمین چسبیده بودند.

-بفرما دخترم چرا موندی جلوی در؟

شاید حالت دستپاچه بودنم برای‌شان وضوح روشنی داشت که گذاشتند نرم‌نرمک با خودم کنار آمده و این سرمایِ کز کرده در وجودم را به گرمایی مبدل کنم.

لبخندی که روی لب‌هایم شکل گرفت به پاسِ ادب و احترام بود. حتی ممنونمی که وردی شد روی زبانم. نگاه به سپند نینداختم شرم داشتم انگاری از حضور حاج‌خانم و حاج‌آقاییش!

حتی از نوع پوششِ خودم هم! گمان می‌کردم طرز نگاه‌شان طور دیگری باشد اما اِدا این‌چنین نبود و حالا رفته رفته خیلی از مسائل برایم در هاله‌ای از ابهام بود...
کفش‌هایم را از پا درآوردم.
-قصد مزاحمت نداشتم...

جعبه شکلات را بدست سپند سپردم. حتی تشکرش را هم بی‌جواب گذاشتم. آن لحظه گمان می‌کردم هر حرکت و حرفی از جانب من برای خانواده‌اش پر از برداشت خواهد شد. به هر حال دختر غریبه‌ای بودم که توسط پسرشان به این خانه دعوت شده بودم. قرار بود مدتی هر چند کوتاه و بلند در آنجا سر کنم. اینکه تا چه حد از ماجرای من را برای خانواده‌اش تعریف کرده گوشه‌ای از ماجرا بود. این اتفاق ابعاد گوناگونی داشت که باید خودم هم تا حدودی به آن‌ها بازگو می‌کردم با اینکه از آینده خبر نداشتم اما فکر به اینکه اگر مهمانی به خانه‌شان بیاید و یا همسایه‌ای

وجود من را جویا شود به حتم که صرفا کمک کردن به من
برای شان مبهم و مضحک می آمد. به تمامی این ها فکر
کرده و تصمیم را گرفته بودم... حالا باید قوی بودن را
چاشنی احوال روزمرگی هایم می کردم.
-این چه حرفیه بابا جان... مهمون برکت و رحمته.

#پست ۲۲۴

سر بالا گرفتم با حرف های مردی که صدایش گرم و گیرا
بود. در حالی که بند کیفم میان انگشتان هر دو دستم
لهیده می شد سعی کردم لبخندی که می زنم واقعی بودنش
به دل بنشیند!

همان حاج خانم از مقابل در کناری رفت.
-بیا تو مادر غریبی نکن.

خیلی وقت بود گویی کلمه ی مادر و بابا را نمی شنیدم. خیلی
وقت بود واژه هایی را نمی شنیدم که گرمای شان واقعی بود.
خیلی وقت بود آدم هایی را نمی دیدم که محبت شان بی ریا
بود.

خیلی چیزها را خیلی وقت بود از دست داده بودم...

با صورتی که گلگون شده بود گفتم:

-اول شما و حاج آقا بفرمایین.

هر دوی شان نگاهی بهم انداخته و سری تکان دادند. بعد از داخل شدن شان پشت سرشان رفتم و حضور سپند را پشت سرم احساس کردم و بعد آن صدای فوق العاده آرامش که در کنار گوشم پیچ زد:

-خودت باش همون کمند سابق!

فرصتی نشد تا سر برگردانده و نگاهش کنم. داخل پذیرایی شدم. اما چیزی که می دیدم با آنی که تصور کرده بودم اختلاف فاحشی داشت.

اتاقی بود ساده. به اندازه‌ی دو فرش دوازدهمتری جا داشت. فرش‌هایی دستبافت به رنگ‌های قرمز. طاقچه‌ای که رویش رانری ترمه‌ای پهن شده بود و روی آن آینه‌ای و مقابلش رحل و قرآنی رویش.

پشتی‌هایی به رنگ آبی و روی پشتی‌ها پارچه‌هایی هویه‌کاری پهن شده بود. بالای اتاق پنجره‌ای سرتاسری بود و خبری از پرده‌های شکیل و گران‌قیمت اما نبود...

پرده‌ای بود حریر با حاشیه‌ای از گل...

پرده کمی کنار کشیده شده بود و پنجره کمی باز بود و بواسطه‌ی نسیمی که می‌وزید پرده تکان می‌خورد...

گوشه‌ای از پذیرایی اختصاص داده شده بود به میزتلویزیون و تلویزیون. گوشه‌ای کتابخانه‌ای کوچک و کمی با فاصله از آن میز تلفن و تلفن رویش که کنار تلفن گلدانی کوچک بود از جنس مس و چند شاخه‌ای گلِ مسی... کولری گازی هم به دیوار نصب شده بود و دو تابلویی به دیوار. یکی آیه بود و یکی طبیعت و یک گلدان هم کنار پنجره و... همین. خانه‌ای ساده اما عجیب بوی آرامش می‌داد...

-بشین دخترم راحت باش.

ممنونمی گفته و روی زمین نشسته و تکیه به پشتی دادم. کیفم را کنارم گذاشته و...

-حاج خانم تا کمند عادت کنه فکر کنم این ماییم که آخرش احساس غریبی کنیم!

حاج خانم به حرف سپند لبخندی شیرین زد و حاج آقا که در راستای من و با کمی فاصله نشسته بود گفت:

-دختری که من می بینم هیچ فرقی با دخترای خودم نداره
پس عجالتا خیالش راحت که اینجا رو خونه ی خودش
بدونه!

#پست ۲۲۵

آدم به مرور آرام می گیرد، بزرگ و بالغ می شود و پای
اشتباهاتش می ایستد. دیگر بدنبال مقصر و چون و چرايش
نمی گردد. پی کنکاش گذشته نمی رود و...

هر چه بیشتر در زندگی پیش می رفتم خودم را بالغ می دیدم.
بالغی که اما به تنهایی کوهی عظیم از اتفاقات و مصیبت ها
را پشت سر گذاشته.

با هر چه که گذشته بود حالا اما کمی آرامش گم شده را پیدا
کرده بودم. در طبقه ی دوم خانه ای که حتی سکوتش پر از
حرف و زندگی بود. یک ساعتی از زمانی که از پایین به
طبقه ی بالا آمده ام گذشته است. یک ساعت است تنه
به پنجره چسبانده ام و نگاهم به حیاط این خانه است.
حیاطی بزرگ که انگاری سوییچی مجزا هم در آنجا است.
چیزی که توانستم ببینم فقط آشپزخانه ای بود و سرویسی.
که انتهای حیاط بود. اتاقی به نسبت بزرگ که چسبیده به

آشپزخانه بود و باغچه‌ای نه چندان بزرگ که در انتهای حیاط قرار داشت. درختی خرمالو وسط آن و گوشه‌ای گل یاس که شاخه‌هایش دیوار را پوشانده بودند و دور تا دور باغچه گل‌های شمعدانی در رنگ‌های متنوع. روبه‌روی باغچه و آن طرف حیاط یک تخت سنتی بود. فرش و دو پستی تخت را مزین کرده بودند و فضایی دل‌انگیز مقابل نگاهم شکل گرفته بود.

نمی‌دانم این خانه چه داشت اما از آمدنم دیگر نادم نبودم. نبودم وقتی با مهربانی آدم‌هایی مورد استقبال قرار گرفتم که دلِ مشوشم از این دیدار را آرام کردند.

این طبقه همه چیز داشت. خانه مجهز به وسایل بود و من احتیاجی به هیچ یک از وسایل اولیه و ضروری نداشتم. فقط مانده بود سراغ چمدان‌هایم رفته و آن‌ها را هم مهمان این خانه کنم.

اما منگنه شدنم به این پنجره و دیدنِ این حیاط حتی خستگی پاهایم را هم برایم بی‌معنا کرد. خودم را شبیه به بی‌پناهی می‌دیدم که پناهگاهی یافته و سفت و سخت خودش را به کنجی چسبانده تا این سرپناه را از دست ندهد. حال و احوالی که دارم شبیه کودکی‌هایم است

انگاری. آن روزها که در جایگاهِ امنی به اسم آغوش بودم. آغوشِ مادری که دیگر ندارمش و از همان زمان که دیگر ندارمش همه چیز را گم کردم. بعد آن آغوش پدرم بود... با از دست دادن او هم پشتوانه‌ام را از دست دادم. پناهگاه‌های امنی که حتی دیگر در خیالم هم نمی‌توانم تصورشان کنم...

#پست ۲۲۶

حالا اما زندگی طور دیگری برایم رخ‌نمایی می‌کند. بالاخره با اکراه دل از پنجره می‌کنم. کلید این طبقه هنوز هم در دستم است. همان زمانی که حاج‌خانم و حاج‌آقا گفتند تا برای دیدن این طبقه راهی شوم تا ببینم چیزی کم و کسری ندارم سپند تا ابتدای پله‌ها با من آمد و بی‌حرف کلید را به دستم سپرد و من با نگاهی تشکرآمیز به این طبقه آمدم. عصر - شده و صدای مرغ‌عشق‌ها و قناری‌ها از طبقه‌ی پایین می‌آید. قفس‌های‌شان روی دیوارِ راهروی کنار در طبقه‌ی پایین بود و من توجهی نکرده بودم اما همان زمان که قصد آمدن به این طبقه را داشتم دیدم‌شان.

سوییچ ماشین را از روی اپن برداشته و برای برداشتن چمدان‌هایم از خانه بیرون زدم. با کمترین سر و صدای ممکن...

از پله‌هایی که فرش شده بود و نرده‌ای نداشتند پایین آمدم. قصد پوشیدن کفش‌هایم را داشتم که صدای حاج خانم را شنیدم که اما محتاطانه سعی داشت زیاد بلند نشود گفت:

-این دختر عجیب به دلم نشست.

لبخندی بی‌اختیار روی لب‌هایم نشست. کاش می‌توانستم سر فرصتی مناسب من هم بگویم که آن‌ها هم عجیب به دل من خوش نشسته‌اند...

کفش‌هایم را پا زده و در را باز کردم. لای در را باز گذاشته تا برای برگشتن احتیاجی به فشردن زنگ آیفون نداشته باشم. از کوچه عبور کرده و به خیابان رسیدم. ریموت ماشین را زده و در صندوق عقب را باز کردم. سه چمدانم را بیرون کشیده و نگاهی به ساک دستی کوچکم کردم. این را باید به شرکت می‌بردم. عکس‌هایی بود از پدر و مادرم و هر سه‌مان با هم. حالا که گیسو جنگی بر پا کرده بود آن

هم جنگی علنی و غیر علنی من هم باید سیاست بخرج داده و امور و اوضاع را دست می‌گرفتم...

-تنهایی می‌خواستی این چمدونا رو ببری؟

با صدای سپند سرعت سر چرخانده و نگاهم در نگاهش افتاد. همانند این مدت دقیقاً سر بزنگاه رسید.

-حالا که اومدی قطعاً نه!

در صندوق را بسته و ریموت را زدم. یکی از چمدان‌ها را دست گرفتم و سپند دوتای دیگری را.

-فردا صبح می‌رم شرکت نمی‌خوام آقای احدی رو تو شرکت تنها بذارم. من بعد باید بیشتر وقت بذارم.

هر دو کنار هم راه افتادیم.

-باید بتونی به تموم حسابای شرکت تو مدتی که نبودی دسترسی پیدا کنی. این جوری کارمون راحت‌تر رو غلتک می‌افته.

به نیم‌رخش نگاه کردم.

-چی تو سرته؟

سر چرخاند و نگاهم کرد.

-یه تور پهن کردیم اگه همه چی رو حساب پیش بره خیلی راحت از شر گیسو و اون...-

#پست ۲۲۷

کمی مکث کرد. سرش را برگرداند و دیدم که انگشتانش روی دسته‌ی چمدان محکم شد.

-اون فرزین هم سرش کنده می‌شه!
ابروی بالا انداختم.

-تور پهن کردین؟ باکی و چطوری؟ پس چرا الان به من...
نگذاشت حرفم را تمام کنم.

-یاد بگیر تو اوج عصبانیت هم اونی که ضرر می‌بینه طرفت باشه نه تو! اگه بهت می‌گفتم تا الان به حتم بند و آب می‌دادی کمند!

میانه‌ی کوچه ایستادم و سپند چند قدمی جلو رفت اما برگشت و جدی نگاهم کرد.

-دلخور نباش! بوقتش می‌فهمی فقط فردا که رفتی کاراتو ردیف کن و موقعی که کسی نبود بهم خبر بده پیام شرکت!

زبان روی لبم کشیدم.

-چرا زودتر بهم نگفتی؟

سپند نگاهی به دور و اطراف انداخت.

-جای مناسبی برای این حرفا نیست.

جلو رفتم و کنارش ایستادم.

-کاش می فهمیدم چرا این همه مرموزی!

لبخند محوی زد.

-شام قرمه سبزی دوست داری؟ حاج خانم بار گذاشته!

نگاهی که به او انداختم نمی دانم معنای خاصی داشت یا نه اما سپند را وادار به چشمک زدن کرد و در مقابل احوال حیران من مابقی راه را رفت و با رسیدن به در، با پایش کمی در را بیشتر باز کرد و این یعنی اگر سپند قصد گفتن ادامه‌ی حرفش را داشت می گفت اما سکوت کرد و من را در دره‌ای از ابهامات تنها گذاشت. باید فرصتی پیدا کرده و از چم و خم آنچه که در سرش می گذشت می پرسیدم با این حال گفت که اگر تا به الان من را در جریان می گذاشت بند را به آب می دادم و این یعنی در این جریان به من اعتماد ندارد...

چند قدم باقی مانده را بلندتر برداشتم و با رسیدن مقابل در آرام تر گفتم:

-مورد اطمینانت نبودم؟

جدی و محکم گفت:

-اگه نبودی الان تو این خونه نبودی!

#پست ۲۲۸

* * * * *

درد من این است که احساس می کنم در بیداری گرفتارِ کابوسی شده ام. کابوسی که چون بختک می ماند و دست و پایم را بسته. کابوسی که نمی گذارد با خیالی آسوده کارهایم را پیش ببرم. همچو حالی که گمان می کردم فرزین به شرکت نمی آید اما آمده است! فرزین حسِ بختکی بود که رهایم

نمی‌کرد و من با وجود چنین بختی به این فکر بودم که اوضاع شرکت را به راه کرده و شب، شرکت را برای آمدن سپند آماده کنم! برای پیدا کردن مدارکی در سیستم‌های شرکت...

شب گذشته با وجود حرف‌های نصفه و نیمه مانده‌ام در کوچه، بعد از اینکه شام را در کنار سپند و حاج‌خانم و حاج آقا خورده بودم بعد از یک ساعتی که گذشته بود و قصد رفتن به طبقه‌ی بالا را داشتم سپند گفته بود که شرکت را خالی کنم حتی نگهبانان را و فقط خودم بمانم!

حالا اما من خودم را در اتاق پدرم زندانی کرده‌ام تا مبادا باز هم چشم در چشم فرزین شوم. خودم را با چیدن اتاق سرگرم کردم تا مبادا حرف‌های فرزین را باز هم بشنوم! خودم را در اتاق زندانی کرده و در را هم قفل کرده‌ام!

همه‌ی این کارها را کرده‌ام تا فقط زمان بگذرد اما نه تنها نمی‌گذرد بلکه عقربه‌ی لعنتی قصد بیشتر چرخیدن ندارد! عکس پدر را روی میز کار گذاشته‌ام. چندتایی هم از عکس‌های هر سه نفری‌مان و خودم خوب می‌دانم دلیل این کار فقط عذاب دادن گیسو است.

قابِ عکسی— بزرگتر از پدر را روی دیوار آویخته‌ام. دقیقا همان جایی که قاب عکسِ سابقش بود! با همان نگاهِ تیز و گیرایش! با همان جدیتی که همیشه از او سراغ داشتم. حالا این اتاق بوی پدرم را می‌دهد!

روی صندلی نشسته و دستانم را روی میز در هم گره می‌زنم. نگاهم به چهره‌ی پدر است. دقیقا روبه‌روی میز! جایط که من نشسته‌ام...

زبان روی لب‌هایم کشیده و پچ می‌زنم:

-بابا، کاش مدرکی بود برای دک کردن گیسو! کاش می‌تونستم مدرکی رو پیدا کنم که نشون بده گیسو با کلی دوز و کلک به چیزایی که الان داره رسیده! کاش می‌تونستم! کاش بودی و اوضاع الان این نبود... کاش تنها دغدغه‌ت همون کارای اداری بود.

#پست ۲۲۹

چشم بسته و نفسی. سنگین از میان لب‌هایم بیرون می‌پرد. با کلافگی بلند شده و چند قدمی داخل اتاق برمی‌دارم. خوب می‌دانم ماندنم در اتاق دردی را درمان نمی‌کند.

خوب می‌دانم حالا که به شرکت آمده‌ام نباید آقای احدی را تنها بگذارم. تمامی این‌ها را خوب می‌دانم اما هنوز با خودم و با این درد که باید تا تمام شدن ماجرا فرزین و گیسو را تحمل کنم، کنار نیامده‌ام.

سمت در اتاق می‌روم. روسری‌ام را مرتب می‌کنم و قفل در را باز می‌کنم. بالاخره باید یک‌جا با این مصیبت‌های فعلی کنار می‌آمدم اما همان لحظه تقه‌ای به در می‌خورد. تا بله گفتن من و پایین آمدن دستگیره‌ی در اتاق ثانیه‌ای زمان نمی‌برد.

خودم را یکه خورده عقب می‌کشم. نگاهِ هاج و واجم به در باز شده است و فرزین!

فرزینی که با طمانینه داخل اتاق می‌شود. در نگاهِ حیران من در را قفل می‌کند و دست در جیب، با چشمانی ریز شده در صورتم زل می‌زند!

-معلوم هست چی کار می‌کنی آقای خرسند؟

تنها واکنشِ سریع به کار فرزین گفتن همین جمله است. اما او ریش‌خندی می‌زند. تازه نگاهم به کبودی گوشه‌ی چشمش و پارگی گوشه‌ی لبش می‌افتد!

در این چند روز برای او اتفاقی افتاده بود؟

متوجه نگاهم روی کبودی و زخم صورتش می‌شود که دست آزادش را روی کبودی و زخمش می‌کشد و برخلاف انتظارم لبخند دندان‌نمایی می‌زند که می‌ترساندم!

-زشت شدم؟

سوالش را پرسیده اما با لحنی که گویی خنجری درونش نهفته است! روزی اقرار کرده بودم به زیبایی چهره‌ی فرزین اما حالا حتی چهره‌ی زیبایش هم برایم آزار دهنده است و عذابم می‌دهد!

-گفتم چرا این کار و کردی؟

اشاره‌ام به یک‌هو آمدنش است و قفل کردن در! اما به روی خودش نمی‌آورد. دستش را پایین می‌اندازد و به سمتم می‌آید اما من با قدم‌هایی که آرام و ناموزون به عقب می‌روم. انگشت اشاره‌ام را به نشانه‌ی تهدید بالا برده و تکان می‌دهم.

#پست ۲۳۰

-بهتره تموم کنی وگرنه مطمئن باش به ضررت تموم می شه
همین کارای بی سر و تهت!

سری تکان می دهد. جلوتر آمده و با خیالی آسوده یله به
میز می دهد.

-کار من و تو تازه شروه شده کمند. این تهدیدا و حرفای
آبکی هم بنظرت فایده ای داره؟

پوزخندی می زنم و به طرفش کامل می چرخم.

-کدوم کار؟ خودتم اون شب خوب دیدی اگه حرفی بزنم
پاش می مونم! راستی اون گیسو خانمت هنوزم به پات
مونده؟ ازت سوالی نکرده که چرا اون حرفارو زدم؟

صورتش خنثی می شود. نه لب هایش دیگر تکان می خورد و
نه چشمانش!

کاش می توانستم درک کنم این پسر- دردش چیست؟ از
گیسو که به او کلی رسیده! بدنبال چیست؟ طمع بیشتر؟
نوک زدن به همه چیز و همه چیز را برای خودش خواستن؟
-تو خیلی به من بدهکاری کمند خانم!

ابروی بالا می اندازم.

-نگو که گشنه‌ی اون صد میلیون چکی! با اینکه مفت و مسلم به خیلی چیزایی که حقت نبوده رسیدی!
نگاهش تیز می‌شود.

-مفت و مسلم؟ کدوم مفت؟ چکِ دروغت یا گیر انداختنِ من تو این بازی؟ اگه منظورت به باکرگيته که اون کمترین ارزشی واسم نداشت و نداره!

دستانش را به هر دو طرف باز کرد و چشم در اتاق چرخاند.

-این دم و دستگاه و شرکت و بین! بنظرت با این همه سرمایه انتر منترم که بگم خب یه شب با یه دختر مایه‌دار خوابیدم و کیفم و کردم و تموم؟ بهت نمی‌آد ساده باشی!
چشمانم گمان می‌کردم می‌سوزد از آتشی— که درونم برپا شده بود! برای من زندگی‌ام به آتش کشیده شده بود و او راحت از اتفاقاتی حرف می‌زد که برایش اهمیتی نداشتند!
هر چند از مردی همانند فرزین انتظاری نداشتم اما اینکه با کمال وقاحت و پررویی در پی کلاشی کردن از من بود وجودم را هر لحظه بیشتر از قبل به آتش می‌کشید!
دستانش را به آغوش کشید.

-می‌دونی اگه رسانه‌ای بشه که دختر فلانی چه هرزه‌ایه یه شبه این همه اعتبار دود می‌شه و به هوا می‌ره! حالا هر چقدرم اون پیرمرد بجای تو دوندگی کنه و به این در و اون در بزنه!

#پست ۲۳۱

احساس می‌کنم تمام وجودم در این آتش می‌سوزد و حالا از عکس پدر هم شرم دارم! از چشمانی که گویی با دلخوری من را نگاه می‌کنند! از سنگینی نگاه‌های پدر و مادر در قاب عکس، شانه‌هایم خمیده می‌شود و قلبم بیش از پیش در آتش می‌سوزد! دود این آتش چشمانم را پر از آب می‌کند و اما فرزین بی‌رحمانه ادامه می‌دهد و من نمی‌دانم چرا کسی— در این اتاق را نمی‌زند و من را از این مخمصه نجات نمی‌دهد؟

-می‌خواستی با یه چک صد میلیونی من و بخری. کلی پول دادی به اون مدیر سایت و تونستی من و بندازی تو چاه این انتقامت! اما یه درصد فکر نکردی اگه همه چیز جور دیگه‌ای پیش بره چی می‌شه؟! اون قدر احمق بودی که چند

ماهه تموم خودت و خودم و بازی دادی! ادای زنای هرزه رو درآوردی اما حتی انگشت کوچیکه شون هم نمی‌شدی! نمی‌توانم مانعی برای ریزش اشک‌هایم پیدا کنم! قطره قطره می‌چکند و فرزین ناجوان‌مردانه آن روزهای کذایی را به رخم می‌کشد!

-اون همه عشوه‌های مزخرفت پای اون تماسای تصویری. اون همه تلاشت واسه فیلم گرفتن از من و...

نفسم حبس می‌شود و فرزین پوزخند پر صدایی می‌زند!
-اون سی‌دی! تو حیاطِ خونتون! می‌خواستی گیسو ببینه اما کی دید؟

یعنی فرزین هم آن سی‌دی را دیده بود؟ یعنی گیسو به او سی‌دی را نشان داده بود؟ دلم تکیه‌گاهی می‌خواد برای باثبات نگه داشتنِ خودم! اما هیچ چیزی نیست و حالا در نظرم میز و صندلی‌ها فرسنگ‌ها با من فاصله دارند...

-اون خونه‌ی کرایه‌ای. اون... من و چی فرض کردی؟ یه گاکول؟

انگشت کناره‌ی لبش کشید و اما یک‌دم نگاه از نگاهم نگرفت...

-اعتراف می کنم کارت خوب بود. نقشه ت جالب بود اما کلی بدشانسی- آوردی! فکر نمی کردی گیسو اون قدر به من علاقه داشته باشه که من و تو این شرکت کارهای کنه! فکر نمی کردی اون سی دی دست من برسه! فکر نمی کردی انقدر پاپیچت بشم! فکر نمی کردی اون تهدیدات هم کاری از پیش نمی بره! راستشو بگو فکر کرده بودی یا نه؟

#پست ۲۳۲

با درد می نالم:

-من و تهدید نکن!

همچو کسی- که پیروز میدان جنگ شده باشد زمزمه می کند:

-اونی که باخت تویی یا من؟

می دانستم گیسو به او علاقه دارد... می دانستم اما حتی در مخیله ام نمی گنجید که گیسو بخواهد فرزین را در شرکت کارهای کند. گمان می کردم رابطه اش با فرزین را لااقل در شرکت مخفی می کند اما...

فقط از ماجرای گیسو و فرزین بعد از پدر من و آقای احدی خبر داشتیم اما حالا پچ‌پچ‌هایی را می‌شنیدم و به روی خودم نمی‌آوردم! اینکه بعد از چندین روز باز هم به شرکت آمده و رخی نشان داده بودم، اینکه در کنار آقای احدی سعی داشتم اوضاع شرکت را به سابق برگردانم باعث شده بود زمزمه‌های زیادی شکل بگیرد و این ابدای برای اعتبار شرکت خوب نبود وقتی رقیبان این شرکت در پی زمین زدن بودند و حتی گیسو که خودش یکی از همین دشمنان بود و با نقشه وارد شرکت و زندگی پدرم و من شد. حالا بقول خودش بدشانسی آورده بودم. بدبختی‌ای بزرگ که راه چاره‌اش را حالا و در این زمان نمی‌توانم پیدا کنم.

منی که گمان می‌کردم سی‌دی بدست گیسو می‌رسد، عکس این جریان رخ داده و بدست فرزین رسیده بود. اینکه چطور و چگونه دیگر برایم مهم نبود! مهم این بود که فرزین از همه چیز باخبر شده بود. از آن خانه اجاره‌ای و حتی چکی که...

-چی می‌خوای از من؟

جمله‌ای که به زبان آورده‌ام در بطنش تنها یک هدف و خواسته خوابیده بود. هدفی که فرزین بخوبی از آن بو برد.

بو برد که پوزخندی زد. خوب می دانست نه تنها شرکت بلکه بزرگترین دغدغه‌ام حفظ اعتبار و آبروی پدرم و این شرکت بود! آنقدری که دنبال لقمه‌های بزرگتر از گیسو می گشت و حالا من لقمه‌ی گلوگیری برای او شده بودم! با جدیت و لحنی محکم، عاری از هر احساس لب باز کرد: -با من ازدواج کن! بکارتت و خودم گرفتم پس احتیاجی به شناخت تنت ندارم! چند ماهه تموم با هم سر کردیم و حالا هم که...!

#پست ۲۳۳

* * * *

کیف پولش را داخل جیب کتش سُرمی دهد. دستی به لبه‌ی کتش کشیده و با صدای سمیرا نگاه به چهره‌ی او که در آینه افتاده می کند.

-ولی من می گم بازم باید پرس و جو کرد. نمی شه که همین جوری آلابختی هر کی هر چی به زیونش اومد باور

کنه! خودمون به کنار جوابِ دوتا دوماِدِ این خانواده رو هم باید داد! فردا روز حرف و حدیثی پیش بیاد اول از همه اونان که پچ پچ می کنن!

نفسش را بیرون داد و از مقابل آینه کنار رفت.

-در دهنِ مردمو نمی شه بست!

گفت و کیفش را از کنار دیوار چنگ زد. سمیرا نچی کرد و دست روی دیوار گذاشت. نگاهی به سر تا پای برادرِ بزرگترش انداخت. سپند بچه‌ی اولِ این خانواده بود و به همان اندازه چشم و چراغ حاج آقا و حاج خانم!

اما هیچ دوست نداشت برادرش باز هم با یک انتخاب اشتباه در گردابی از فلاکت بیفتد! تجربه‌ی کتی برایشان آنقدری گران تمام شده بود که...

-دهن مردمو نمی شه بست اما عقل سلیم چی می گه؟ من موندم چطور حاج خانم و حاج آقا راضی شدن؟

سپند در صورتِ سمیرا تیز شد وقتی که قصد بیرون رفتن از اتاق را داشت.

-اول صبی پا شدی اومدی کله بار گذاشتی که چی سمیرا؟
سمیرا حالا عقب‌تر ایستاده بود.

-همین یدنده بودنته که کارتو خراب کرده برادر من! فکر می کنی اگه حرفی می زنم بخاطر خودمه؟ نه والله! بخاطر خودته! بخاطر خودته که دارم جلا و ولز می کنم! اگه فردا روز این دختره تو زرد از آب...

سپند که در حال پوشیدن کفش هایش بود با حرف سمیرا تنه چرخاند و نگاه تشر باری سمتش رها کرد.

-انگار حرف بزرگترای این خونه خوب تو گوشت نشسته! قضاوت بی قضاوت!

دیگر اجازه ی حرفی به سمیرا نداد. سمت در رفت و آن را باز کرد اما لحظه ی آخر قبل از بیرون رفتن با لحنی قاطع در صورت دلخور سمیرا گفت:

-اگه فکر می کنی نمی تونی جلوی زبونتو بگیری مراعات کن و تا بودنه این دختر تو این خونه کنترل رفت و آمدتو داشته باش!

#پست ۲۳۴

حاج خانم از خم راهرو گذشت و در هیاهوی ختم به خیر شده برادر و خواهر، مجمعی که دستش بود را سمت سمیرا گرفت.

- بهت نگفتم دهن به دهن برادرت ندار؟

سمیرا کوره‌ای بود که خاموش کردنش حالا از عهده‌ی خودش هم خارج بود!

مجمع را گرفت و وسط خانه روی زمین گذاشت. چندک زد و انگشتانش را با حرص مابین دانه‌های برنج داخل مجمع کشید.

- گفتیم بره شمال آب و هوا عوض کنه اما نمی‌دونستیم هوایی می‌شه و برمی‌گرده! آخه کدوم آدم عاقلی به دختری که معلوم نیست چیکار کرده و نکرده تو زندگیش این جوری خدمت می‌کنه؟ شما و حاج آقا هم که انگار نه انگار! سر اون دختره‌ی خیر ندیده کم عذاب کشیدیم؟ چقدر در گوشش گفتیم بابا این دختر خونواده‌ش درست و درمون نیست! گفت نه ال و بل! رو پاهای خودش وایساده! نه گذاشت درست و درمون بریم تحقیق نه گذاشت یکم آشنا بمونن بفهمیم چی به چیه! فقط گفت خودم شناختمش کافیه! حالا دوباره داره از همون سوراخ

گزیده میشه منتهی این بار دختره پولش از پارو بالا می‌ره!
 ترسم از اینکه که دوباره مریضیش بدتر بشه!
 حاج خانم تسبیح روی طاقچه را دست گرفت و روی زمین
 نشست.

-من که می‌دونم واسه خاطر داداشت حرص و جوش
 می‌زنی اما این که نشد گناهه اون دختره رو پای این دختر
 بنویسیم! همه که مثل هم نیستن مادر!
 سمیرا سر بلند کرد و در حالی که صورتش سرخ شده بود
 گفت:

-آخه مادر من اینم شد حرف؟ دست دختره رو گرفته
 آورده بالای این طبقه! دیگه از این روشن‌تر؟ رک تو روم
 می‌گه به تو ربطی نداره! مگه می‌شه ربط نداشته باشه؟
 فردا روز من و سمیه چی به شوهرامون بگیم؟ که چی
 شازده‌مون یه دختر آورده تو این خونه؟ نه محرم نه
 صیغه! همین مونده بعد اون کتایون حرف این یکی دختر
 بشه و بشیم نقل دهن این و اون!

#پست ۲۳۵

حاج خانم نچی کرد.

-ای مادر جماعت حراف همیشه حرفی واسه گفتن داره! اما توام که اخلاق برادرت رو می دونی! بچه که نیست با زور حرف حالیش کنی! بعدم دندون رو جیگر بذار ببینیم این دختر بنده خدا چیه، کیه بعد این همه لغز بخون! خودم دیدمش حرف زدیم، حاج آقا حرف زد. اونقدری کمالات و ادب داره که نشه با کتابون مقایسه‌ش کرد!

اما سمیرا حرفش یک چیز بود. می ترسید باز هم سر زبان‌ها بی افتند! می ترسید از حرف شوهر و خانواده‌ی شوهر. خسته شده بود از یک کلاغ و چهل کلاغ کردنِ آن‌ها!

اشک به چشمانش نیشتر زد وقتی حرف عقدہ شده در دلش را به زبان می آورد!

-والا ما که بد خان داداشمونو نمی‌خوایم! می‌گیم یبار اشتباه کرد لااقل این بار اشتباه نکنه! بسه هر قدر پشت سرمون حرف زدن! والا به اعتبار شما و حاج آقاس که مام سرمونو بالا گرفتیم و الا که...

حاج خانم زیر لب الله اکبری گفت و بعد بلندتر گفت:

-شیطون و لعنت کن مادر! داداشت که همین حالا با اون دختر ازدواج نکرد! اصلا از کجا می‌دونی داداشت همچین قصدی داره که شدی اسپند رو آتیش! شاید قصدش فقط کمکه و کار خیر!

سمیرا ریش‌خندی زد و حین بلند شدن مجمع را هم برداشت. برنج‌ها را پاک کرده بود آن هم با عصبانیت.
-از ما گفتن! اگه فردا روز همین اسپند خان نگفت من از این دختر خوشم می‌آد! اولش می‌شه کمک و کار خیر و فلان و...

با صدای زنگ در حیات حرفش نیمه ماند و...

-حاج آقا اومد. می‌دونی که خوش نداره از غیبت و پرچونگی! جلوروش از این حرفا نگی اوقات اون بنده خدا رو هم تلخ کنی!

سمیرا زیر لب غرولندکنان سمت آیفون رفت و کلید را فشرد. بعد آن هم از اتاق بیرون رفت و حاج‌خانمی که زمزمه کرد:

-لااله الاالله!

#پست ۲۳۶

از جا بلند شد. به عادت همیشه برای احترام به شوهرش. نقاب ناراحتی‌اش را پس زد و درد و غم روزهای تلخ و تاریکِ پسرش را کنج دلش لای بقچه پیچید تا بوقتش با هر بار یادآوری گره آن را باز کرده و غم و غصه را مهمان خودش کند!

حالا هم خاطراتِ کدر کتی را کناری زد. کتی‌ای که حالا در خانه‌ی جدیدِ عباس در حال پودر زدن به صورتش بود! پد تخم‌مرغی را با ضربه‌هایی آرام به صورتش می‌کوبید و کمی هم زیر چانه‌اش! چانه‌ای که تا نزدیکی گلویش سبز و زرد شده بود. سبز و زردی که بعد از رنگ باختن کبودی‌ای بود که به بنفش و آبی متمایل شده بود... کنج لبش را گزید و با یاد چند شب پیش برای لحظه‌ای چشمانش را هم بست...

"راستیش فکر نمی‌کردم همچین لعبتی باشی به جون کتی خانوم!"

از یادآوری آن شب پوزخندی زد. چشمانش را باز کرد و پد را محکم تر روی گلویش کشید. مابقی کارهایش را با سرعت بیشتری انجام داد. وسایل آرایشی‌اش را داخل کیف برگرداند و شالِ لمه‌ی مشکی رنگش را روی سرش انداخت و چند طره‌ای کناره‌ی صورتش بیرون انداخت.

عباس لنگان لنگان تا درگاه اتاق آمد. شکم فربه‌اش در ذوق می‌زد و زیر پیراهنِ مندرس چرک و رنگ و رو رفته‌اش شکمش را خوب نپوشانده بود. کتی نگاهی به موهای فر خورده‌ی شکم عباس انداخت و با اکراه نگاه گرفت.

-با این سر و قیافه باز کجا حواله بهت خورده؟

کتایون پوزخندی زد. کیف آرایشش را داخل کیف دوشی‌اش انداخت و در چشمان عباس زل زد.

-بهت نمی‌آد این حرفا و رفتارا! حتی ادایِ پدرای نگرانم خوب در نمی‌یاری!

عباس پس سرش را خاراند و عاروقی زد.

-واس خاطر خودم می‌گم نه توئه ننه مرده! اومدی موندی وِر دلم هر کی پی پول می‌آد یه نقبم به تو می‌زنه. شیرفهمی که چی می‌گم؟

کتایون عباس را کناری زد و از اتاق بیرون آمد.

-چیه به غیرت برمی خوره یا بازار پول نزول دادنت کساد می شه؟

عباس دستی در هوا تکان داد و کمر شلوارش را گرفت و بالا کشید.

-از من که پول تیغیدی! برو یه خراب شده ای پیدا کن همون جا سر کن شرت از سر این زندگی وامونده من کنده شه! من اینجا خیر خونه و انکردم که هر ننه قمری به خیال خام خودش فکر کنه زن خراب تو دست و بالم دارم یه سورم به اون بدم!

کتی تنه چرخاند و حین بیرون رفتن از در خانه ی عباس رو به پدري که خیلی وقت بود حتی دیگر او را پدر نمی دانست غرید:

-اگه خراب شدم از صدقه سری تو بوده!

صدای بلند عباس را در حالی شنید که کفش هایش را پا می زد.

-خراب بودن خودتو به من نسبت نده.

کتی اما با بهت خندید. سرش را از در تو برد و گفت:

-جنست خراب بوده که منم و اون پسر- معتاد لاابالیت
عینهو خودت دراومدیم! تخم و ترکه مون جنسش خرابه!
دیگر منتظر حرفی از عباس نماند. از در خانه بیرون رفت
و در را محکم تر پشت سرش بست.

همان وقت عباس حرصِ حرف‌های کتی را سر ربابه خالی
کرد و با صدایی بلند نعره زد:

-هوی رباب پاشو ناشتایی آماده کن تن لشتو پس انداختی
کف خونه!

#پست ۲۳۷

موبایلش را از کیفش بیرون کشید. کناره‌ی دیوار با قدم‌هایی
آرام راه می‌رفت. صفحه گوشی را روشن کرد و شروع به
نوشتن کرد.

-سلام. من زیاد نمی‌تونم منتظر بمونم. کی خونه رو اجاره
می‌کنید تا بریم سر خونه زندگی مون؟

پیام را ارسال کرد و زبان روی لبش کشید با احتیاط!
 می دانست اگر رابطه اش برملا شود از گزند خیلی ها در امان
 نخواهد بود! اما خیلی وقت بود تصمیم گرفته بود به هر
 طریقی به سپند زخم بزند! نه فقط سپند، به خانوادهی
 سپند! به خانوادهی حاج بهایی!

دل چرکین شده بود و پر از عقده! زندگی خوشی داشت با
 سپند و بخاطر یک اشتباه زیر تمام خوشی هایش زد!

هیچ گاه نتوانست سپند را ببخشد. انتظار داشت سپند او
 را از تمامی اتفاقات مربوط به شغلش باخبر کند. اما سپند
 تنها به گوشزد کردن اکتفا کرده بود. بیشتر از چشمانش به
 کتی اعتماد داشت. حتی بیشتر از خودش! اما کتی با زندگی
 هر دوی شان با اتفاقی نابخشودنی بازی سختی کرد! خیانت
 کرد و این خیانت را از چشمان سپند می دید...

تا مدت ها گمان می کرد سپند برای محک زدن او این کار را
 انجام داده اما بعدها که صدایش درآمد از سر دشمنی با
 زندگی آن ها این کار را کردند دیگر کاری از دستش ساخته
 نبود و همین هم عصبی اش کرد! نه تنها سپند را از دست
 داده بود، زندگی ای که همیشه برایش خواب و رویا هم بود
 را از دست داده بود!

از دست دادنی که برایش گران تمام شد...

راه خلاقی را پیش گرفت. خودش را کرد همانی که سپند بعد آن اتفاق فکرش را می کرد. تا مدت ها دست رد به سینه ی هیچ مردی نزد!

حتی مرد زن دار! خیلی از وقت هایش را در هتل های ارزان قیمت و مسافر خانه ها گذراند اما مدتی را در خانه ی عباس سر کرد. خانه ی عباس که نه، خانه ی ربابه و بچه هایش فرزین و فرزانه. تا مدت ها دور بود از عباس و اصل و نسبش! حتی هنگام ازدواج با سپند جزئی و سربسته از خانواده ی آشفته اش گفته بود.

#پست ۲۳۸

از برادری که معتاد شد و زد به دل خرابه ها و محله ها برای کمی مواد و از مادری که دق کرد و مرد! از کارهای عباس و از کارهای پسرش!

از کتی ای که هیچ وقت عروس شدن او را ندید! کتی ابتدایی بود که مادرش دق کرد و راحت شد. بعد آن خودش بود و عباس و برادرش! خودش بود و محله ای پایین شهر. به زور

و زحمت زمانه بزرگ شد و برای خودش کاری در شرکتی معتبر دست و پا کرد. با پول نزول و حرام عباس درس خواند و تا دانشگاه پیش رفت. بعد آن هم که آشنا شدنش با سپند و...

یاد ندارد هیچ گاه سپند او را درباره‌ی خانواده‌ش مقصر بداند. سپند هیچ گاه از خانواده‌ی او حرفی به زبان نیاورد. آن موقع‌ها سپند کتی را دختری جسور و خودساخته می‌دید که با زحمت به زندگی‌اش سر و سامان می‌دهد! آن موقع‌ها کتی خیلی وقت بود از خانه‌ی عباس دل بریده و خودش را در خانه‌ی دوستی یا مسافرخانه‌ای مهمان می‌کرد! آن وقت‌ها سپند چشمانش را به روی حقیقتِ زندگی کتی بسته بود! زیر بار حرف‌های خانواده‌اش نمی‌رفت و خیلی زود هم بساط عروسی را برپا کرده بود اما...

حقیقت شد سیلی و خورد توی صورتش!
کتی همانی نبود که تصور می‌کرد! خودش را باخت! با اینکه می‌دانست برای کتی از چیزی کم نگذاشته!

حالا بعد از مدت‌ها دختری سر راهش قرار گرفته بود. دختری که با سادگی تمام خودش را در اختیار پرسی گذاشته بود که...

نمی‌توانست انکار کند. از کمند خوشش آمده بود اما حالا احتیاط را چاشنی رفتارش با کمند کرده بود. مرد بود و پر از امیال جنسی! مرد بود و دلش گرمایِ تنِ زنی را می‌خواست. همان شب در ویلا هم که با کمند تنها بود، همان شبی که کمند به زبان آورد بکارت ندارد، دلش آرام کردنِ تنِ گر گرفته‌اش را می‌خواست اما با زور و زحمت خودش را کنار کشید!

#پست ۲۳۹

نمی‌خواست باز هم از سر احساساتی کورکورانه کاری کند. به زبان نیاورد اما دورادور حواسش به کمند بود. زمان زیادی برد تا تجربه‌های زیادی را بدست آورد. اینکه در برخورد با زنی زود وا ندهد. آرام آرام پیش برود و حالا به این رویه ادامه می‌داد. کمند را شناخت. با تعریف‌های سینا. با گذراندن وقتش با کمند. با شنیدن حرف‌های او و با زیر نظر گرفتن حالاتِ او!

حالا بیشتری به این موضوع برده بود که کمند و کتی یکی نیستند!

می خواست هر طور شده به کمند کمک کند تا بلکه انتقام خودش را هم از دارودسته‌هایی که برای زندگی‌اش پاپوش دوخته و نقشه کشیده بودند بگیرد!

خیلی وقت بود منتظر چنین فرصتی بود و حالا سر رسیده بود!

با آشنا شدنش با کمند به سرخ این ماجرا رسیده بود. حالا وقتش بود هم کمند و شرکتش را از این بازی بیرون بکشد و هم انتقام خودش را از آدم‌هایی که روزی بی‌رحمانه به زندگی‌اش چنگ انداخته بودند بگیرد اما بی‌خبر بود دور از گوشش چه اتفاق‌هایی در حال رخ دادن است!

می خواست اوضاع را با درایت خودش به سامان برساند اما گذشته بختکی شده بود که یواش یواش باز هم روی زندگی‌اش سایه انداخته بود...

به شرکت رسید و در اتاقش روی صندلی نشست. گوشی را از جیب کتش بیرون کشید و شماره‌ی کمند را گرفت. کمندی که در این لحظات خودش را اسیر اشتباهاتش می‌دید!

گوشی‌اش روی میز زنگ می‌خورد اما دستانش ناپی برای
برداشتن گوشی نداشتند!

نام سپند روشن و خاموش می‌شد همچو دلش! همچو
چشمانش که پر و خالی می‌شدند و همچو وجودش!

کلافه شده بود و عاصی! دلش می‌خواست در شرکت بماند
و هم نه. تا تلاش می‌کرد اوضاع را آرام کند اما باز همه چیز
برهم می‌خورد آن هم تا زمانی که فرزین و گیسو در شرکت
بودند.

خسته شده بود از نقش بازی کردن برای اطرافیانش!
دلش می‌خواست فریاد زده و اشتباهش را با صدای بلند به
گوش همه رسانده و خود را از این عذاب رهایی دهد اما
این اشتباه شده بود میراثی برایش!

میراث‌هوسی که وجودش را آتش زده بود و آتشی— که
خاموش نمی‌شد...

#پست ۲۴۰

* * * * *

عجیب سرنوشتی است سرنوشتم! آنجا که مقصدم مدام
جابجا می شود و چون در هیچ کجا نیست، همه جا می
تواند بود!

آنجا که انسان، که امیدش هرگز خستگی نمی گیرد در طلب
آرامشی- کوتاه همواره می دود چون دیوانه ای! دیوانه وار در
طلب کمی آرامش اما...

کف دستانم را روی صورتم می کشم و صدای صاف
می کنم. یک ساعتی از رفتن فرزین از این اتاق گذشته اما من
هنوز خود ویلان شده ام را پیدا نکرده ام. هنوز ذهنم به
ساعتی قبل نهیب می زند و هنوز هیچ چیز سر جای خودش
نیست!

برخلاف حال و روز نابسامانم تماس را وصل می کنم چون
حالا و در این لحظه شنیدن صدای سپند شاید مرهمی
شود برای این من از درون و برون فروریخته!
صدای صاف می کنم.

-سلام.

جوابم را با کمی تاخیر می دهد.

-سلام.

برخلاف صدای گرفته‌ی من، صدای او رسا و گیرا است.
- برای امشب آماده‌ای؟

نمی‌دانم باید از فرزین و مزاحمت‌هایش بگویم یا نه.
نمی‌دانم باید حالا دلم را با او یکی کنم یا نه. اما حالا و در
همین لحظه دلم کسی- را می‌خواهد برای حرف زدن! برای
تسکینِ روحِ ناآرامم!

حتی اگر هفت پشت غریبه باشد! حتی اگر سپند باشد!
- می‌خوام ببینمت.

صدای نفس سپند گویی برای لحظه‌ای بند می‌آید و من
جدی‌تر و دردمندتر زمزمه می‌کنم:
- همین حالا.

سپند یکه خورده جوابم را می‌دهد.
- چی شده کمند؟

زبان روی لبم می‌کشم.

- به یه جایی رسیدم که فکر می‌کنم واسه خلاص شدن از
این وضعیت توانشو دارم که آدم بکشم!

#پست ۲۴۱

در سرش هزاران افکار جولان می دهند اما برای رسیدن به کمند لحظه ای درنگ نمی کند. جهد می کند تا در کمترین زمان ممکن خودش را به کمند برساند. از صدای گرفته و تو دماغی کمند حدس و گمان هایی زده بود اما حرف آخر کمند ترسانده بودش! حرفی که در سرش اکو می شود و اکو می شود!

"به یه جایی رسیدم که فکر می کنم واسه خلاص شدن از این وضعیت توانشو دارم که آدم بکشم!"

پایش را بیشتر روی پدال گاز می فشرد. ابروهایش درهم است و ماحصلِ فکرهای بی سروتاهش. قرارش با کمند یک جایی بود نزدیک پارک جمشیدیه. جایی که نزدیک بود به شرکت کمند.

کمند اما حالا با معده ای که از درد و سوزش بیچاره اش کرده بود دست و پنجه نرم می کرد و این میان حالت تهوع هم امانش را بریده بود. صبحانه نخورده و با وجود

اتفاقات افتاده رمقی در خودش نمی‌دید. هوا نرم‌نرمک رو به سرما می‌رفت اما زندگی‌اش خیلی وقت بود که یخ زده بود!

به آقای احدی کاری از بیرون شرکت را بهانه کرده و از شرکت بیرون زده بود اما فرزین تمام وقت حرکات او را زیر نظر داشت حتی بیرون رفتنش از شرکت را و پوزخند کنج لبش کم که نه، پررنگ‌تر می‌شد! فقط خودش خوب می‌دانست چه بلایی سر کمند آورده. فقط خودش می‌دانست با کمند خوب تا نکرده...

می‌دانست و نمی‌توانست انکار کند با تمام این ماجراها حتی اگر در حق کمند نامردی کرده اما به او علاقه دارد! علاقه را گذاشته بود یک‌طرف و رذل بودنش را هم یک‌طرف! همان وقت که کمند از شرکت بیرون زده بود فرزین با نگاهی ریز شده و شیطان صفت زیر لب نجوا کرده بود که:

-خودت می‌افتی دنبالم!

کمند حالا بالاسر یک سطل زباله ایستاده و پشت سر هم
 عق می‌زد! چیزی که نخورده بود را بالا می‌آورد و چیزی نبود
 بجزء اسید معده‌اش که تا حلقش را می‌سوزاند و مانند
 خنجری زخم می‌کرد گلویش را.

#پست ۲۴۲

کمی که آرام گرفت دست روی معده‌اش فشرد و با چشمانی
 که نم‌دار شده بودند از شدت عق زدن پیش رفت و
 خودش را روی نیمکت پارک انداخت. کیفش را کنار پایش
 گذاشت و سرش را به عقب انداخت.

صدای جیک‌جیک گنجشک‌ها روی اعصابِ ناآرامش
 خط می‌کشید و بر بدحالی‌اش بیشتر چنگ می‌زد.

نمی‌داند چقدر در همان حالت ماند. حتی نمی‌داند خوابش
 برده بود یا نه اما با صدای سپند بود که چشم باز کرد.

-کمند؟

نگاه سپند را که دید تازه بخودش آمد و محیط را درک کرد.
 صاف نشست و لب زد:

-سپند...

سپند کنارش نشست و بی‌هوا پشت دستش را روی پیشانی
کمند گذاشت.

-تب داری. رنگت پریده و عرق کردی. این چه حال و
روزیه؟

کمند انگاری که زخمش سر باز کند، چشمانش پر شد.
-یه راه درست و درمون جلوی پای من بذار! یه غلطی
کردم تاوانش داره می‌شه به جنون رسیدنم...
سپند نگاه از صورت رنگ پریده‌ی کمند گرفت. کلافه
دست میان موهایش برد و آن‌ها را به عقب هل داد.
می‌خواست کمند را به صبوری کردن ترغیب کند اما حال و
روز کمند را که دید حرف تا پشت لب‌هایش ماند.

-صبحانه خوردی؟

کمند سری به نفی تکان داد. سرش گیج می‌رفت و چشمانش
تار می‌دید و درد معده هم رهایش نمی‌کرد...
@Vip Roman

-پاشو بریم.

کمند لب گزید.

-نگفتم بیای که پرسی چیزی خوردم یا نه! نگفتم بیای
چک کنی ببینی تب دارم و هذیون می‌گم! گفتم بیای یه راه
جلوی پام بذاری.

صدای کمند بیش از حد حال ندار بود. بخوبی این را درک
می‌کرد و می‌خواست با دل او راه بیاید. اتفاقی بود که به
اشتباه در زندگی‌اش کرده بود و دوست نداشت لب به رجز
و توبیخ باز کند وقتی از جایی به بعد در زندگی‌اش فقط
بدبگیری آورده بود.

#پست ۲۴۳

سعی کرد لحنش آرام باشد.

-باشه هر چی تو بخوای اما با این حال و روز نمی‌شه به
نتیجه رسید.

حال کمند هر لحظه بدتر می‌شد و خودش را در آستانه‌ی
بیهوشی می‌دید. با این حال زور می‌زد تا فقط حرف بزند و
کمی از بحرانِ حالش بکاهد اما بجای بهتر شدن رو به افول
می‌رفت و فروغی که از چشمانش می‌رفت...

-بهم پیشنهاد ازدواج داد... می دونه بی کسم، می دونه فکر آبروی پدرم... می خواد... می خواد...

فک سپند منقبض شد و دستش مشت. کمند دست به نیمکت گرفت و بلند شد اما سرش گیج می رفت. حالت تهوع امانش را بریده بود. در نگاه به خون نشسته ی سپند چند قدمی ناموزون برداشت و هق زد:

-می خواستم... می خواستم غرور له شده ی پدرمو برگردونم. می خواستم بازم پدرمو با همون ابهت تو ذهنم داشته باشم... می خواستم هر شب که چشمام رو می بندم همون تصویر با جذبه ی پدر رو ببینم نه مردی که تو خفا بخاطر غیرت زخم خورده اش گریه می کنه! می خواستم...

سکوت می کند وقتی دیگر نایی برای گفتن حرفی ندارد...

حالی ندارد برای ایستادن و در یک آن پخش زمین می شود. سپند یکه خورده نام کمند را بلند صدا می کند. قبل از اینکه سر کمند به زمین بخورد او را در هوا گرفته بود. کمند را صدا زده و تکان می دهد اما...

روی دست کمند را بلند می کند. برایش زحمتی ندارد. به این طرف و آن طرف نگاه می اندازد و این وقت از روز کسی را نمی بیند.

-لعنتی!

حواسش به کیف کمند می افتد که روی نیمکت است. نچی می کند و به زحمت آن را هم با دو انگشت برمی دارد. وقتی خودش را به ماشین می رساند که نفس نفس می زند. هیچ فکرش را نمی کرد اوضاع جسمی و روحی کمند تا بدین حد خراب باشد. با هر سختی ای که هست کمند را روی صندلی عقب ماشینش دراز کش می کند و کمی بعد با سرعت به سمت بیمارستانی می راند.

****●

چند ساعتی گذشته است و سِرُم کمند هنوز تمام نشده است. دومین سری که دکتر به او وصل کرده و در جواب تمام سوال های سپند فقط گفته بود که کمند بیش از حد ضعیف شده و حالا... چیزی در سرش نبض می زند.

چیزی در میان سینه‌ی مردانه‌اش فرو ریخته و حالش...
 حال خرابی دارد آن هم درست وقتی که دکتر در نگاه
 نگرانش گفته بود:

-خانم باردارن!

#پست ۲۴۴

سیگار نیمه‌اش را روی زمین انداخت. نگاهی به شرکت کرد
 و با قدم‌هایی بلند داخل آن شد. چند روزی بود پی‌کمند
 بود. چند روزی بود خانه‌اش را زیر نظر داشت اما خبری از
 کمند نبود! به جزء دو باری که هر از گاهی مردهایی را
 می‌دید که از خانه بیرون می‌زدند. آنقدری به غیرتش
 برخورد کرده بود که خودش را جلو کشیده و با ابروهای درهم
 شده از یکی از آنها پرسیده بود:

-شرمنده جناب.

مرد به سمتش برگشته بود و سوالی نگاهش کرده بود. آن
 وقت مسیح اشاره‌ای به خانه کرده بود و گفته بود:

-خانم فرهمند نیستن؟

مرد زبان روی لبش کشیده بود و گفته بود:
-همون خانمی که این خونه رو با تمام وساییش برای
فروش گذاشتن؟

مسیح با بهت گفته بود:

-فروش؟

مرد املاکی سر تکان داده و گفته بود:
-بله دیگه حالا هم به جناب بهایی اطلاع دادم که مشتری
داره! نکنه شما هم مشتری‌ای؟

سپند چانه بالا کشیده و نه‌ای گفته بود. صدای مرد در
گوش‌هایش زنگ می‌زد.

جناب بهایی...

یکی را فقط به این فامیل می‌شناخت. سپند! دوست و
همکار سینا!

تا دیروز مدام خودخوری می‌کرد که سراغ کمند داخل
شرکت بیاید یا نه و حالا دل را به دریا زده بود. در تمام این
مدت نتوانسته بود بی‌خیال فکر نکردن به کمند شود. حتی
در لفافه و نامحسوس از یگانه هم سراغ کمند را گرفته بود

اما او هم بی اطلاع بود. ماندانا هم بی اطلاع بود و سینا هم...

گویی بعد از ماجراهای ویلا و تشرِ کمند همه چیز در حالت بی معنی ای پیش رفته بود. همه خواسته‌ی کمند را گوش داده بودند و رابطه‌ی چندین و چند ساله را به فراموشی سپرده بودند...

#پست ۲۴۵

همانند یک فیلم که شروع و پایانش بسرعت باد گذشته و همه در نوعی خلاء بسر می‌بردند.

این میان اما نمی‌توانست درک کند چرا سپند؟

سپند تا چه حد پیش رفته بود که حالا باید مرد املاکی به او اطلاع می‌داد خانه‌ی کمند فروش رفته؟ حتی نمی‌تواند از این تصمیم کمند به نتیجه‌ای برسد الا یک چیز! خلاص شدن از دست گیسو! حتی تردید دارد بهایی همان سپند بهایی باشد.

گمان می‌کرد با دوری از کمند، کمند خودش دست از پا درازتر سراغشان خواهد آمد اما نه تنها کمند اظهار

پشیمانی نکرده بود بلکه همه‌ی گذشته را فراموش کرده بود.

روزهای خوش و ناخوش قدیم را که مدام در کنار هم می‌گذرانند. تفریحات و هر چه که بود و نبود! هر بار که کمند اسمش را صدا می‌زد چیزی در دل مسیح فرو می‌ریخت اما...

کمند هیچ‌وقت مسیح را ندید. هیچ‌وقت علاقه‌های زیر پوستی مسیح را درک نکرد و بعد آن هم...

هیچ‌گاه نمی‌تواند عجز و لابه‌ی خفته در صدای داریوش را فراموش کند. پدر کمند عاجزانه از او خواسته بود حواسش مدام پی کمند باشد اما با اتفاقی که رخ داد...

مسیح نابود شده بود و با این اتفاق و دور شدن از کمند نتوانسته بود هم‌چنان با خودش کنار بیاید. دلش می‌خواست کمند را یک‌جوری می‌زد تا بلکه دل‌گر گرفته‌اش آرام بگیرد اما خبر نداشت حالا کمند در چه حال و روزی دست و پا می‌زند!

بیخیال آسانسور شد و پله‌ها را دوتایی بالا رفت.

هنگامی که رسید قفسه‌ی سینه‌اش تند و تند بالا و پایین می‌شد. کلاه کاسکتش را به دست دیگرش داد و انگشت شستش را کناره‌ی لبش کشید. به اطرافش نگاهی انداخت و مستقیماً سراغ منشی رفت. چندباری به این شرکت آمده بود...

آن موقع‌ها داریوش زیاد به او گفته بود که:

-چرا نمی‌یای تو همین شرکت کار کنی؟ کمند هم مشتاق‌تر می‌شه حتما!

#پست ۲۴۶

آن روزها خوش خیال بود که فکر می‌کرد کمند هم نسبت به او حس دارد اما هیچ دوست نداشت روزی اگر به خواستگاری کمند می‌رود به این فکر کند که زیر دین داریوش است...

روزی که کمند به خواستگاری‌اش جواب رد داد مبهوت بود و ناباور! داریوش دست روی شانه‌اش گذاشته بود و گفته بود:

-مرد که عقب نمی کشه! اگه یه درصد فکر می کنی کمند ممکنه بهت احساس داشته باشه عقب نکش! اما من به نظر دخترم احترام می ذارم. این زندگیه اونه!

حالا نه خبری از داریوش بود نه خبری از آن کمند سرحال و خوش باور. کمند در لاک تنهایی فرو رفته بود. در لاک که تنهایی را با پوست و استخوانش احساس می کرد و از همه فراری شده بود... از همه ی دوستانش...

منشی- سرش را بالا گرفت و مسیح قبل از هر حرفی از جانب او یکلام گفته بود:

-با کمند فرهمند کار دارم!

منشی- ابروی بالا انداخت. گیج شده بود وقتی از طرفی زیر اهرم فشار گیسو و فرزین بود و از طرفی کمند و احدی! پوفی کرد.

-نیستن با عجله حدود چند ساعت پیش رفتن بیرون. الان هم چیزی به پایان ساعت کار اداری نمونده. اما اگر کاری دارین جناب خرسند هستن!

مسیح چشم ریز کرد. انگشتان دستش را بازی داد و همان وقت فرزین در اتاقش را باز کرد و بیرون آمد. کتش روی ساعد دستش بود و کیفش را هم با همان دست گرفته بود. سر که بالا گرفت نگاهش تلاقی کرد با نگاه به خون نشسته‌ی مسیح!

مسیح اما به یک چیز فکر می‌کرد.
هیچی درست نیست!

#پست ۲۴۷

سیگار پشت سیگار بود که دود می‌کرد. حجم زیادی از فیلترهای سوخته داخل لیوان چایی تلخ بود که لاجرعه سر کشیده بود. فکرش مانده بود پی دختری که روی تخت اتاقِ خانه‌ی دوستش خوابیده بود. خواب که نه، زل زده بود به سقف و دیوار!

نتوانسته بود کمند را با آن اوضاع و احوال خانه‌ی حاج آقا ببرد. خانه‌ی خودش را هم هیچ دوست نداشت ببیند بعد از آن اتفاقاتِ شومی که با کتی و بعد کتی در آن خانه شاهدش شده بود.

سهراب از آشپزخانه بیرون زد و دست روی شانه‌ی سپندی گذاشت که مقابل پنجره ایستاده بود و به روبه‌رویش و کوه‌هایی نگاه می‌کرد که در دل خود دانشگاه را جا داده بودند. خانه‌ی سهراب جایی بود در باغ فیضِ پونک. طبقه‌ی آخر ساختمانی ده طبقه...

سیگار مابین انگشتان سپند را بیرون کشید و خودش پکی عمیق به آن زد و دودش را بیرون فرستاد.

-چقدر قضیه‌ت با این دختره جدیه؟

سپند چشم ریز کرد و دست درون جیبش فرو برد. خودش هم هنوز به جواب این سوال نرسیده بود!

وقتی سپند و کمند را با حالی میان مرگ و زندگی دید نگاهش سر خورد روی مشمایی از داروها و...

بیبی چکی که احتیاجی به شناختنش نداشت!

آنقدری در طول مدت زندگی‌اش با گلناز سر کرده بود که بسته‌ی نقره‌ای رنگ بیبی چک را بشناسد!

کمند اما در درمانگاه به حرف‌های دکتر باور نداشت تا وقتی که سپند با حالی میان خشم و عصبانیت چند عدد بیبی چک را کنار دستش روی تخت کوبیده و غریده بود:

-خودت امتحان کن!

و کمند با حالی خراب راهی سرویس شده و همان جا بعد از چک کردن، نایش به یغما رفت!

سپند هوفی کشید و دست میان موهایش برد. از کنار سهراب فاصله گرفت.

در سرش هزاران کار را با هم مدیریت می کرد و یکی اش این بود که به کمند اطلاع بدهد توانسته خانه ی پدری اش را بفروشد. حالا کمند بی دغدغه می توانست برای خودش خانه ای خریده و حتی مابقی پولش را هم برای شرکت صرف کند اما ترس داشت از اینکه کمند را با این حال و اوصاف تنها بگذارد!

-سپند برای خودت شر درست نکنی! یوقت این دختره و بالت نشه؟! اگه حاج آقا و حاج خانم...

سپند تنه چرخاند و در صورت رفیق قدیمی اش و خانوادگی شان نگاه کرد. با نگاه سپند بود که سهراب سکوت کرد. هیچ چیز درست پیش نمی رفت و احساساتش نسبت به کمند ضد و نقیض بود و حالا...

حالا کمند یک تنه گند زده بود به همه چیز!

می توانست فکرهای لانه کرده در پسِ ذهنِ سهراب را بخواند. گمان می کرد بارداری کمند کار خودش است و...

کلافه باز هم دست میان موهایش برد و تشر زد:

-راجع به من چی فکر کردی؟

سهراب با حرف سپند چشم ریز کرد.

-هر چی که فکر کنم تو به این فکر کن این دختر نباست و بال گردنت بشه!

لب گزید و از سهراب فاصله گرفت. حرفهایی که سهراب روی زبانش می راند آزارش می داد وقتی ته حرفهای او گریزی می زد به گذشته و واقعیت تلخِ زندگی اش!

صدای سوت کتری بلند شد و سهراب حین رفتن سمت آشپزخانه زیر لب و نجواگونه غرید:

-تو کارت تمومه پسر! استخاره لازم نیست! دلتو باختی!

#پست ۲۴۸

همان وقت گناز با دیدن چند جفت کفش غریبه مقابل در واحد ابرو درهم کشید و ساک در دستش را کنار پایش

گذاشت. کلید درون قفل انداخت و در را باز کرد و همان دم ترکیبی از بوی دود سیگار و ادکلن زنانه و مردانه در شامه‌اش جا خوش کرد و گره‌ی ابروهایش را بیشتر کرد. چیزی در دلش فرو ریخت!

در را با دلی که دل‌دل می‌کرد بیشتر باز کرد. دسته‌های ساک را میان انگشتانش جا داد و داخل خانه شد. در را نبسته بود که نگاهش در چشمان متعجب سپند و سهراب نشست! بعد آن سر چرخاند و کمندی را دید که دستش روی شکمش چنگ شده و میان درگاه در تک اتاق خواب این خانه ایستاده بود! ابروهایش بالا پریدند و نای نگه داشتن ساک را نداشت وقتی در یک آن افکار زیادی در سرش خطور کردند اما سهراب خودش را جلو کشید و لبخند بهت‌آمیزی زد. غریبه نبود با افکارِ گلنازی که زندگی‌اش را گاهی تلخ می‌کرد و جهنم!

-نگفته بودی دلت زود تنگ می‌شه برام!

گلناز چادرش را میان مشتش گرفت و قبل از افتادن ساک از دست گلناز آن را دست گرفت و در خانه را بست و دست پشت گلناز گذاشت.

می دانست حالا ممکن است گلناز چه افکاری را در سرش جولان داده! حدس و گمانش هیچ سخت نبود...

-دوستم سپند و...

نمی دانست کمندی را که حالا کمی از اتاق بیشتر بیرون آمده بود چه معرفی کند. زبان روی لبش کشید. اما در نهایت گفت:

-نامزد سپند جان.

سپند گوشه‌ی چشمش پرید و سلامی که به گلناز گفت از سر استیصال بود! قبل از آمدن به خانه‌ی سهراب با او تماس گرفته بود و سهراب گفته بود که:

-گلناز رفته شهرستان پیش خانواده‌ش نیست. چند روز دیگه برمی‌گردد...

حالا گلناز برگشته بود و در نبودش در خانه‌اش همان آمده بود. هنوز نتوانسته بود خود ترسیده‌اش را پیدا کند! ترس از اینکه سهراب ازدواج مجدد کند. ترس از اینکه بعد هفده سال زندگی مشترک با سهراب و کور بودن اجاقش سهراب برای بچه ازدواج دوباره کند، وجودش را به نابودی می‌کشاند!

لبخندی که روی لب نشانده محض بلا تکلیفی بود و احساساتی مختلف!

-خیلی... خیلی... خوش اومدین... من... من می‌رم لباس عوض کنم... پیام خدمت‌تون.

سپند سر پایین انداخت و کمند لب گزید. هر کجا پا می‌گذاشت گمان می‌کرد همه را دچار دردسر می‌کند. حال و روز خوبی نداشت و این برای سپند، سهراب و گلناز عیان بود. زبان روی لب خشکیده‌اش کشید. از زندگی سیر شده بود...

-مزاحمت‌تون شدم... من... من الان می‌رم.

گلناز چشم درشت کرد و خیلی خوب فهمید حالا اوضاع ابداء عادی نیست!

جلوتر رفت و دست روی بازوی کمند گذاشت. از پوشش او ابداء خوشش نیامده بود! با این حال سعی کرد آداب میزبان بودن را رعایت کند هر چند مهمانانش به مهمان بودن نمی‌آمدند...

-نمی‌دونستم قدم سنگینه. تشریف داشته باشید الان می‌آم.

کمند اما هیچ نگفت و با معده‌ای که می‌جوشید نگاهی
سمت سپند انداخت. اما سپند با دلخوری نگاه گرفت و
آهی از میان لب‌های کمند بیرون پرید...

#پست ۲۴۹

گلناز خودش را به اتاق خواب رساند. اتاق خوابی که اتاق
مشترک خودش و سهراب بود و حالا با برهم ریختگی
روتختی چشمانش را محکم بست! سهراب این واحد را
انتخاب کرده بود. تک اتاق خواب بود تا گلناز به هوای
اتاق خواب دیگری درد نداشته باشد بچه را کمتر تحمل کند!
گلنازی که روزی به هوای بچه اتاق دیگری را پراز وسایل
بچه می‌کرد اما...

چشم چرخاند و نگاهش روی مشمای داروهای جا گرفته
روی پاتختی تنگ شد. دست پیش برد و مشما را تکانی داد.
چند آمپول بود و قرص و...

دو سه بسته‌ای ببی چک که سپند با حرص آن‌ها را خریده
بود!

وقتی در اتاق را با حرص می بست دست خودش نبود! داغ بچه دار نشدنش زیادی برایش پرحرارت بود...

لبه‌ی تخت نشست و بیبی‌چک‌ها را از مشما بیرون کشید. در یکی‌شان باز بود و نوار بیبی‌چک کمی از آن بیرون بود. آن را با قسمتی از مشما بیرون کشید. استفاده شده بود و دو خط قرمز نشان از آن داشت که آن دختر مهمان در خانه‌اش باردار است.

پوزخندی زد و مشما را روی پاتختی انداخت. هنوز هم نتوانسته بود حرف‌های سهراب را هضم کند. هنوز هم در نظرش حرف‌های سهراب یک قصه‌ی ساختگی بود برای حضور سپند و کمند در خانه‌اش!

دست‌هایش می‌لرزید و دیدن بیبی‌چک و مثبت بودنش اشک را به چشمانش مهمان کرد. از خودش متنفر بود و از مرض مادرزادی‌اش! از اینکه هیچ‌گاه نمی‌تواند صاحب فرزندی شود اما با این حال هرازگاهی که عادت ماهانه‌اش به تاخیر می‌افتاد بیبی‌چک بود که می‌خرید و...

در اتاق باز شد و سهراب داخل شد. در را پشت سرش به آرامی بست و ساک گلناز را جایی کنار تخت گذاشت.

مقابل پاهای گلناز به حالت چنک نشست و کف هر دو دستش را روی پاهای گلناز گذاشت.

-حالا دیگه بی خبر می آی؟

گلناز پوزخندی زد.

-به تو که بد نمی گذشت!

سهراب لب گزید و سعی کرد مثل همیشه خونسردی اش را حفظ کند. گلناز زیادی حساس و بدبین شده بود و قرص هایی را که روانپزشک می داد یکی در میان می خورد...

-یساعتی می شه اومدن. سپند پسر حاج آقا بهایی!

گفته بودم قبلا که!

تعریف سپند را کم و بیش پیش گلناز کرده بود. اما فقط به تعریفی کوتاه می رسید و هیچ زمانی پیش نیامده بود که سپند را از نزدیک ببیند...

گلناز اما چشم ریز کرد.

-تو که گفתי زنش بهش خیانت کرده و...

دستش را از زیر دست سهراب بیرون کشید. با انگشت اشاره اش بیرون از اتاق را نشانه گرفت.

- پس این کیه؟ نگو که تا زنش بهش خیانت کرد اینم رفت
فوری زن گرفت!

دستش را پایین آورد و گوشه‌ای از مشمای داروها را تکانی داد.

- گفתי نامزدشه نه؟ تا اونجایی که من می‌دونم اون خانواده
و اون همه دبدبه و تعریف و تمجید زشت می‌دونن دختر
تو نامزدی حامله بشه!

#پست ۲۵۰

سهراب در بلا تکلیفی دست و پا می‌زد. خیره به چشمان
نمدار گلناز پچ زد:

- ایناش به ما مربوط نیست گلی!

گلناز اما صدایش آنقدری واضح بود که به گوش‌های
سپند و کمند برسد.

- ولی به من مربوطه بدونم چرا الان با این حال و روز تو
این وقت شب تو خونه‌ی من!

تحمل سهراب تا همان جا بود که دستش را محکم روی
لب‌های گلناز بگذارد و با اخمی فراوان پچ بزند:

-هیس گلناز! هیس!

اما دیر شده بود وقتی سپند تقه‌ای به در اتاق زد.

-سهراب.

سهراب با شرم چشم بست و لب گزید.

-بد تا کردی با من گلی خانم!

گفت و با نفسی- که بیرون فرستاد بلند شد. گلناز شرمنده شد اما دیر شده بود! سهراب در را باز کرد و سپند یکلام گفت:

-داروهای کمند رو بده بی‌زحمت. بد موقع مزاحم شدیم گلناز خانم هم تازه از راه رسیدن استراحت لازم دارن.

سهراب تا بناگوش از این بی‌آبرویی سرخ شد و بی‌حرف مشما را برداشت. می‌دانست هر حرفی بزند و هر تعارفی کند بی‌فایده است! سپند حرف، حرف خودش بود!

حتی برنگشت تا گلناز را نگاه کند. از اتاق بیرون رفت و این بار او در اتاق را محکم برهم کوبید و پلک‌های گلناز پرید! ناراحت شد اما دیدن آن بچی چک‌ها و دیدن کمند صبوریش را به پایان رسانده بود!

کمندی که حالا سوار کابین آسانسور بود و حتی دلش نمی‌خواست به تصویر خودش درون آینه آن نگاهی بیندازد.

صدای خدا حافظی سپند و سهراب را شنید و چشم بست. کمی بعد سپند بود که داخل کابین شد. می‌توانست صدای نفس‌های پر از حرص او را بشنفت! بشنفت و محکم‌تر پلک‌هایش را بهم فشار دهد.

آبروریزی شده بود و به حتم که می‌دانست تا مدت‌ها لغغهی زبان گلناز و سهراب خواهد شد...!

آسانسور که ایستاد چشمانش را باز کرد. توان نگاه کردن به سپند را نداشت. هزاران فکر و خیال در سر داشت و واهمه داشت با نگاه کردن به چشمان سپند، سپند از آن‌ها بوی ببرد!

آن شب کذایی‌اش را با فرزین یک‌بار که نه، هزاران بار مرور کرده بود و هر ثانیه بیشتر از قبل! دیده بود فرزین از آن پلاستیک کوفتی استفاده کرده بود... دیده بود که فرزین بعد استفاده آن را درون دستمال کاغذی گذاشته بود... برای بار دوم و سوم نزدیک شدن فرزین به او. اینجا را اما یادش نبود فرزین باز هم از آن پلاستیک استفاده کرد یا

نه؟ در میان درد بخودش می پیچید و دیگر کنترل اوضاع را دست نداشت آن شب اما بعدش...

فردای آن شب کدایی از وحشی-گری فرزین به خونریزی افتاده بود.

بعد آن...

آه از میان لب هایش بیرون پرید. عادت ماهانه نشده بود... نشده بود و ساده لوحانه تصور کرده بود برای نزدیکی آن شبش است که هورمون هایش و هر چه که هست و نیست برهم خورده بود...

اما حالا جواب سوالش را باید چطور پیدا می کرد؟
باد سرد که بصورتش خورد حرف فرزین هم در گوشش زنگ خورد:

- "اونی که باخت تویی یا من؟"

#پست ۲۵۱

گوشی در جیبش لرزید. حین زدن ریموت گوشی‌اش را هم از جیبش بیرون کشید و با دیدن نام سمیرا گوشه‌ی لبش به نشانه‌ی بی‌حوصلگی بالا رفت. همان دم کمند ماشین را دور زد و بی‌حرف روی صندلی جا گرفت. تماس را وصل کرد و بی‌حوصله لب زد:

-بگو سمیرا.

سمیرا از صدای سپند جا خورد و گمان کرد شاید حالا صدای دلخور و شاید هم عصبی سپند برای صحبت‌های صبح‌شان باشد. شانه‌ای بالا انداخت. از خودش دلگیر نبود وقتی حرف‌هایی را به سپند گفته بود که از نظرش مهم بودند و قابل تکرار!

-سلام. حاج آقا گفتن نمی‌آی خونه؟

با دست آزادش موهایش را با حالی خراب به عقب کشید. نمی‌دانست با یک زن حامله باید چه کند و همین هم به کلافگی‌اش بیشتر دامن می‌زد. نمکی که بیشتر به زخمش پاشیده می‌شد حاملگی کمند بود و گرنه که با کار احمقانه کمند نرم‌نرمک با خودش کنار آمده بود و حال...

-من امشب نمی‌آم خونه. به حاج آقا و حاج خانم بگو منتظرم نباشن.

خواست تماس را قطع کند که سمیرا با حسِ فضولی‌ای که در جانش چنگ انداخته بود پچ زد:

-اون دختره چی؟

سپند زبان روی لبش کشید و با درد چشم بست.

-من از اون دختر خبر ندارم اگه فضولیت تمومه برم پی کارام.

منتظر حرف دیگری از جانب سمیرا نماند و تماس را قطع کرد. کمند که شیشه را پایین داده بود همه‌ی حرف‌های سپند را شنیده و به انتهای حرفِ سپند پوزخند زد. بیشتر برای این کلمه "اون دختر!"

شرط با هم بودنشان قضاوت نکردن بود و حالا سپند این شرط را زیر پا گذاشته بود. دلش می‌خواست زبان باز کرده و فریاد بزند من لعنتی حالم از تو خراب‌تر است!

اما وقتی سپند نیم‌چرخ زد تا سوار ماشین شود نگاهش در نگاه کمند گره خورد. عصبی بود و این چیزی نبود که کمند از آن بویی نبرد. سپند حرف نمی‌زد. سکوت کرده بود و همین سکوتش کمند را بیشتر آزار می‌داد...

نگاه از کمند گرفت و سوار شد. کمی بعد که ماشین را به حرکت درآورد این کمند بود که سر صحبت را باز کرد. دلش میخواست بگوید که درباره‌ی این بارداری ناخواسته بی‌تقصیر بوده. بی‌تقصیر بوده وقتی آن شب میان درد و انتقام در حالِ له شدن بود!

نیم‌نگاهی سمت نیم‌رخ سپند انداخت و با صدایی نجاگونه گفت:

-سپند من...

سپند اما دستانش را دور فرمان ماشین سفت کرد آنقدری که رگ‌های روی دستش نظر کمند را بخود جلب کردند... جرئت بیشتری بخرج داد.

-تقصیر من نبود...

سر سپند به یک‌باره چرخید و کمند از این حالت سپند هراس کرد! سپند شبیه به یک بیرزخمی شده بود...

-پس دقیقا چی تقصیر تو نبوده این وسط؟

سپند گویی منتظر یک جرقه بود و حالا جرقه‌اش زده شده بود و آتش کشیده بود به خرمنِ وجودِ سپند...

-خودت و مفت دادی دست یه پسر- مقصر- نبودی؟ گند
زدی به نقشه‌های این مدت مقصر- نبودی؟ حاملگیت
مقصر نبودی؟

و بعد بلندتر نعره زد:

-پس دقیقا کجا مقصر بودی؟

#پست ۲۵۲

سینه‌اش از این درد و فریادها تند و تند بالا و پایین می‌شد.
به سرعت ماشین اضافه کرد و حالا فقط بی‌هدف در این
دل شب خیابان‌ها را پشت سر می‌گذاشت. کمند از پس
اشک‌های ترسیده با غروری که زخم برداشته بود لب زد:
-قرارمون قضاوت نکردن بود.
سپند دستی در هوا تکان داد.

-قضاوت تا یجا! خریّت تا یجا! لابد هر گندِ دیگه‌ای پیش
بیاد می‌خوای بگی قضا و قدر بوده! کمند همه‌ی اینا اسمش
حماقته حماقت!

کمند اما پر شده بود. درد خودش کم بود حالا اویِ غریبه‌ی
آشنا هم به دردهایش تبر می‌زد!

صدای بلندش ناخواسته بود...

-می‌شه انقدریه طرفه حرف نزن؟ کی و کجا خواستم بگم حماقت و اشتباه نکردم؟ کی بهت حرفی از پشیمون نبودنم زدم؟ اما این...

مشتی محکم روی شکمش کوبید و حالا اشک‌ها روی صورتش می‌رقصیدند.

-اون از وسیله استفاده کرد! تا بجایی که تونستم و تو حال خودم بودم دیدم اما بعدش نمی‌دونم... نمی‌دونم چی شد و حالم خوب نبود! اونقدری حالم خوب نبود که بدونم داره چه بلایی سرم می‌یاره. حالите اینارو یا نه؟

سپند بی‌هوا موقع مشت کوبیدن کمند به شکمش دست او را گرفته بود و حالا کمند مثل یک بچه روی صندلی که از توبیخ کار اشتباهش به حق‌هق و ترس افتاده بود، می‌لرزید!

-من خودم به اندازه کافی تو این بدبختی دارم دست و پا می‌زنم تو دیگه بدترش نکن سپند! با حرفات بیشتر آتیشم نزن وقتی خودم تو آتیشم!

سپند نفس بلندی کشید و کمند دستش را از زیر دست
سپند بیرون کشید. آرنجش را لبه‌ی پنجره گذاشت و خیره
شد به خیابان تاریک...

همان وقت سمیرا در حال پهن کردن سفره‌ی شام بود که
زنگ آیفون بصدا درآمد. پسرش محسن به ضرب و با دو
از اتاق بیرون پرید و سمیرا غرید:

-خب یواش بچه چه خبره می‌خوری به در و دیوار!

در کوچه باز شد و شوهر سمیرا داخل شد. قد متوسطی
داشت و از همان کودکی در مغازه‌ی پدر مرحومش که حالا
به او رسیده بود کار می‌کرد. سوپرمارکتی داشت و بواسطه
سهم الارث پدری آنجا را امروزی‌تر کرده بود.

مشمای پر از خوراکی در دستش را به پسرش داد و دستی
روی سر او کشید. سمیرا جلوتر رفته و میان درگاه در
ایستاده بود. با دیدن شوهرش سری تکان داد و سلامی که
چندان گرم و محکم نبود روی لبانش!

-سلام خانم احوال شما؟

سمیرا کناری رفت و همان دم حاج آقا و حاج خانم منتظر آمدن آنها در اتاق بودند. سوال اسماعیل را بی جواب گذاشته بود...

اسماعیل کفش هایش را از پا درآورد و با نگاهی زیرچشمی به سمیرا داخل اتاق شد. هیچ وقت زندگی شان روی روال نبود...!

این را سمیرا از وقتی فهمید که اسماعیل زیادی سروگوشش می‌جنبید حتی همان زمانی که کتی زن برادرش بود و نگاه‌های گاه و بی‌گاه اسماعیل به او چیزی نبود که شاخک احساسات زنانه‌اش را تیز نکند!

#پست ۲۵۳

● * * * *

استکان چایی را مقابلش می‌گذارد و با تردید لب می‌گزد. نیم‌نگاهی به نیم‌رخ غرق در فکرش انداخت.
-هنوزم نمی‌خوای بگی چی شده؟

مسیح بالاخره نگاه از صفحه لب‌تاپش گرفت اما رگی بدقلق در سرش محکم می‌کوبید!

"فکرشو می کردم بازم ببینمت!"

صدای فرزین شده بود چکش و در سرش فقط می کوبید و می کوبید...

بی حرف سر بالا انداخت و آن وقت یگانه دست هایش را به سینه زد و از بالا به مسیح نگاه انداخت. یک تای ابرویش را حین گفتن این جمله بالا انداخت:

-بازم قضیه کمند؟ سراغش رفتی؟ دعواتون شد؟

مسیح اما پوزخندی زد و سری تکان داد. حالا نگاهش به بخار چایی بود.

-با اون مرتیکه چش تو چش شدم! تو شرکت باباش!

یگانه ابرو در هم کشید. در این مدت کم نبود دقایقی که به کمند فکر کند اما از او دلگیر بود. آخرین برخوردهای شان خوب پیش نرفته بود و این یگانه ی همیشه منطقی را آزرده خاطر کرده بود... حالا نمی دانست کمند چه می کند و در چه احوالی ست اما از حرف های مسیح بوهای خوبی به مشامش نمی رسید.

-اون مرتیکه؟

تردید داشت و در ذهنش بدنبال "اون مرتیکه" می گشت
 اما وقتی مسیح نگاهش را بالا کشید و در چشمان مبهوت
 و گیج یگانه خیره شد این یگانه بود که لب زد:
 -نگو که...

مسیح نفسی-عصبی بیرون داد. سرش را میان دست هایش
 گرفت. صدایش گرفته و خش دار به گوش های یگانه
 رسید.

-یه زنگ بزن بهش...

یگانه با زحمت آب دهانش را قورت داد.
 -زنگ بزنم... که چی بشه؟

مسیح خیلی خوب دلخوری یگانه را می فهمید اما از طرفی
 هیچ دوست نداشت بیش از این کمند را به حال خودش
 رها کند. بس بود هر قدر کمند به زندگی خودش گند زده
 بود... حتی اگر کمند باز هم او را پس می زد اما قولش به
 داریوش را فراموش نکرده بود...

#پست ۲۵۴

-باهاش قرار بذار... باید ببینمش.

-اما مسیح...

مسیح سر بلند نکرد. خسته شده بود به اندازه‌ی تمام این روزها امروز خسته شده بود. دیدن فرزین باز هم او را بیاد تصاویر کمند داخل آن سی‌دی‌ها انداخته بود. دیدن وحشی-گری‌های فرزین عذابش می‌داد! دیدن دختری که او را بیشتر از خودش دوست داشت با آن وضع و حال عذابش می‌داد!

امروز در شرکت بزحمت توانسته بود دستش را مهار کند! دستی که مشت شده بود و کلاه کاسکتی که چقدر دلش می‌خواست روی سر و صورت فرزین خورد کند!

فرزین خودش را جلو کشیده بود و در صورت خشمی مسیح با پوزخندی که گوشه‌ی لبش جا داده بود در مقابل خیری گفته بود:

-نکنه توام مشتریِ خانم فرهمندی؟

و مسیح بود که معنای این جمله را درک کرده بود در مقابل خیری‌ای که با تعجب به آن‌ها نگاه می‌کرد! کمند کارش با جایی رسیده بود که مردی مثل فرزین با وقاحت تمام از او حرف می‌زد و او کاری نمی‌توانست کند! چیزی در چننه‌اش نداشت و این او را تا مرز جنون پیش برده بود...

مرزی بین عشق و جنون!

میانِ این دو مانده بود...

هم زورش را داشت و هم انگیزه‌اش را برای نابود کردنِ
فرزین اما بعد از آن دعوایِ آن شب‌شان و بعد از آن
کتک‌کاریِ سهمگینِ بین‌شان گمان می‌کرد که آرام می‌شود
اما نشده بود...

در مقابل تمامِ حرافی‌هایِ فرزین سکوت کرده بود و همین
سکوت هم حالا او را بیشتر به فکر فرو برده بود. خسته
بود از این روزها. خسته بود از کمند و خسته بود از
فکرهایش که با دلیل و بی‌دلیل وصله می‌زد به کمند...

پینه می‌زد به خاطراتِ گذشته‌شان و در میان تمامی این‌ها
خسته شده بود از این علاقه‌ی یک‌طرفه.

-اما و اگر نداره یگانه. نمی‌خوام باهاش بحث کنی. زنگ
بزن حالش و پپرس و بعدم... بعدم...

یگانه عذاب کشیدن مسیح را می‌دید و در دل به کمند ناسزا
می‌گفت. دیدنِ عذاب کشیدن مسیح برایش سخت بود...
کم دلدادگی‌هایِ مسیح را ندیده بود. کم غیرتی شدن و دل
سوختن‌هایِ مسیح برای کمند را ندیده بود. مسیح همیشه

بود. همه جا بود و کمند هیچ وقت نخواست که او را ببیند.
از نظر کمند، مسیح فقط یک دوست و همراه خوب بود و
بس...

#پست ۲۵۵

یگانه از دردی که مسیح می کشید لب گزید. آن روزها و
شب‌هایی را بیاد آورد که مسیح با دیدن آن سی‌دی‌ها به
چه حال و روزی دچار شده بود. مگر مسیح همان مسیح
سابق می‌شد؟ دختر مورد علاقه‌اش را، دختری که با او
هزاران رویا و خیال را تصویرسازی کرده بود روی تخت
خودش را در اختیار مرد دیگری گذاشته بود و این یعنی
مرگِ تدریجیِ رویاهایش!

مرگِ تمام لحظاتِ خوش و ناخوشی که با کمند داشت و
این میان هر بار بیاد خنده‌های ملیح کمند می‌افتاد، هر بار
بیادِ عشوه‌های ذاتی کمند می‌افتاد دلش سخت پیچ و تاب
می‌خورد اما حالا هیچ چیز سر جایِ خودش نبود...

-مسیح بعد چی؟

مسیح کلافه و عصبی از جایش بلند شد. سیگار و فندکش را از روی تختش برداشت و روبه پنجره‌ی باز اتاقش ایستاد. سیگار را که بین لب‌هایش گذاشت، فندک را هم بلافاصله زد و کام عمیقی از سیگارش گرفت. دودش را با دردی عمیق بیرون داد.

-بعد بهش بگو کنارشی و تنها نیست!

یگانه قدمی جلو رفت. از پشت مسیح می‌توانست شانه‌های پهن برادرش را افتاده ببیند! چندین سال در کنار هم بودن و با هم بودن برای رج زدن به خیالاتی عاشقانه کم نبود....

مسیح دستش را لبه‌ی پنجره گذاشت و خیره شد به خیابان تاریک و تیر چراغ برآقی که چراغش سوسو می‌کرد... یک فکری پررنگ و صدا دار در سرش زنگ زد.

"کمند چی کار می‌کنی حالا؟ کجایی دختر کجایی؟"

کمند اما حالا در شرکت بود. شرکتی خالی از عواملش و فقط همان نگهبانی بود که با او هماهنگ کرده بود برای امشب!

با دیدن سپند و کمند سر تکان داده و توضیحی جزئی داده بود که:

-خیالتون راحت خانم فرهمند. کل شرکت و گشتم کسی نیست. فقط می‌مونه دوربینای مدار بسته که آقای احدی گفتن فردا خودش اول وقت و خورشید نزده بیرون، می‌آد راست و ریست می‌کنه!

#پست ۲۵۶

سپند سراغ سیستمی رفت که گیسو از آن استفاده می‌کرد و کمند به بیهوده بودن این کار فکر می‌کرد. گیسو کسی نبود که به همین راحتی‌ها اطلاعات را داخل سیستم شرکت نگه دارد. سپند در روشنایی کم اتاق پای سیستم مشغول بود و نوری که از صفحه مانیتور به چهره‌اش بازتاب شده بود، صورت پر اخمش را به خوبی نشان می‌داد. کمند اما به این فکر می‌کرد که کجا و کی می‌تواند در اولین فرصت از موجودی که در رحمش شکل گرفته بود رها شود! موجودی که نخواسته بود و هیچ تعریفی هم از مادرش در خودش نداشت نه در گذشته و نه در حال آن

هم با این شرایط و اوضاع آن هم از کسی- که از او متنفر بود!

-به چی من زل زدی؟

این را سپند گفته بود بدون اینکه به کمند نگاهی بیندازد. اما کمند در چهره‌ی سپند به فکر فرو رفته بود که حالا با صدای او تکانی در جایش خورد و کمی با تعجب به او نگاه کرد و بعد سرش را به طرف دیگری چرخاند.

قرار بود در این وقت از شب در شرکت بدنبال مدارکی باشند اما حال و روز دیروزشان با امشب تفاوت زیادی داشت!

نه سپند همان سپند دیروز بود و نه کمند همان.

جواب سپند را نداد. بی حرف بلند شد و از اتاق بیرون رفت اما ندید سپند زیر چشمی رفتنش را نگاه می کند. دمی گرفت و سری از افسوس تکان داد. می دانست کمند بی تقصیر است اما بعد از شنیدن رابطه‌ی فرزین و کمند تمام معادلاتش برهم ریخته بود... حالا هم که بارداری ناخواسته کمند!

احتیاج به زمان داشت و می‌دانست این برخوردهایِ سردش با کمند دل او را آزرده خاطر خواهد کرد اما...

کمند با قدم‌هایی آهسته سراغ اتاق فرزین رفت. دستگیره را پایین کشید و به آرامی داخل شد. نگاهی دور تا دور اتاق چرخاند. این جا سابقا برای آقای احدی بود و حالا به لطف گیسو برای فرزین شده بود و آقای احدی در اتاق دیگری در حال حاضر کار می‌کرد. اوضاع شرکت خوب نبود و این را کمند خوب می‌دانست! زمزمه‌ها و پچ پچ‌های کارمندا چیز نبود که از گوش‌هایش پنهان بماند! شده بودند دو جبهه مخالف! یکی گیسو و فرزین و دیگری کمند و آقای احدی!

#پست ۲۵۷

در را نیمه باز رها کرد. نگاهی در اتاق چرخاند. روزی تمام این اتاق‌ها را از بر بود اما حالا گویی در مکانی غریب پا گذاشته بود که در تاریکی با ترس به این طرف و آن طرف نگاه می‌انداخت.

روی دیوار دست کشید و کلید برق را زد. با روشن شدن اتاق حالا با خیال آسوده‌تری در اتاق نگاه چرخاند. اتاق

همان اتاق سابق بود. همان اتاقِ آقای احدی. با این تغییر که تعدادی کارتابل روی میز برهم ریخته بود. چند صندلی و یک میز جلوی آن‌ها. دو-سه تایی تابلو از شرکت و...

پیش رفت پشت میز ایستاد. روی صندلی نشست و به روی میز بیشتر نگاه انداخت. هر لحظه بیشتر متنفر می‌شد از این اتاقی که انگاری هنوز بوی ادکلن فرزین را در خود حبس کرده! از همان زمانی که تصمیم گرفت پای فرزین را به نقشه انتقامش باز کند می‌دانست هیچ‌گاه قلبش آرام نخواهد گرفت اما پیش رفت و حالا...

حالا فرزین فقط برایش معنی متجاوزگر را داشت.

متجاوزگری که نطفه‌ی او را در رحمش حمل می‌کرد! در آن شبِ سیاه خبری از حرف‌های عاشقانه نبود. خبری از ملایمت نبود و تا بود نفس‌های تند و تپدار بود. خودش هم نمی‌داند چرا تا این اتاق آمده اما حالا نادم بود وقتی خاطراتِ چرکِ گذشته با فشار بیشتری به سرش هجوم آوردند...

"تا کجا قرارِ پیش بریم اونم تو واقعیت نه مجازی؟

-به اندازه‌ی اون چت‌ها و فیلما ملایم عمل نمی‌کنم هنوزم سر حرفت هستی؟ می‌تونی تحمل کنی؟

-هر چی شد با خودت!"

همه‌ی اتفاقات به پای خودش شده بود. حالا خودش هم تنهایی قصد داشت برای از بین بردن موجود در رحمش دست بکار شود.

دستش روی شکمش مشت شد و با نفرتی عیان زیر لب بچ زد:

-ازت متنفرم و کاش اینو خوب درک کنی! مثلیه خونخواری الان تو وجودم! مثلیه خونخوار...

مانیتور را بی‌هدف روشن کرد. چرخ‌های پوشه‌ها زد و با پیدا نکردن مطلب خاصی آن را خاموش کرد. می‌دانست فرزین آنقدری که باید آشنایی با کارهای شرکت ندارد و حضورش فقط فرمالیته است اما باز هم دوست داشت جانب احتیاط را رعایت کند. از پشت میز بلند شد و قبل از دور شدن از میز نگاهش به عکسی افتاد. با دیدن عکس ابروهایش را درهم کشید. عکس خودش بود زمانی که مقابل شرکت داخل ماشینش در حال صحبت با تلفن همراهش بود. از حرص لب‌گزید و قصد کرد عکس را پاره کند که منصرف شد. اگر این کار را می‌کرد به حتم فرزین می‌فهمید کار خودش است. روی میز انداخت و با صورتی

گلگون از عصبانیت کلید برق را زده و از اتاق خارج شد. در را بست و دست از پا درازتر به اتاق خودش برگشت.

#پست ۲۵۸

در حالی سپند را دید که غرق مانیتور شده بود. سیستم گیسو داخل این اتاق مانده بود و در این مدت کمند هم کاری به کار آن نداشت و گیسو هم پاش را نمی گرفت و این را مطمئن بود که اگر برای گیسو مهم نبود تا به الان مدارکی داخلش پیدا می شد اما گیسو خبره تر از این ها کار کرده بود!

زبان روی لبش کشید. معده اش باز هم می جوشید.

-بی فایده س. اون اونقدری احمق نیست که بخواد داخل سیستمای شرکت چیزی جا بذاره! این مدت همه ی حساب و کتابای شرکت دست خودش بوده...

سپند نگاهی به کمند انداخت که حالا پشت پنجره اتاق ایستاده و به بیرون زل زده بود.

-این نشد پلن بعدی رو ادامه می دیم!

این را در حالی گفته بود که با سرعت بیشتری دکمه‌های کیبورد را بصدا در می‌آورد. نتوانسته بود چیزی پیدا کند و همین هم عاصی‌اش کرده بود...

پلن بعدی بیشتر امیدوارش می‌کرد! پلنی که با همکاری دو نفر از همکارانش شروع کرده بود...

می‌خواست هر چه زودتر این ماجرا را فیصله دهد. ماجرای که روزگاری او را از زندگی ساقط کرد! ماجرای که کم از به آتش کشیدن زندگی خودش را نداشت. مهره‌ی کوچک یا بزرگ هر کسی- که پشت گیسو خودش را پنهان کرده بود فقط یک هدف داشت و آن هم چوب لای چرخ گذاشتن برای شرکت‌های معتبر و در حال پیشرفت بود!

می‌خواست این کار را تر و تمیز انجام دهد تا سر و صدا به پا نکند. درست نقطه مقابل خودش که زندگی‌اش تا مدت‌ها سر زبان‌ها افتاد... حتی حالا هم در نگاه اعضای خانواده‌اش این تردید را می‌دید و آزارش می‌داد! بعد از ماجرای کتی به زحمت توانسته بود حرف روی حرف حاج آقا نیاورده و نقل مکان کند به طبقه‌ی دوم آن‌ها تا بلکه دوران افسردگی‌اش را طی کند. حالا بعد از سال‌ها کمی توانسته بود روحیه خودش را بازیابد. قرص‌هایش را به

دستور دکترش کمتر کند و کمی بیشتر به زندگی اش امیدوار شود. بعد تمام این ماجراها با آشنا شدنِ کمند در او خودش را دید! با همان اشتباهاتی که روزگاری آن‌ها را انجام داده بود. حماقت کرده بود که دل به کتی سپرده بود. حماقت بزرگ‌تری که هیچ‌وقت نخواست چندان از خانواده‌ی کتی بداند.

#پست ۲۵۹

گمان می‌کرد کتی با وجود اینکه توانسته تنهایی دوران سخت زندگی اش را بگذراند پس زینِ زندگی ست اما حقیقت این بود که کتی حریصِ راه اشتباه بود. طمع‌ی که در وجودش بود و او فقط به آن نرسیده بود اما بعد آن اتفاق...

کتی هیچ‌گاه زیر دست ربابه بزرگ نشد. از وقتی که خودش را پیدا کرد در خیابان‌ها بدنبال کار بود... در خیابان‌ها بدنبال پول بود و این بود که نتوانست زندگی آرامش با سپند را حفظ کند. یاد نگرفته بود با خوشی و آبرو زندگی کردن را!

نمی‌داند یک ساعتی شد یا کمتر و بیشتر اما زمانی سرش را بالا آورد که مهره‌های گردنش بصدا درآمدند. گردنش را به چپ و راست تکان داد و تازه آن موقع متوجه کمندی شد که روی صندلی در خودش مچاله شده و به خواب رفته بود. هوفی کشید و نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. در جواب تمام آن کنکاش‌ها فقط توانسته بود به چند شماره حساب برسد که در ظاهر بودن‌شان در پرونده حساب‌های چند ماه قبل عادی بود اما یکی‌شان بیش از حد مشکوک می‌آمد آن هم وقتی مبلغ دُرشتی به آن واریز شده بود! بعد آن هر چه جست‌وجو کرد چیزی نبود و حتی مطلبی که مهم باشد هم نبود! هر چه در این سیستم بود مربوط به حساب‌های گذشته بود. شماره حساب را در گوشی‌اش سیو کرده و از روی صندلی به آرامی بلند شد. کتش را برداشت. سراغ کمند رفت. قصد بیدار کردنش را نداشت اما ماندنش در شرکت هم می‌توانست سوال برانگیز شود. از طرفی هم هیچ تمایلی به بردن کمند داخل خانه‌اش نداشت. خسته و کلافه دست میان موهایش برد. چشم‌هایش می‌سوخت...

زبان روی لب کشید و قامت خم کرد. خیره در چهره‌ی کمند شد. رنگش هنوز هم پریده بود. لب‌هایش خشک و

ضعفِ بدنی‌اش هم بوضوح مشخص بود... پلک‌های بلندش روی صورتش سایه انداخته بودند و گونه‌های استخوانی‌اش اما در ذوق نمی‌زد...

سپند چشم بست و حرف سهراب برایش تداعی شد.

-تو کارت تمومه پسر! استخاره لازم نیست! دلتو باختی!

به یک‌باره چشم باز کرد و قامت صاف کرد. کتش را به نرمی روی کمند کشید و خودش را به پنجره رساند. کمی آن را باز کرد و پاکت سیگار و فندکش را از جیبش بیرون کشید. نخِ میان لب‌هایش گذاشت و پک عمیقی زد...

-چقدر قضیه‌ت با این دختره جدیه؟

دود سیگار را بیرون فرستاد و فیلتر سیگار را از پنجره تکاند. باز هم سیگار را به لب‌هایش چسباند و با یک نفس پک عمیق‌تری کشید!

-سپند برای خودت شر درست نکنی! یوقت این دختره و بالت نشه؟! اگه حاج‌آقا و حاج‌خانم...

کلافه کف هر دو دستش را لبه‌ی پنجره گذاشت و سر پایین انداخت. سیگار میان انگشتانش می‌سوخت و او ذره

ذره دود حبس شده در سینه‌اش را بیرون می‌فرستاد. هر چه می‌کرد حرف‌های سهراب از ذهنش پاک نمی‌شد.

هر چه می‌کرد کمند را نمی‌توانست به حال خودش رهايش کند وقتی هر لحظه او را همراه خود داشت! چه در ذهنش و چه در...

کمند را می‌خواست و این چیزی نبود که پنهانش کند فقط با عقلش و دلش یکی نشده بود...

نمی‌خواست باز هم با یک انتخاب باقی‌مانده زندگی‌اش را در مسیر اشتباهی پیش ببرد...

می‌خواست با حوصله و صبر پیش برود هر چند احساساتِ مردانه‌اش را بسختی کنترل می‌کرد...

با افتادن چیزی روی شانه‌هایش سرعت چشم باز کرد و قامت چرخاند. کمند را دید در حالی که با نگاهی خسته نگاهش می‌کرد گفت:

-هوای نزدیک صبح سرده. تنت کن سرما نخوری.
رو برگرداند و ندید که در ته نگاه سپند چه آتشی گر گرفته!

* * * *

-چی شد کتی خانم خوشت اومد؟ خدا وکیلی تو محل
گشتم اکازیون برات پیدا کردم فقط محض دل خوشی شما
به جون شما!

کتی پشت چشمی نازک کرد و نگاه بیشتری در خانه
چرخاند. پوزخندی که گوشه‌ی لبش بود جزئی لاینفک از
صورتش شده بود انگاری!

-خوبه بد نیست فقط کی به اسمم می‌زنی؟
داخل آشپزخانه شد و دستی روی کابینت‌های ام‌دی‌افش
کشید. همه چیز همانی بود که می‌خواست! خانه‌ی نو
ساخت. وسایلی نو و...
Exchange Group

نقشه‌ای که بدون کم و کاست در حال پیش‌روی بود و او
خوب نقشش را بازی می‌کرد...

-از شما که پنهون نیست گذاشتم سر وخت چکم برسه
بعد شما رو مهمون بنگاه کنم. هر وخت چک پاس شد
منم دست شما رو می‌گیرم و می‌برم که سند این خونه بشه
به نومت!

کتی طره‌ای از موهایش را دور انگشت اشاره‌اش پیچ و تاب داد.

-پس دیگه مشکلی نمی‌مونه و من و شما هم می‌تونیم عقد دائم کنیم و احتیاجی به صیغه موقت و محرمیت نداریم. می‌دید که مرد مقابلش چطور از خود بی‌خود می‌شود. تابی به بدنش داد و جلوتر رفت. تا جایی که او ایستاده بود! دستی روی یقه‌ی کت او کشید و در گوش او با حرارت خاصی پچ زد:

-پس امشب کنار همیم؟

او دستش را دور شکم کتی حلقه کرد و در حالی که بسختی خودش را کنترل می‌کرد لب وا کرد:

-افسار این لامصب که افتاده دست شما و شمام که خوب واردی چطور مارو از خود بیخود کنی! اصلا سگ خورد اون خونه رو! به جون کتی خانم شمارو عشقه! امشب چیه ما از همین حالا در بست در اختیار شماییم!

و بعد آن اشاره‌ای به جایی میان پاهایش کرد!

کتی با صدای بلندی خندید و ناخنش را اغواگرانه روی لب‌های او کشید...

با طنازی پچ زد:

-گفتم و باز می گم اگه یوقتی زنت بو بیره...

نگذاشت کتی حرفش را تمام کند. دستِ داغش را روی لب کتی گذاشت و با ابروهایی درهم گفت:

-کار خلاف نکردم که به جون کتی خانم! زن گرفتم و اونم اگه خیلی ناراضی باشه سر دو دقیقه نشده طلاقش می دم!

کتی اومی گفت و بعد خیره در چشمانِ خمار و تبار او با حرصی خفته پچ زد:

-بنظرت اگه حاج بهایی بفهمه دامادش با عروسِ سابقش داره ازدواج می کنه چی کار می کنه؟ یا زنت سمیرا؟

#پست ۲۶۱

***** ●

زمانی که کلید را درون قفل در خانه می انداخت سرش در حال منفجر شدن بود گویی! سفیدی چشمانش پر از رگه های خونی بود و ذهنش اوضاع نابسامانی داشت!

صدای الله اکبر گفتن پدرش را شنید و گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت. داخل خانه شد و کت و کیفش را کنار دیوار گذاشت. خسته‌تر از آن بود که بخواهد چشمانش را باز نگه دارد. بعد از آن شب طولانی، تمام دیروز را دوندگی کرده بود برای رسیدن به اطلاعاتِ همان حساب از نظرش مشکوک! حالا امروز صبح به آنچه که می‌خواست رسیده بود! به تمام معادلاتِ مجهولی که در سرش جولان می‌دادند...

فقط نمی‌دانست باید چطور به کمند بگوید و چطور آن شخص در پشت پرده را گیر بیندازد!

روی زمین دراز کشید و دستانش را زیر سرش گذاشت. پدرش کلمات را غلیظ ادا می‌کرد و او در میان افکار برهم ریخته‌ی ذهنش به فاصله‌ی بیش از حد افکار خودش و خانواده‌اش فکر کرد...

اهل نماز و خدا و پیغمبر نبود اما کاری که می‌دانست درست است را انجام می‌داد. اهل روزه نبود اما هر از گاهی تفریحی لب به مشروبات می‌زد. چیزی که ببش از حد مصرف می‌کرد سیگار بود و در زمان‌های پریشان افکاری سیگتر پشت سیگار بود که دود می‌کرد و این بین طبق یک قانون

نانوشته پدر و پسر. کاری به کار یکدیگر نداشتند و هر کدام راه خودشان را پیش می گرفتند. گرچه این بین گاهی سمیرا و سمیه به او تشر می زدند و اکثر مواقع کارشان به جر و بحث و جدل کشیده می کشد اما کسی. که توجهی نداشت سپند بود!

نمی داند چه زمانی چشمانش گرم شده و به خواب می رود فقط هنگامی چشم باز می کند که صدای زنگ گوشی اش بلند می شود. گیج از موقعیت کنونی اش دستی به چشمانش کشیده و نیم خیز می شود. تازه متوجه متکای زیر سرش و روانداز رویش می شود. نگاهش تا پنجره کشیده شده و با دیدن هوای تاریک ابروی بالا می اندازد.

نگاهی به اطراف انداخته و کسی را نمی بیند. با رخوت از جا بلند شده و سمت کتش می رود. صدای زنگ گوشی از داخل جیب کتش هنوز هم می آید. گوشی را بیرون کشیده و با دیدن نام همکارش هوفی می کشد.

#پست ۲۶۲

گمان می کرد کمند باید باشد. کمندی که حالا در یک خانه تنها است و بدنبال دکتری برای سقط جنین! کاری که عملاً باید غیر قانونی انجام دهد...

تماس را وصل کرده و گوشی را کنار گوشش می گذارد.
-بگو ارسلان.

ارسلان سیگار نیمه سوخته اش را زیر کفشش له کرد و خیره به رفتن گیسو لب زد:

-این زنیکه زیادی دندون گرده. یه رقمای فضایی داره می گه!

سپند صدایی صاف کرد و دستی میان موهایش برد.

-خب تو چی کار کردی؟

ارسلان تکیه به در ماشینش زد.

-هیچی بهش گفتم تا فردا بهت خبر می دم بنظرت می شه ده میلیارد ناقابل جور کرد تا این زنیکه همچنان تو تورمون بمونه؟

سپند ابروی بالا انداخت.

-چطور از دو-سه میلیارد رسید به ده؟

ارسلان پوزخندی زد.

-کارزنه گیره مشخصه می خواد با دست پر از این مملکت
بره خیلی هم عجله داره!

سپند دستی به ته ریشش کشید و با چشمانی ریز شده
گفت:

-باید بازیش بدی ارسی، یکم دیگه دست به سرش کنی منم
کارام حله. به یوسفم بگو علی الحساب به حساب این زنه
یه پونصدتایی بریزه که شک نکنه. بعد باهاش تسویه
می کنیم!

ارسلان خنده‌ای کرد و سری به طرفین تکان داد.

-بگو ببینم به چی رسیدی که این همه شیری؟

سپند خودش را به پشت پنجره رساند و کمی پرده را کنار
زد. پدر و مادرش روی تخت چوبی داخل حیاط نشسته و
در حال خوردن میوه بودند.

-یه کار کردم کارستون! اگه حدسم درست باشه بدجور
خودشونو تو هچل انداختن! یادت نره بهم خبر بدی.

ارسلان حین سوار شدن در ماشینش جواب سپند را هم
داد.

-بهت پیام می‌دم. شبت خوش!

تماس را قطع کردند و سپند خودش را از پنجره کنار کشید. شماره‌ی کمند را گرفت. او را از دیروز ظهر دیگر ندیده بود.

#پست ۲۶۳

دقیقا از همان زمانی که او را به خانه‌ی خودش برد و برای او مقداری خوردنی و غذا گرفت. خانه‌ای که بعد از آن اتفاق هیچ رنگی به خودش ندید. فقط وسایل اولیه بود.

منتظر صدای کمند شد اما هر چه بیشتر منتظر می‌ماند خبری از پاسخ‌گویی کمند به گوشی‌اش نبود.

با حرص گوشی را از گوشش فاصله داد و غرید:

-دختره‌ی نفهم...

همان زمان پدرش با شنیدن غرولند سپند لبخندی زد. کامل داخل اتاق شد و با صدای رسایی سلام و علیکی گفت. سپند با بهت تنه به پشت سرش چرخاند و با دیدن او و پیش‌دستی‌ای از میوه‌های پوست‌کنده و قاچ شده لبخند هولکی زد.

-شما چرا زحمت کشیدی حاج‌آقا.

حاج آقا جلو آمد. پیش دستی را به دست سپند سپرد و همانند لحظه‌هایی که می‌خواست حرف جدی‌ای را به زبان بیاورد نگاه تند و تیزی به سپند انداخت. یک‌باری در مقابل ازدواج سپند کوتاه آمده و انتخاب را به عهده‌ی خود سپند گذاشته بود اما این بار هیچ دوست نداشت کوتاهی کند! دلش می‌خواست پدرانه راه درست را در زندگی مشترک به او نشان دهد گرچه می‌دانست سپند آن قدری غرور دارد که حتی اگر حرف درست را هم بشنود به روی خودش نخواهد آورد!

-چخبر از اون دختر پسر؟

سپند در حال گذاشتن تکه‌ای از سیب داخل دهانش گفت.

-خبری ندارم.

حاج گودرز ابرو درهم کشید و زیر لب ذکری گفت. بعد آن تسبیحش را از جیب شلوارش بیرون کشید.

-من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم پسر!

سپند چانه بالا کشید.

-منظورت چیه حاجی؟

حاج گودرز دانه‌های تسبیحش را با حوصله از نخ رد می‌کرد.

-یعنی اینکه معصیت داره فکرت هزارجا جولون بده و تو صورت دختر مردمم خودت رو طیب و طاهر نشون بدی!

#پست ۲۶۴

سپند حالا کم کم متوجه حرف‌های پدرش می‌شد. به یک‌باره و با روی ترش شده غرید:

-کسی حرفی گفته؟ هر کی آمار داده بدون غلط بوده!

این را گفت در حالی که خوب می‌دانست غلط نبوده!

حاجی لبخندی زد و سری تکان داد.

-نه تو دیگه جوون خامی و نه من گوشام دراز پدر صلواتی!

سپند پیش‌دستی را روی طاقچه گذاشت.

-دور از جون. اصل حرفت و بزن حاجی!

بعد گفتن حرفش دستانش را داخل جیب شلوارش سراند.

حاجی نفسی گرفت و جدی در نگاه منتظر سپند گفت:

-بار اول گفتم جوونی و به حساب جوونیت حرفی نزدَم! اما حالا نمی‌خوام مصیبتای گذشته تکرار بشه و خون به دلِ اهای این خونه بیفته! اگه فکر می‌کنی این دختر بابِ این خونه و دلِ خودته بی حرف و حدیث محرمیت بخونید و رفت و آمد کنید! اما نه اگر مسئله فقط کار خیره پس یبار قرص و محکم بگو که همه تکلیفشون مشخص بشه و مادرت هم هر شب و روز برای خودش داستان بافی نکنه! محرم که شدی برو و بیا! اما اگه نشد و آب‌تون تو یه جوی نرفت اون وقت هر کی بره به صراط خودش!

سپند کلافه زبان روی لبش کشید.

-این حرفا نقلِ کدوم حرف و حدیثه حاجی؟

حاجی عبای روی شانه‌اش را جلو کشید. از مقابل سپند کنار رفت و میانه‌ی اتاق ایستاد.

-اگر مصلحت به حرف و حدیث بسته بودم که حالا اون دختر عروسم بود! گفتم که بدونی اگر برای چند روز این تبِ داغ به‌تره محرم باشین! اگر نه محکم وایمیستم جلو هر کسی که بخواد بدنومی تو رو کنه!

گفت و با چند قدم بلند از اتاق خارج شد. سپند ماند و حرف‌های حاج گودرز که وجودش را به آتش کشیده بود!

کلافه و سردرگم با برداشتن کیف و کتش از خانه بیرون زد. کوچه را با قدم‌های بلند در تاریکی طی کرد و سوار ماشینش شد. وقتی استارت می‌زد فقط و فقط به حرف‌های پدرش فکر می‌کرد...

"-اگه فکر می‌کنی این دختر بابِ این خونه و دلِ خودته بی حرف و حدیث محرمیت بخونید و رفت و آمد کنید!"

با روی پدال گاز گذاشت و با صدای خسته‌نالید:
-اون دختر الان حامله‌س حاجی! این دردِ که داره من و می‌سوزونه!

#پست ۲۶۵

کمی دور تر از او کمند خیره به صفحه گوشی‌اش بود. یگانه برای بار چندم زنگ می‌زد و او رغبتی برای جواب دادن در خودش نمی‌دید. روزگارش همچو دیوارهای سوخته و لکه گرفته‌ی خانه سپند بود و او نوری برای رهایی از این تاریکی پیدا نمی‌کرد. دلیلی برای جواب دادن به یگانه نمی‌دید وقتی

خودش را سوا از دوستانِ سابقش می‌بیند! حالا هم با جریانِ حاملگی‌اش...

سری تکان داده و سرش را روی زانوهایش می‌گذارد. حوصله‌ی خودش را که هیچ، حوصله‌ی تشره‌های آن‌ها را هم نداشت و لااقل خودش را در تنهایی خودش و عذاب وجدانش محصور کرده بود و بیشتر از این را نمی‌خواست وقتی تاب و توانش را دیگر نداشت...

با چند دکتری صحبت کرده بود اما غیر از یکی‌شان مابقی از انجام کار سر باز زده بودند... آن یک نفر هم در ازای پولی چند میلیونی حاضر به انجام این کار شده بود. دقیقا تمام این ماجراها در حالی رخ می‌دادند که وجودش در شرکت بیش از روزهای دیگر بود و او نمی‌دانست باید چه کند!

حالا فردا عصر وقتش بود! وقتی که می‌بایستی از شر جنین داخل رحمش خلاص می‌شد. جنینی که مربوط به فرزندش بود و...

از فکر به فرزند، از فکر به اینکه اگر فرزند بویی برد لرزی به تنش می‌نشیند. خودش را بیشتر به آغوش می‌کشد و باز

هم صدای زنگ گوشی اش در فضای خلوت خانه‌ی سپند
طنین انداز می‌شود.

می‌دانست که احتیاج به یک همراه دارد اما چه کسی؟ چه
کسی برایش مانده بود که بخواهد همراهش باشد؟

با فکر به این موضوع صورتش از اشک‌هایش تر می‌شود.

زیر لب با هزاران دردی که در دل دارد پچ می‌زند:

-بالاخره تمومش می‌کنم! تموم می‌کنم این عذاب و...

دقایقی را سپری می‌کند اما با شنیدن صدای چرخش کلید
داخل قفل در سر از روی زانوهایش برمی‌دارد. تعجب
زیادی نمی‌کند از دیدن سپند. زحمت بلند شدن هم به
خودش نمی‌دهد.

سپند داخل شده و در را پشت سرش می‌بندد. با دیدن کمند
نفسی— بیرون داده و سمت او می‌رود. دو جعبه‌ی پیتزا و
نوشابه‌ها را روی فرش گذاشته و کفش‌هایش را از پا
درمی‌آورد.

سرد و دستوری می‌گوید:

-یخ می‌کنه الان بیا جلو!

کمند اما گویی حرف سپند را نمی‌شنود که می‌گوید:

-فردا از شرش راحت می‌شم! می‌رم که بکشمش!
 سر پایین می‌اندازد اما نمی‌بیند که نفسی سپند چطور در
 سینه‌اش حبس می‌شود!

#پست ۲۶۶

● * * * *

صدای آواز خواندنش از داخل حمام همانند همیشه خط
 می‌انداخت روی اعصابش! کلافه کانال‌های تلویزیون را
 عوض می‌کرد و پا روی پا می‌انداخت اما بی‌فایده بود! چیزی
 این وسط درست نبود و همین هم ناآرامش کرده بود. برای
 بار دوم گوشی اسماعیل روی میز می‌لرزید و او فقط به
 شماره‌ی ناشناس نگاه می‌انداخت. گوشی روی ویپره بود و
 این حرکت در این چند هفته‌ی اخیر بیشتر شده بود...

سر چرخاند و نگاهی به در اتاق خواب انداخت. هنوز هم
 صدای سرخوش اسماعیل از داخل حمام می‌آمد! نتوانست
 به احساسِ موزی چنگ زده به دلش چیره شود. گوشی را
 برداشت و لبش را گزید. دستش می‌لرزید از این احساسِ

مزخرفِ شکاک بودن! در این مدت زندگی اش آن طوری نبود که می خواست! افسار زندگی اش را از دست داده بود و حالا این احساسِ نورسته هم به تمامِ ناملایمتهای اضافه شده بود. تا خواست تماس را وصل کند گوشی از نفس افتاد. بلافاصله گوشی خودش را برداشت و شماره‌ی ناشناس را در گوشی اش ذخیره کرد. شماره‌ای که در این مدت زیادی روی صفحه‌ی گوشی شوهرش خودنمایی می کرد! نفس در سینه اش محبوس شده بود از کاری که می دانست اشتباه است اما امان از آن احساسِ مزخرفِ شک و بدبینی!

گوشی اسماعیل را تقریباً روی میز پرتاب کرد و وقتی همان شماره را با نام ناشناس در گوشی خود ذخیره کرد نفس حبس شده اش را هم بیرون فرستاد...

همان وقت اسماعیل در حالی که حوله‌ی نیم تنه‌ای دور پایین تنه اش پیچیده بود و حوله‌ی کوچکی هم روی سرش کشیده بود از اتاق خواب بیرون زد. سمیرا با دیدن وضعیت او ابرو در هم کشید و غرید:

-صدبار بهت گفتم جلوی من این جوری بیرون نیا! اون بچه براش خوب نیست! هزار جور تصور غلط می کنه!

اسماعیل پوزخندی زد.

-خودت داری می گی تصور غلط! من و تو که عینهو خواهر
برادراییم پس مشکش کجاس؟ شمام بجا راست و غلط
پاشو واس من یه لیوان چایی بیار عینهو برج زهرمار نرین
به من!

#پست ۲۶۷

سمیرا با حرص از جا بلند شد و حین رفتن به آشپزخانه
غرید:

-لباس تنت کن الان بچه از خواب پا می شه! بعدشم اوئی
که همیشه گند زده تو بودی نه من! تویی که همیشه
دلسوز و قهرمان بقیه بودی الا من و بچه ت!

اسماعیل سشوار را به برق زد و با شانه به جان موهایش
افتاد و زیر لب نجوا کرد:

-خفه بابا همون فقط تو یکی خوبی و جد و آبادت!

سمیرا استکان را پر از چایی کرد و پشت دستش را به
چشمانِ نم دارش کشید. خسته شده بود از رفتارهای ضد
و نقیضِ اسماعیل و این اواخر هم بیشتر! همان چند کلمه

حرف زدنش با اسماعیل هم به دعوا و توهین ختم می‌شد. اما بقولی می‌خواست بسوزد و بسازد وقتی هیچ دوست نداشت اطرافیان گمان کنند او زنِ زندگی نیست! باور و اشتباه غلطی که همیشه دست و پایش را به غل و زنجیر کشید و در میان اشتباهات زیاد اسماعیل خودش هم جنگ و دعوا با او را پیش گرفت...

استکان پر شده از چایی را به همراه قندانی داخل سینی گذاشت و به پذیرایی برگشت. تقریباً روی میز کوبید. گوشی خودش را برداشت و حین رفتن به اتاق خواب پسرشان با پوزخندی گفت:

-گوشت خودشو کشت از بس ویزويز کرد!

اسماعیل ابروی بالا انداخت و سشوار در دستش ثابت ماند.

-تو که جواب ندادی؟

سمیرا با چشمانی ریز شده جوابش را داد.

-مثلاً اگه جواب بدم چی می‌شه؟

اسماعیل سشوار را روی میز توالت کوبید و تقریباً فریاد زد:

-صدبار بهت گفتم خوش ندارم اون گوشی وامونده منو
جواب بدی! که چی دهن به دهن یسری نره غول می‌ذاری؟
سمیرا دستش روی دستگیره در ماند.

-حالا از کجا مطمئنی حتما نره غول بوده؟

گوشه‌ی چشم اسماعیل پرید و احساس کرد گلویش
خشک شده! حرفی برای گفتن نداشت و با حرف بعدی
سمیرا نفس آسوده‌ای کشید!

-جواب ندادم تو هم نمی‌خواد انقدر بترسی و رنگ از روت
پره! اگه ریگی به کفشت باشه که بالاخره بیرون می‌پره!

#پست ۲۶۸

* * * * *

دست به کمر نگاهی به داخل خانه می‌انداخت و از آن
طرف مردی که بساز و بفروش بود با اکراه به خانه‌ی پدری
فرزین نگاه می‌کرد.

-اینجا کشش نداره محله درب و داغونه. خونه هم که مترازش زیاد نیست. بنظر من یه دستی به سر و روش بکشی. بده دست مستاجری چیزی بیشتر واست سود داره تا اینکه بخوای کلی خرج بارِ این خرابه کنی و آپارتمان بسازی اونم تو این کوچه تنگ و خراب که از هر سوراخش یه موش می‌زنه بیرون!

گفت و با نوک کفشش به در آهنی پوسیده‌ی خانه کوبید. در ثانی اونقدری کار داره که فقط چند وقتی طول می‌کشه از اینجا نخاله‌هاشو برد بیرون! خیابون بسته می‌شه با دو تا جرثقیل آوردن و فلان دستگاه‌ها! خداوکیلی به زحمتش نمی‌ارزه!

فرزین هوفی کشید و دستی صورتش کشید. هنوز زیر چشمش کمی درد می‌کرد از مشتِ بی‌هوا و مهلک و سنگین دست عباس!

-خودم فکر همه اینارو کردم که دست شمارو گرفتم آوردم نگاه بندازی! در و دهنِ این همسایه‌ها رو هم با یه چند غاز می‌شه بست! می‌خوام از اینجا یه چند طبقه شیک و تر و تمیز در بیاد!

مرد پوفی کرد و با افسوس سری به طرفین تکان داد.

-من می گم نره تو می گی بدوش! اینجا نمی صرفه داداش! از همین آدمای محله که هشتشون گرو نه شونه هم نمی تونن از پس کرایه و اجاره و پیش پول این واحد در بیان! سودش واس تو چیه که می خوای این همه هزینه کنی وقتی حتی یکی حاضر نمی شه چند تا محل بیاد پایین تر و تو همچین محلی زندگی کنه چه برسه به زندگی تو این خونه!

فرزین پشت پنجره ایستاد و نگاهی به حیاط انداخت. روزی در این حیاط صدای توپ زدن خودش به در و دیوار می آمد و عروسک بازی فرزانه. رخت شستن مادرش کنار شیر آب و...

اما با فوت پدرش به یکباره آن زندگی خوش به پایان رسید! با اینکه وضع مالی چندان مناسبی نداشتند اما احساس آرامش همان چیزی بود که بعدها دیگر احساسش نکرد و حتی در خوابش هم ندید! ازدواج اشتباه مادرش با عباس همه چیز را از زندگی آنها ربود...

#پست ۲۶۹

با درد چشم بست. پر از حسرت و کینه و عقده بود. پر از احساس خشم نسبت به مردهایی هم چو عباس! هیچ

وقت به اندازه آن روزی که عباس را از این خانه بیرون انداخت خوشحالش نکرده بود! عباس نعره می زد و فحش های رکیک حواله اش می کرد اما او فقط با لذت خیره بود به عباس و دست و پا زدنش برای جمع کردن مدارک نزول خواری اش!

حتی نگاه غمگین و دلزده ی مادرش ربابه هم دلش را بدرد نیاورد وقتی روزی همان مادر در برابر تجاوزهای عباس به او سکوت کرد...

-برام مهم نیست. فقط می خوام اینجارو واسه م بسازی اونم چند طبقه و شیک! پولش واسه م مهم نیست! دو طبقه از این خونه سهم خواهرمه و مابقیشم می دونم چی کار کنم تو فقط از همین فردا شروع کن!

دلش مانده بود پی بچگی هایش! پی حسرت های که هنوز هم برایش حسرت باقی مانده بودند حتی با وجود مبلغ هنگفتی که سرمایه داشت...!

مرد " ای بابایی " نجوا کرد. می دانست پای پول زیادی وسط است و همین هم راضی اش کرد تا سختی این کار را پشت گوش بندازد. فرزین دست به نقد بود و همین هم حالا فقط برایش مهم بود!

فرزین در حالی که دستش مشت شده بود روی شیشه‌ی گرد و خاک گرفته‌ی خانه بزاق دهانش را قورت داد تا بلکه گوله‌ی شکل گرفته در گلویش را پایین بفرستد اما موفق نبود! این خانه را با همه‌ی خوبی‌های دوران کودکی‌اش و عذاب‌های دوران نوجوانی‌اش دوست داشت! گویی بوی پدرش را می‌داد و احساسات نابی که دیگر هیچ کجا پیدایش نکرد!

دلش مانده بود پی چند جفت چشم و روزگاری هم که بابِ دلِ آن‌ها نبود!

کمی بعد از آن خانه بیرون زد. سوار ماشینش شد و مستقیماً سمت فروشگاه‌ی راند که همیشه می‌رفت! صاحب فروشگاه با دیدنش با گرمی برخورد کرد و همانند همیشه سفارشات فرزین را آماده کرد.

دقایقی بعد بود که فرزین با چند کیسه در ماشین راهی مکانی شد که برای لحظاتی کوتاه آرامش می‌کرد اما خودش خوب می‌دانست مثل همیشه این رویش خیلی زود فروکش خواهد کرد و باز هم رویِ خشمگین و عاصی‌اش بیرون می‌زند! همان فرزین سرد و خشک و عصبی.

#پست ۲۷۰

داخل حیاط شد و ماشین را زیر سایه بان پارک کرد.
کیسه های اسباب بازی را با زحمت دست گرفت و داخل
ساختمان شد. احتیاجی به معرفی اش نبود اهالی آن
ساختمان بخوبی او را می شناختند...

-بازم دست پر اومدین آقای خرسند مثل همیشه!
فرزین به تکان دادن سرش اکتفا کرد و لبخند نیم بندی روی
لب نشانده.

-موفرری من کجاست؟
زن لبخند دندان نمایی زد و با دستش به اتاقی انتهای سالن
اشاره زد.

-مثل همیشه منتظر شما اونم تو همین روز.
فرزین چند کیسه را بدست زن سپرد و کیسه ای را نزد
خودش نگاه داشت. کمی بعد مقابل اتاق بود، در را نکوبید.
بی هوا در را باز کرد و با دیدن پرستاری که در کنار بچه ها
مشغول شعر خوانی و بازی بود ابرو بالا انداخت. این
پرستار جدید را تا بحال ندیده بود. دقیقا از آخرین باری
که به اینجا آمده بود یعنی یک ماه پیش...

پرستار مقنعه‌اش را دور گردنش انداخته و موهای موج و مشکی‌اش تا روی گردنش پیچ و تاب خورده بود. صورتی سبزه داشت و ابروهایی کشیده و پر. چشمانی درشت و مشکی و لبانی گوشتی. در عین سادگی زیبایی مناسبی داشت. یونیفرم به تن داشت و دستبندی با مهره‌های رنگی به مچ دست بسته بود. با دیدن فرزین با تعجب ایستاد و هولکی مقنعه‌اش را به سر کشید. با این وجود کمی از موهایش از اطراف بیرون مانده بود. با صدای جیغ و دست شادی کیمیا بخودش آمد و نگاهش تا دوان دوان دویدن کیمیا تا کنار فرزین کش آمد و در یک لحظه کیمیا خودش را درون آغوش فرزین پرت کرد...

-بابا فرزین...

لبخندی زد و تازه متوجه شد که این مرد همان فرزین خرسند است که کیمیا همیشه از او حرف می‌زند.

تا کنار در رفت.

-سلام خوش اومدین. @Vip Roman

فرزین توجهش جلب صدای دخترک شد. نیم‌نگاهی سمت او انداخت و در حالی که کیمیا را روی دستش جابجا می‌کرد جواب او را هم داد.

-ممنونم.

#پست ۲۷۱

دورتر از آنها کمند با حالی که تعریفی نداشت، با بدنی که یخ کرده بود به ساعت رفتنش به مطب دکتر نزدیک می شد! دیشب را نمی داند چطور گذراند. حتی چطور با تشر— سپند چند تکه پیتزا خورد و در مقابل سوالات و ترس های ذهنش راه چاره ای پیدا نمی کرد! دلش یک همراه می خواست اما کسی— نبود! جواب تماس های یگانه را بی جواب گذاشته و به روزگار خودش فکر می کرد! سپند دیشب در مقابل حرف او حرفی نزده و حتی به روی خودش هم نیاورده بود. در حالی غریب دست و پا می زد وقتی حرف دکتر مدام برایش مرور می شد.

"-بهتره با خودت همراه داشته باشی. ممکنه خونریزیت زیاد باشه و ممکنه هم نه! اما به هر حال خونریزی و ضعف داری! من کارمو درست انجام می دم مراقبت های بعدش به خودت مربوطه! بهتره تا یمدت هم رابطه نداشتی باشی تا رجیمت دچار مشکل نشه! داروها و

تقویتی‌ها رو باید سر موعده‌شون مصرف کنی! و اینم یادت باشه هر اتفاقی بعدش بیوفته به پای من نیست!"

داخل اتاق پذیرایی نگاه گرداند. سپند صبح زود رفته بود و دیشب را بی‌تعارف با فاصله از او روی همان فرش خوابیده بود. با اینکه خواب نبود و تا خود صبح خودش را به خواب زده بود! از حالت سکوت کمند هراس داشت. از اینکه نکند کمند بلایی سر خودش بیاورد. امروز صبح رفته بود تا مابقی اطلاعات بدست آمده‌اش را سر و سامان دهد! که اگر درست می‌بود کمند به شکل ناجوری از خودی ضربه خورده بود!

هم خودش، هم پدرش!

هر دو در این مدت توسط کسی. بازی خورده بودند که اگر حالا کمند می‌فهمید به طور حتم دیگر به هیچ‌کس اعتماد نمی‌کرد حتی چشمانِ خودش!

شاید داریوش زودتر از اینها از این ماجرا بو برده بود و شاید هم نه! مدارکی که سپند در این مدت بدنبال‌شان بود تنها ختم شده بود به یک شماره حساب که آن هم طی یک خوش‌شانسی. داخل سیستم مانده بود که اگر ثبت نشده بود به همین زودی‌ها کارش پر از گره بود...

سپندی که از صبح درگیر بود و حالا که ساعاتی از ظهر گذشته با وجود چند تماس تلفنی و پیدا کردن آشنایی در بانک توانسته بود به مشخصات آن حساب بانکی برسد...!

با صدای پیامک گوشی اش نگاه از اتاق گرفته و بی حوصله گوشی را از کنار پایش چنگ می زند. نام یگانه باز هم روی صفحه گوشی اش خودنمایی می کند و او نمی داند چرا یگانه بی خیال او نمی شود؟ مگر نه اینکه او را روزی چندین بار بخاطر اشتباهش توبیخ می کردند؟

پیام را بی حوصله می خواند.

-می دونم از دستمون دلخوری اما جواب بده اون وامونده رو. بذار مثل سابق کنار هم باشیم.

با دیدن کلمه های مثل سابق پوزخندی زد. در نظرش هیچ چیز مثل سابق نمی شد! نه دوستی شان و که خودش! وقتی نه آن دختر سابق بود و نه آن...

حالا یک زن حامله بود. زنی که به اشتباه جنین مرد دیگری را در رحمش حمل می کرد...

حتی دوست نداشت به واژه‌ی مادر فکر کند وقتی می‌دانست هیچ مادری راضی به از بین بردن حتی نطفه‌ی کوچکی هم نمی‌شود مگر هم‌چو خودش از سر اجبار! اما تنها فرقی این بود که کمند به آن هیچ احساسی نداشت بجز نفرت! روزی به سپند گفته بود که پتاسیل کشتن یک آدم را دارد و حالا...!

#پست ۲۷۲

چشم‌انش دودو می‌زد از رنگ دود گرفته‌ی دیوار. بالاخره دل کند و از جا بلند شد. حالا فقط یک ساعت مانده بود بوقت رفتن به مطب دکتر! وسایلی نداشت و همه‌شان در خانه‌ی پدری سپند بودند. باید سر راه برای خودش پد بهداشتی و لباس زیر و لباس می‌خرید وقتی نمی‌توانست با وضعی آشفته به خانه‌ی پدری سپند برگردد!

ماشینش را سپند آورده و مقابل در همین خانه پارک کرده بود. سویچ و موبایل و کیفش را برداشت. هراس داشت از این تنهایی رفتن و بیش از همه این تنها بودن شده بود

مایه‌ی آزار و عذابش. لب ورچید و چشمانش پر شد. حالا دلش عجیب مادرش را می‌خواست! بوی عطر تن او و...

روزگاری که با هم می‌گذرانند. گوشی را داخل کیفش انداخت و همان حین باز هم گوشی‌اش زنگ خورد. ندیده می‌دانست یگانه است. با اینکه دلخور بود اما دلتنگ‌شان هم بود. با اینکه بین‌شان شکراب شده بود اما هیچ دوست نداشت بعد از سالیان طولانی این‌طور از هم دور شوند و برنجند! خودش را خوب می‌شناخت اگر کمی بیشتر به گذشته فکر می‌کرد چه بسا همین حالا جواب تماس یگانه را می‌داد اما حالا هیچ دوست نداشت وقتی حتم داشت اگر آن‌ها بوی از باردار بودنش ببرند باز هم شروع به توبیخش خواهند کرد و چه بسا اوضاع روابط بین‌شان کدرتر و تاریک‌تر می‌شد...

حالا به این فکر می‌کرد که فقط از شر وجود موجود داخل رحمش راحت شود آن وقت با خیال آسوده‌تری نسبت به آدم‌های گذشته فکر خواهد کرد. کفش‌هایش را پا زد و از خانه بیرون زد. به زحمت روی پا بند بود و با گرفتن نرده از پله‌ها پایین رفت. زمانی نفس آسوده‌ای کشید که سوار ماشین شده و آن را براه انداخت. موبایلش را از کیفش

بیرون کشید و شماره دکتر را گرفت. به دو بوق نرسید که دکتر جواب داده و او گفت:

-من راه افتادم شما تو مطب هستین؟

دکتر جوابش را داد و باز هم ترس و وهم بود که در دل کمند لانه کرد!

بعد از قطع تماس بود که کمند به آدرس داخل گوشی اش نگاه انداخت. بیشتر شبیه به یک آدرس خانه بود تا مطب!

#پست ۲۷۳

پا روی پدال گاز گذاشت و قبل از رفتن به آن مکان وسایل مورد احتیاجش را خرید. به لطف پول فروش خانه حالا حسابی پر داشت و راحت تر می توانست پول سقط غیر قانونی دکتر را هم پردازد! اتفاقی که حتی در خوابش هم نمی دید و تصور چنین روزی را هرگز نکرده بود!

نیم ساعتی دیرتر از موعد قرارش با دکتر به سر قرار رسیده بود. زمانی که به پلاک خانه ها نگاه می انداخت برای پیدا کردن پلاک مورد نظر، گویی درون دلش رخت می شستند

و کسی— به دیوارهی وجودی‌اش محکم و بی‌محابا چنگ می‌زد!

آنقدری از اطرافش غافل شده بود که متوجه سپند نشده بود! سپندی که با فاصله او را تعقیب کرده بود آن هم درست زمانی که قصد پیاده شدن از ماشینش را داشت کمندی را دید که با ماشینش میانه‌ی خیابان محل سکونتش بود. کمند را از همان‌جا تعقیب کرد و می‌دانست که کمند قصد رفتن به کدام مکان را دارد! حالا هر دو رسیده بودند!

کمند ماشین را کنار جدول خیابان پارک کرد و سپند با فاصله از او ماشین را کنار خیابان کشاند. با دقت او را زیر نظر گرفته بود. کمندی را که ابدًا حال خوشی نداشت!

آرنج لبه‌ی پنجره گذاشت و انگشت دستش را روی لبش گذاشت. دروغ بود اگر از این کار کمند ناخشنود باشد! دلش می‌خواست کمند هر چه زودتر آن موجود نحس را از بین برده و برای همیشه این قائله ختم به خیر شود گرچه برای همیشه یادش در خاطرش می‌ماند و شاید بعدها با بارداری‌ای دیگر بیادش می‌افتاد اما لااقل به این نتیجه

می‌رسد هر اشتباهی تاوانی دارد و این تاوان برای اشتباه
کمند زیادی بزرگ بود...

حالا دل خودش هم ناآرام بود وقتی کمند داخل آن خانه
شد! کمندی با شانه‌هایی افتاده و پاهایی که ناپی نداشتند...

نمی‌دانست اطلاعاتی که بدست آورده را همین امشب
برای کمند بازگو کرده و او را خوشحال کند که بالاخره کار
تمام شدنی‌ست یا به او از اصل ماجرا گفته و از کسی. اسم
ببرد که در تمام این مدت پشت صحنه برای زندگی‌شان
خواب و خیال دیده بود؟!

حتم داشت کمند اگر بفهمد چه کسی. پشت این قضایا
بوده ضربه‌ی سختی خواهد خورد اما...

#پست ۲۷۴

در کنار تمام این جریانات دلش برای بی کسی. کمند فشرده
می‌شد. برای تنهایی و برای تمام روزهایی که می‌شد خوش
زندگی کند و نکرد!

دقایقی را در ماشین سپری کرد اما دل در دلش نبود وقتی به دختری که علاقه داشت داخل آن خانه برای از بین بردن اشتباهش شاید حالا درد می کشید و شاید هم نه!

فرصت را غنیمت شمرد. از ماشین پیاده شد و بعد زدن ریموت با قدم هایی بلند به سمت همان خانه ای رفت که کمند داخلش شده بود. مقابل در که رسید با دیدن چند دکمه ای آیفون گیج و سردرگم ماند. دست به کمر زد و دقیقه ای بعد کلافه کتش را از تنش بیرون کشید. دستی به صورتش کشید و ثانیه ای بعد یک به یک زنگ های آیفون را فشرد. بی اطلاعی آن ها از معرفی اسم کمند عاصی ترش کرد و آخرین زنگ آیفون را فشرد. بعد جواب دادن فوراً گفت: -همراه خانم کمند فرهمندم!

آنقدری محکم و جدی گفته بود که نفس زن در آن سوی آیفون حبس شود و گمان کند که سپند مامور است! تا خواست جوابی سر بالا بدهد سپند فوراً گفت:

-خودم دیدم وارد این ساختمان شد! زن بعد از دقیقه ای در را باز کرد و سپند با قدم هایی تند وارد ساختمان شد...

چیزی در دلش فرو می ریخت!

مدام تصویر کمند را تجسم می کرد غرق در خون و در حال درد کشیدن و گاهی هم...

در زندگی زناشویی اش آنقدری خبره شده بود که بداند درد کشیدن زن آن هم در دوران قاعدگی و خونریزی چقدر عذاب آور است... حالا که قضیه کمند فرق می کرد و در حال از بین بردن و بیرون کشیدن نطفه ای بود که گرچه وزن و بزرگی خاصی نداشت اما دردی که می کشید به حتم ورای تصوراتش بود...

هر طبقه دو واحدی بود و سپند باتوجه به زنگی که فشرده بود راهی طبقه ی سوم شد. مانده بود بین اینکه زنگ کدام واحد را بزند تا اینکه در واحدی باز شد و زنی با روپوش سفید و کمی ترسیده میان درگاه در ایستاد...

سپند مجالی نداد و گفت:

-همراه کمند فرهمندم!

زن لب گزید و نگاهی به سرتاپای کلافه و عصبی سپند انداخت و گفت:

-اما ایشون که گفتن همراهی ندارن!

سپند خودش را جلو کشید.
-حالا من هستم!

#پست ۲۷۵

****●

یک سال بعد

چادرش را پایین تر می کشد و پله های دادگاه خانواده را با
طمانینه پایین می آید. بالاخره تمام شد و بالاخره خودش را
رها می بیند از زندگی ای که عمری عذاب بود و این اواخر
بوی گند و کثافتش، شامه اش را می آزد!
فقط مانده بود خواندن خطبه ی طلاق...

با حس رهایی، با حسی— همچو سرگردانی در خلاء، تا پیش
 سپند پیش رفت. سپندی که به ماشینش تکیه داده بود.
 لبخندی که زد از سر بلا تکلیفی بود. با رسیدن پیش سپند
 شانه‌ای بالا انداخت و با بغض لب زد:

-تموم شد داداش... منم مثل تو راحت شدم.

سپند سری تکان داد و در ماشین را برای سمیرا باز کرد.

-خیلی وقت پیش باید این نخاله رو از زندگیت می‌نداختی
 بیرون اما خب همچینم دیر نشد!

سمیرا سوار شد و خودش هم ماشین را دور زده و سوار
 شد. ماشین را روشن کرده و براه انداخت.

-خوبیش اینه که لااقل بچهم پیش خودم می‌مونه نه زیر
 دست یه نامادری.

سپند پوزخندی زد:

-حالا از کجا می‌دونی اون مرتیکه جرات می‌کنه بره سه باره
 زن بگیره؟

سمیرا در حین لبخند زدن اما اشک می‌ریخت. پارادوکسی-
 که قلب سپند را خنجر می‌زد.

-بعد اون بی آبرویی و نارویی که از اون عفریته‌ی هرزه خورد
وقتی بند و بساطشو جمع کرد از محل رفت معلومه می‌ره
جای دیگه با یکی دیگه روزگار می‌گذرونه. آدمایی مثل
اسماعیل مگه می‌تونن بی‌زن بمونن؟
سپند هوفی کرد.

-بیخیال عوضش حالیش شد اون زن فقط قصدش خراب
کردن زندگی و بی آبرویی حاج آقا و حاج خانم براش مهم بود
همین نه عشق و عاشقی‌ای که اون اسماعیل فکرشو
می‌کرد! حالیش شد هر تبی، تبِ موندن نیست! همین
بسش شد که تموم مال و اموالش رفت!
سمیرا نگاهش را به بیرون از پنجره گره زد.
-بنظرت کار خوبی کردم اون ۱۴ تا مهریه‌مو بخشیدم؟

#پست ۲۷۶

سپند شانه‌ای بالا انداخت.
-تو به اندازه کافی تو اون زندگی زحمت کشیدی بخشیدن
مهریه‌ت به خودت بستگی داره اما خب می‌تونست
سرمایه‌ای باشه برای خودت و بچه‌ت. تو فقط باج به

شغال دادی. هر چند تو طبقه‌ی بالای خونه‌ی حاج آقا
مطمئناً زندگیت راحت‌تره و با خیال راحت هم می‌تونی
بفکر زندگی خودت و بچه‌ت باشی!
سمیرا اشک‌هایش را پاک کرد.

-دست کمند درد نکنه اگه من و منشی— شرکتش نمی‌کرد
معلوم نبود چطور می‌خواستم زندگی بگذرونم با اینکه
حاج آقا گفت دل نگران چیزی نباشم اما خودت بهتر
می‌فهمی داشتن استقلال مالی چقدر بهتره!

سپند اوهومی گفت و پایش را روی پدال گاز بیشتر فشرد.
یک‌سالی گذشته بود از تمامی اتفاقات و حالا مهم این بود
که رسیده بودند به همان آرامشی که همیشه می‌خواستند!
گرچه در ازای رسیدن به این آرامش راه‌های سختی را
پشت سر گذاشته بودند...

-سپند؟

با صدای سمیرا سر چرخاند و نیم‌نگاهی سمتش انداخت.

-جانم؟

سمیرا دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت:

-از... از اون زن...

سپند زبان روی لبش کشید.

-چرا می‌خواهی خودت و عذاب بدی؟ بهش فکر نکن! اونم احتمالاً داره واسه خودش خوش می‌گذرونه.

سمیرا پوزخندی زد.

-اون کتی دقیقاً سرطانی بود که به جون خونواده‌مون افتاد! هر چند دیر اما درمون شد فقط موندم پی اون همه سادگی اسماعیل که اون خونه رو، اون همه پول خرج کردن برای این زن رو چطور تاب آورد؟ منی که اون همه عز و جز کردم تو خونه زندگیش و پس انداز کردم و اون وقت اون آقا خیلی راحت...

پای کتی را سپند خودش به خانه‌شان باز کرده بود و همین هم عذابش می‌داد اما در ظاهر کاری نمی‌کرد! کتی خانه خراب کنی بود که قصدش فقط ویران کردن آن‌ها بود با اینکه حالا خبری از او نبود و بعد فروختن آن خانه و بالا کشیدن اموال زیادی از اسماعیل و بعد عیان شدن رابطه‌اش با اسماعیل آخرین زهرش را هم ریخت اما درس عبرتی بود که تاوان زیادی‌ای داشت برای‌شان!

#پست ۲۷۷

گرچه مادر سپند سگته قلبی ای خفیف کرد و قامت پدرش خمیده تر شد اما تمام شد ماجرای کتی ای که فقط دلش خوش بود به پول و هوس!

سپند، سمیرا را تا مدرسه ی پسرش رساند و بعد آن خودش راهی شرکت شد. در آن سو حالا کمند روی صندلی ریاستش نشسته و در حال چک کردن قراردادهای سال جدیدشان بود. قراردادهایی که همگی باعث شده بودند شرکت رونقی جدید گرفته و همچو گذشته سر زبان ها بیفتد!

بعد از گذشت یک سال و در کنار آقای احدی و مابقی عوامل توانسته بودند آن طور که باید حرفی بین رقبا داشته باشند...

با اینکه بعد از آن رسوایی تا مدت ها نتوانسته بود به هیچ چیز و هیچ کس اعتماد کند و این عدم اعتماد حالا هم وجود داشت اما نه به شدت آن دوران!

با صدای زنگ گوشی سر از کارتابل بیرون کشید و گوشی را از روی میز برداشت. با دیدن نام نقش بسته روی صفحه‌ی گوشی لبخندی زد.

-سلام به یگانه دوست خودم!

یگانه سرخوش لبخندی زد.

-چطوری؟

کمند کارتابل را کناری گذاشت و به صندلی تکیه داد. نگاهش در نگاه پدرش در قاب عکس که افتاد لبخند عمیق‌تری زد. انگاری پدرش در حال لبخند زدن به او بود! -خوبم. چه خبرا؟

یگانه نگاهی به ناخن‌های تازه مانیکور شده‌اش انداخت. -خبری نیست فقط خواستم بگم آخر هفته که یادت نره؟ بعدا نگی من کار دارم و فلان و وقت ندارم؟!

کمند پا روی پا انداخت و چشمانش را بست.

-نه یادم نرفته. یادمم بره با مدام یادآوری‌های تو مگه می‌شه؟ در ثانی کی پس به ما شیرینی می‌دی؟

یگانه خنده‌ی با عشوهای کرد و گفت:

-دورهمی آخر هفته مون یه دلیم داره خب!
کمند ابرو بالا انداخت.

-نگو که...

یگانه میان حرفش پرید:

-آره سینا ازم خواستگاری کرد و منم بهش جواب مثبت
دادم فقط مونده خانوادهش رسمی بیان خواستگاری.

#پست ۲۷۸

کمند تا قصد خوشحالی کردن داشت یگانه بلافاصله با
لحنی ناراحت گفت:

-فقط از این ناراحتم که مسیح نیست! وقتی سینا بهش
زنگ زد تا اجازه بگیره مسیح گفت چندماه دیگه می‌تونه
برگرده ایران.

کمند صدایی صاف کرد و ابروی درهم کرد. دقیقا بعد از
گذشت یک‌ماه از سقطش بود که خودش با یگانه تماس
گرفت و همان تماس هم شد جرقه‌ی رفت و آمد
دوباره‌شان و خواستگاری مجدد مسیح! اما کمند با وجود

حال روحی‌ای که داشت باز هم جواب رد را به سینه‌ی
مسیح کوبید....

هنوز هم صدای مسیح در گوشش است...

"-تو به من یه زندگی بدهکاری کمند! تموم زندگی من شد
دل نگرانی و فکر کردن واسه تو. حالا که بازم جوابت
منفی‌ه بدون با جواب ردت چیزی برای من تموم نمی‌شه!
تو همیشه تو زندگی منی!"

آن روزها حال خوشی نداشت وقتی نارویی بزرگ خورده
بود از شنیدن حقیقت! حقیقتی تلخ که هنوز هم تلخی‌اش
در قلبش است و در کامش!

زمانی که سپند همه چیز را گفت درد سقط دیگر برایش
مهم نبود وقتی درد بزرگتری را متحمل شده بود! ضربه‌ای
که از حقیقت خورده بود بسی کوبنده‌تر بود....

جواب یگانه را سرسری داد و کمی بعد تماس را قطع کرد
وقتی باز هم گذشته به ذهنش تلنگر زده بود! احساس

می کرد همین دیروز بود انگاری که سپند زبان باز کرده و گفته بود:

"-تموم این عذاب‌ها و بدبختیاتون، وجود گیسو تو زندگی تو و پدرت، همه و همه‌ش فقط بخاطر عموی ناتنی ت بود...! اون بود که از دور به گیسو خط می داد! اون بود که پای گیسو رو به زندگیتون باز کرد..."

با سختی تمام توانسته بود مخفیگاه همان عموی ناتنی‌اش را پیدا کند. به سختی توانسته بود وقتی در کلانتری و دادگاه پی حکم جلب کسی- بود که از مدت‌ها قبل در ایران بود نه در خارج و کمند سادلوحانه گمان می کرد روزی می تواند سراغ او رفته و در خارج از کشور کنار او مابقی زندگی‌اش را بگذرانند...!

#پست ۲۷۹

پوفی کشید و از روی صندلی بلند شد. پشت پنجره‌ی اتاقش ایستاد و دست روی شیشه‌ی آن گذاشت. ماه‌های

گذشته با وجود دوندگی‌های فراوان اما بالاخره توانسته بود از شر گیسو و فرزین خلاصی پیدا کند گرچه سخت اما با کمک سپند توانسته بود...

چشم می‌بندد و بیاد می‌آورد روزهایی را که تلخ بودند!

"-شما عموی من بودی! هر چند ناتنی اما همیشه بابا از شما می‌گفت! من می‌خواستم پیام پیش شما و شما چی کار کردی با زندگی من و پدرم؟ انقدر این پول لعنتی ارزش داشت که حاضر شدی برادر خودت رو زمین بزنی؟

عمویش بود که دست‌بند به دست سر پایین انداخته و گفته بود:

-به کنسی خوردم! به بی‌پولی. وقتی به بابات گفتم فلان قدر پول می‌خوام بهم نه گفت! اونور واسه خودم برو بیایی داشتم ورشکسته شدم و کلی بدهی بالا آوردم! راهی برام نمونه بود... پدرت تنها کسی— بود که می‌تونستم زمین بزنمش با آدمایی که چشم دیدنش رو نداشتن! پدرت آدم موفق بود و شرکت سر زبونا! با یکم پول دادن به رقباش و انداختن گیسو تو زندگیتون به چیزایی که می‌خواستم رسیدم! نصف سهام این شرکت. کلی پول و... در ظاهر

گیسو جلو بود اما من بودم که تموم اون پولارو بالا کشیدم!"

چشمانش را باز کرده و سراغ میز کارش می‌رود. در کشور را با کلید باز کرده و چند ورقه را بیرون می‌کشد... اظهارات باصطلاح عمویش بود... پاکت دیگری را هم بیرون کشید. در آن را باز کرد و باز هم عکس‌های تکراری را دید زد... عکس‌های نوجوانی پدرش بود و همان عموی ناتنی! دست دور گردن همدیگر انداخته و به دورین لبخند می‌زدند. چند عکسی هم از بزرگسالی‌شان بود. زمزمه می‌کند.

-چطور از دلت اومد آخه نامرد؟ من و باش که می‌خواستم پیام پیش‌ت! چه ساده لوح و احمق بودم! عکس‌ها را داخل پاکت برگرداند و به کشور برگرداند. باز هم آن ورقه‌ها را زیر و رو کرد.

"-فکر نمی‌کردم گیسو به اون پسر-هی بیش‌رف دل ببندد! هر دوشون کثافت بودن و من فکر می‌کردم که گیسو آدم

من بود و از روی متعهد بودنش به من حاضر شده پی همه چیز بره! اوایل ازدواجش با داریوش قرارمون همین بود! پدرت فقط تو رو داشت و تنها بود. می‌دونستم یه مرد بعد یمدت نمی‌تونه تنها بمونه! گیسو رو با همه لوندیاش فرستادم جلو و الحق که خوب کارش و پیش برد!"

#پست ۲۸۰

پوزخندی کنج لبش نشست و با حرص ورقه‌ها را روی میز کوبید.

"چند ماهی می‌شه اومدم ایران. اونور دیگه واسه من امن نبود! با اون همه پول بازم نتونستم بدهیامو صاف کنم و چند برابر بدهیام مونده بود. قاچاقی وارد ایران شدم و یه جایی رو گیسو کرایه کرد تا آبا از آسیاب بیفته اما زنیکیه‌ی احمق با اون همه تاکیدای من بازم یجا گاف داد! از طرفی این اواخر می‌دیدم دیگه مثل سابق هوش و حواس نداره و از هر چندتا کاری که ازش می‌خواستم سر جمع یکیش رو درست انجام می‌داد. یمدت تعقیبش کردم دیدم با این پسر-ه زیادی رو هم ریختن و فهمیدم پاش کجا گیر شده!

دیر جنبیدم! طمع اضافه کردم و فکر می‌کردم می‌تونه اون خونه و کل شرکت و از چنگت در بیاره اما سوتی دادنش..."

چشمانش را می‌مالد و باز هم از تکرار گذشته سرش از درد ضرب می‌گیرد! عموی ناتنی‌ای که بیاد داشت مردی بود خوش‌تیپ و خنده‌رو! مردی جوان و موها و ریش‌هایی یک‌دست مشکی اما وقتی او را بعد از سال‌ها دیده بود شبیه به کسی که برای آخرین بار او را دیده بود نبود!

به لطف سپند و کمک‌هایش توانسته بود عموی ناتنی‌اش را به همراه گیسو به زندان بیندازند اما فرزین...

فرزین راهش سوا شده بود. بعد از لو رفتن ماجرای گیسو و عموی ناتنی‌اش، روزی که فرزین بی‌خبر از همه جا به شرکت آمده بود با رودررو شدنش با کمند آن هم بعد از دو-سه هفته...

کمند را در آن مدت ندیده بود. کمندی که آن روزها در حال استراحت بود در خانه‌ی سپند و تلفنی فقط با آقای احدی در ارتباط بود و از شرکت خبردار می‌شد اما دقیقا بعد از گفتن سپند از حقیقتِ ماجرا دیگر استراحت کردن

را ترجیح نداد. ثانیه‌ها را غنیمت شمرد و راهی کارهای قانونی شد...

همان روزها بود که فرزین از ماجرا بو برده و کمندی که یک کلام در شرکت و در اتاق به او گفته بود:

"برام که خیری نداشتی اما نمی‌خوام من بعد شرت تو زندگیم هم باشه. برو فرزین... که اگه بمونی توام دست‌بند به دست می‌ری و دل گیسو و اون عموی ناتنی رذل و پست فطرتم! از همه چی گذشتم و تو هم بگذر..."

#پست ۲۸۱

می‌دانست که فرزین بعد از نبودن گیسو در این شرکت حضورش ثمری ندارد. فرزین هم خوب می‌دانست. می‌دانست که دیگر از کمند به او خیری نمی‌رسد. نه با تهدید و نه با دعوا! سهم کمند برای او فقط چندماه رابطه‌ی مجازی بود و یک شب رابطه‌ی واقعی! از کمند به او دیگر هیچ چیز نمی‌رسید! کمندی که در آن چند هفته به زحمت خودش را قوی کرد! به زحمت توانست عذاب

وجدان خودش را آرام کند و به وجدانش بفهماند که نبودن آن بچه از بودنش به صلاح‌تر است وقتی نطفه‌ی آن بچه به اشتباه و حرام و بخاطر یک هوس در رحمش جای گرفته بود...

این ماجرا شد یک راز فقط بین خودش و سپند. سپندی که در آن روزهای سخت و جان‌کاه یک‌دم تنه‌ایش نگذاشت.

آن روزها و در بحبوحه‌های شرکت، کمند گمان می‌کرد فرزین باز هم پاپی‌اش شود اما حقیقت این بود که فرزین در سکوت رفته بود و همین هم کمند را ترسانده بود! از اینکه نکند باز هم فرزین سراغش بیاید؟ اما فرزین با تمام آن همه‌الدرم و بلدرم کردن رفته بود... بی‌حرف و سخن... به کمند نگاهی طولانی انداخته و در یک ظهر پاییزی رفته بود...

رفته بود سراغ زندگی‌اش! گویی بعد دیدن آن دخترک با دستبند مهره‌های رنگی دلش گرم شده بود به زندگی و دور شدن از هر چه رذالت و پستی بود!

دلش گرم شده بود به بابا گفتن‌های کیمیا! دلش بعد از سال‌ها گرمای یک زندگی را می‌خواست. زندگی‌ای که بعد از کودکی‌اش گم کرده بود!

گویی تا قبل از دیدن آن دختر با موهای موج معنای زندگی را گم کرده بود اما آن دختر شده بود یک تلنگر در نگاهش! با اینکه برایش سخت بود تصور به یک زندگی مشترک اما تصمیمش را گرفته بود. خسته و درمانده شده بود از کارهایی که حالا در نظرش فقط وقیح بودند و پر از کثافت...

روزی از کمند خوشش آمده و به این علاقه پیش خودش اغراق کرده بود اما حقیقت این بود که فقط کمند را برای چند شب می‌خواست...

حقیقتی تلخ که خیلی زودتر از این‌ها به آن پی برد...
فرزینی که حالا جلسات روانپزشکی را طی می‌کند و به امید روزهای آینده و به امید یک زندگی آرام تمام تلاشش را بکار گرفته.

#پست ۲۸۲

شاید هم تمام دلایلش وجود همان دختری ست که در یک نگاه شور زندگی را در چشمان او دیده بود. دختری که گرچه باعث برانگیختن حس‌های مردانه‌اش نشده بود اما بعد از مدت‌ها و بعد از هر بار با بهانه و بی بهانه سر زدن به پرورشگاه و دیدن کیمیا، با هر بار به بونه‌ی حرف زدن بیشتر با آن دختر، رفت و آمدش بیشتر شد فهمید چیزی که از زندگی می‌خواهد آرامش حقیقی ست. آرامشی که از آن دختر و حرف زدن با او می‌گرفت... مثل حالا که در کنار هم بعد از تمام شدن جلسه‌ی روانپزشکی و مشاوره برای گذران وقت به یک کافه رفته بودند...

-دلم می‌خواد گذشته‌م تو همون گذشته بمونه. می‌خوام بابت مدرکی که دارم دنبال یه کار درست و درمون باشم. این مدت با تو فهمیدم زندگی یعنی چی؟!

دختر طنازانه می‌خندد و خودش را جلو می‌کشد. دستانش را دور فنجان حلقه می‌کند.

-امیدوارم گذشته ردپاش تو آینده پیداش نشه!
فرزین لبخندی زد و دست میان موهایش برد. آرام شده بود خیلی خیلی آرام! بعد از گذشت ماه‌ها توانسته بود آرامش را پیدا کند...

-پیدا نمی‌شه بهت قول می‌دم هنگامه! کنار تو تازه فهمیدم آرامش یعنی چی.

هنگامه لبخندی عمیق‌تر زد و گفت:

-تصمیمت برای کیمیا چیه؟ اون خیلی این روزا بیشتر بهت وابسته شده. مدام رفت و آمدت هواپیش کرده خیلی زیاد. فرزین قلبی از نس‌کافه‌اش خورد و نگاهش را دوخت به چشمان مشکی هنگامه.

-شاید قبلا می‌تونستم به فرزند خوندگی قبولش کنم ولی حالا با پرونده‌ای که پیش روانپزشک دارم و اون گذشته... از طرفی منم بهشم وابسته‌ام خیلی بیشرفه و تو دل برو! هنگامه با صدا خندید.

-یکم سخته اما می‌شه. کافیه نظرشون مثبت بشه و اعتماد بوجود بیاد بعدشم کی مثل تو می‌تونه کیمیا رو خوشبخت کنه؟

فرزین فنجان را روی میز گذاشت و سر بالا گرفت.
-تو خودت با این قضیه مشکلی نداری؟! فردا روز که رفتیم زیر یه سقف نمی‌گی من دلم بچه غریبه نمی‌خواد؟
هنگامه ابروی بالا انداخت. اشک در چشمانش نیش زد.

-به من که باشه دلم می‌خواد همه‌ی اون بچه‌ها برای خودم باشن چرا باید ناراحت بشم وقتی اونا تقصیری ندارن از اومدن به این دنیا؟

فرزین نفس آسوده‌ای کشید. اما نمی‌دانست از اینکه خودش زودتر از این‌ها پدر شده بود! پدری که از وجود بچه‌ی خودش هم بی‌خبر بود. گرچه شاید اگر خبردار می‌شد به کمند اجازه‌ی سقط را نمی‌داد و این بین با نفرتی که کمند از او داشت آن بچه آینده‌ای نداشت... رازی که برای همیشه بین کمند و سپند باقی ماند...

#پست ۲۸۳

* * * * *

بند کیفش را از روی شانهاش برداشته و کیف را روی مبل رها می‌کند. سویچ و موبایلش را هم روی میز عسلی انداخته و لباس‌های بیرونی‌اش را از تنش بیرون کشیده و داخل سبد چرک‌ها می‌اندازد. راهی حمام شده و کمی بعد در حالی که کمر حوله‌اش را می‌بندد، به آشپزخانه می‌رود.

قهوه‌ساز را روشن کرده و برای خودش فنجانی قهوه آماده می‌کند. چندتایی هم کوکی از داخل یخچال برداشته و به پذیرایی برمی‌گردد. چند ماهی‌ست به خانه‌ی جدیدش نقل مکان کرده. خانه‌ای نزدیک به شرکت و کمی کوچک‌تر و دنج‌تر!

تلویزیون را روشن کرده و بعد آن روی شبکه‌ی موزیک مکت می‌کند. آهنگی از شبکه‌ی pmc پخش می‌شود و او در حالی که تکه‌ای از کوکی داخل دهانش گذاشته و فنجان قهوه را دست دارد به موزیک گوش می‌سپرد. کمی صدا را زیاد کرده و سمت تراس خانه می‌رود. تراسی در پشت ساختمان با نمایی از بوستان مقابلش. تراس را آن‌طور که دوست داشت پر از گلدان کرده و دو صندلی و میزی را هم آنجا قرار داده بود. پا روی پا انداخته و تمام حواسش را می‌دهد به پرواز کبوترهایی که در آسمان غروب در حال بازیگوشی هستند. چشمانش را بسته و از طعم تلخ قهوه و شیرینی کوکی لذت می‌برد. سرش را به لبه‌ی صندلی تکیه داده و روحش را همان آرامشی می‌کند که برای رسیدن به آن تاوان زیادی داده بود!

چندین ماه آرامشی. را از دست داده بود که زندگی اش را کن
فیکون و خودش را به سرگردانی کشانده بود و حالا...

با صدای زنگ گوشی چشم باز کرده و فنجانش را روی میز
می گذارد. به پذیرایی برگشته و گوشی اش را از روی میز
برمی دارد. با دیدن نام سپند لبخندی زده و حین وصل
کردن تماس باز هم راهی تراس می شود...
-سلام.

صدای سپند گرم است و گیرا.

-سلام خانم مدیرعامل!

کمند خنده ای می کند و روی صندلی می نشیند. لبه ی حوله
را روی پایش مرتب کرده و با دست آزادش فنجان را از
روی میز برمی دارد.

-نمی خوای دست برداری از این حرفت؟

سپند نفسی بیرون داده و می گوید:

-مگه غیر از اینه؟

کمند ابروی بالا می اندازد.

-نه.

سپند حق به جانب زمزمه می کند:
 -پس حرفی نمی مونه! فست فود یا غذا خونگی؟
 کمند آهی کشیده و پچ می زند:
 -دلم می خواد خودم برات غذا درست کنم. با پاستا
 موافقی؟

#پست ۲۸۴

* * * *

ماشین را از پارکینگ درآورده و با سرعت به محل قرارشان راند. آخر هفته و موعد قرارشان با یگانه، سینا و ماندانا سر رسیده بود. قرارشان جایی بود در رستوران سنتی عالی قاپوی میدان ونک. می دانست امشب قرار است سینا از ماندانا خواستگاری کند. خواستگاری ای در جمع دوستانه شان. عمیقا و از ته دل خوشحال بود وقتی هر دوی آنها را دوست داشت و دیدن خوشبختی شان تمام آن چیزی بود که می خواست!

میان راه دسته گل زیبایی خرید. ماشین را در پارکینگ پارک کرد و با برداشتن دسته گل از ماشین پیدا شده و کمی بعد داخل رستوران شد. فضایی گرم و صمیمی که به لبخندش عمق بیشتری بخشید! چند روزی از فشار کاری گذشته بود و حالا با وجود دورهمی شان بدنبال کمی تفریح بود. نگاهی داخل رستوران چرخاند و با دیدن تختی که توسط سینا، ماندانا و یگانه رزرو شده بود به آن سو قدم برداشت. هر سه مشغول صحبت بودند و بی خبر از نزدیک شدن کمند به آنها. با صدای پاشنه های کفش کمند بود که توجه شان جلب شد و با دیدن او لبخندی زده و گرم و صمیمی سلام و احوال پرسی کردند.

کمند بعد در آوردن کفش هایش کنار ماندانا روی تخت نشست و دسته گل را بدست یگانه داد.

-قابل تو رو نداره.

-کمند... خیلی قشنگه!

بعد تشکرش بود که کمند را به آغوش کشید و سینا با نگاه به اطراف گفت:

-جای مسیح خالیه!

یگانه و ماندانا زیر چشمی نگاهی به کمند انداخته و کمند خودش را با گوش‌اش مشغول کرد اما کمی بعد گفت:
-نیومده ایران؟

سینا نگاهش کرد و ابروی بالا انداخت. با اینکه بعد از ماه‌ها باز هم رابطه‌شان را از سر گرفته بودند اما هنوز هم از کمند دلخور و ناراحت بود و این از گاه و بی‌گاه طعنه‌هایش مشخص بود اما کمند به روی خودش نمی‌آورد وقتی این جمع را دوست داشت...

-به لطف رفت که رفت! آوردنش به وطن شده مثل کوه کردن!

#پست ۲۸۵

کمند لبخندی زد و بعد ارسال پیامش، گوشی را کنار پایش گذاشت.

-لطفم که موثر واقع شده. بالاخره رفت بعد اون همه گفتن. دنبال یه تلنگر بود خب چی بهتر از جواب منفی من؟

سینا پوزخندی زده و سری تکان داد. یگانه اما برای خاتمه دادن به این بحث گفت:

-مسیح چند روز پیش که داشتیم باهاش حرف می‌زدیم گفت برمی‌گرده ولی نگفت کی. هر چند بالاخره مجبوره که برگرده.

سینا با حرف یگانه با آرامش سری تکان داد. کمی بعد مشغول گفت‌وگو بودند اما ناراحتی ماندانا عیان بود وقتی دلش در گرو مسیح مانده بود. علاقه‌ی یک‌طرفه‌ای که آزارش می‌داد و دم نمی‌زد. اما کمند حال او را خوب می‌دانست وقتی نگاه‌های پراز مهر ماندانا به مسیح را دیده بود. سرش را کنار گوش ماندانا برد و دم گوش او پچ زد:

-ناراحت نباش بالاخره می‌آد!

ماندانا ابرویی بالا انداخت و متعجب پچ زد:

-کی؟

کمند خنده‌ای کرد.

-همونی که دلتنگشی! همونی که شده مرتاض و رفته غربت!

ماندانا با حیرت نگاهش کرد و کمند مجدد گفت:

-من می‌دونم به مسیح علاقه دادی و مطمئنم شما دوتا کنار هم عالی می‌شین! اما بذار زمان همه چی رو حل کنه. مطمئنم مسیح هم سر عقل می‌آد و بالاخره چشمات نگاه تو رو می‌بینه.

ماندانا لب‌گزید. بغضی— بعد از حرف‌های کمند و دلتنگی برای مسیح گلویش را خراش می‌داد!

-کاش می‌تونستم مثل تو خوش‌باور باشم اما حقیقت اینه که مسیح هیچ‌وقت من و ندید! اون چندین ساله به تو علاقه داره. بنظرت علاقه‌ی چند ساله یه شبه فراموش می‌شه؟

-شما دوتا چی پچ‌پچ می‌کنید دم گوش هم؟ درگوشی نداریم!

سینا بود که این حرف را گفت. کمند دستپاچه شدن ماندانا را دید و خودش با حفظ خونسردی اش اشاره‌ای به یگانه و سینا زد و گفت:

-شما دوتا که توهم حل شدین. هرچی هم من و ماندانا بگیریم به گوش‌اتون نمی‌رسه. پس یکم غیبت ما به جایی بر نمی‌خوره!

#پست ۲۸۶

سینا به نشانه‌ی تسلیم بودن دستانش را بالا برد.

-حرف حق جواب نداره!

کمی بعد بساط ناهار آورده شد و سینا در حالی که کمی سرخ شده بود گفت:

-خب مناسبت این ناهار هم باشه خواستگاری من از یگانه خانم!

کمند و ماندانا با سر و صدای زیادی دست و سوت زده و تبریک گفتند و گارسونی در حالی که سبد گل زیبای را در دست داشت به تخت آن‌ها نزدیک شد و آن را سمت سینا گرفت.

-بفرمایید جناب.

سینا تشکری کرد و مقداری انعام به دست او سپرد. بعد سبد گل را سمت یگانه گرفت و گفت:

-قابلت رو نداره. سبد گل خواستگاری اصلی بمونه به سلیقه‌ی خودت!

یگانه در حالی که چشمانش پر شده بود، نیم خیز شد و دستانش را دور گردن سینا حلقه کرد. ماندانا از فرصت استفاده کرده و چند عکسی گرفت.

-سینا فوق العاده‌س!

سینا بوسه‌ای روی سر یگانه زد. یگانه از سینا فاصله گرفت و سبد گل را از دست سینا گرفت و باز هم تشکری کرد.

در حالی که همگی غرق لحظات عاشقانه‌ی سینا و یگانه بودند با شنیدن صدایی با تعجب و حیرت سر بالا گرفتند.

-هنوز انقدر بی‌غیرت نشدم که خواهرمو محرم نشده می‌بوسی!

یگانه بود که زودتر از همه ناباور گفت:

-مسیح...!

کمند و ماندانا با تعجب نگاه می‌کردند و سینا اما گفت:

-تو که گفتی واسه فردا تازه بلیت برگشت گرفتی!

مسیح چپ‌چپی نگاهش کرد و در مقابل چشم‌های حیرت زده آن‌ها کفش‌هایش را از پا بیرون کشید و کنار یگانه و کمند نشست. تنها جای خالی.

ماندانا کنار کمند نشسته بود و سینا هم کنار یگانه.
 مسیح تکه‌ای از کباب کمند را برداشت و گفت:
 -خواستم مثلاً سوپرایزتون کنم. حالا شدین یا نه؟
 ماندانا گیج لب زد:
 -چی؟

مسیح نگاه عاقل اندر سفیهی جانبش انداخت.
 -سوپرایزو دیگه خنگ خدا!

#پست ۲۸۷

ماندانا سری تکان داد و کمند خودش را جمع و جور کرد.
 سینا نامحسوس کمی از یگانه فاصله گرفت.
 -می‌گفتی لااقل می‌اومدیم فرودگاه استقبال!
 مسیح تکیه به پشتی تخت داد.
 -قرار نبود پیام. گذاشته بودم واسه عروسیتون اما خب...
 نگاهی به کمند انداخت. هوفی کشید و سیگاری گیراند.

-جناب داماد واسه برادرزنت نمی‌خوای غذا سفارش بدی
احیانا؟ یا اول کاری خساست می‌خوای خرج بدی؟

سینا خنده‌ای کرد و با لودگی گفت:

-چاکر برادرزن و خواهرشم هستیم!

گونه‌های یگانه گل انداخت و سینا گارسون را صدا زد. اما
دل کمند دل‌دل می‌کرد! چشمانش دودو می‌زد و دیگر میلی
به غذا خوردن نداشت اما هیچ دوست نداشت خودش را
مرکز توجه قرار بدهد!

مدام نگاهش دور تا دور سالن می‌گذشت و تا در ورودی
مکث می‌کرد و بعد...

-کمند غذا تو بخور یخ کرد! مسیح با سورپرایزش همه‌مونو
آچمز کرد.

یگانه بود که این حرف را گفت و کمند لبخندی مصنوعی
زد. حضور مسیح در کنارش آزارش می‌داد و این را گویی
همه فهمیده بودند!

کمندی که در بدو ورود آمدنش شاد و بشاش بود و حالا
سعی در انجام این کار را داشت!

گارسون آمد و سفارشات را برای مسیح نوشت و مابقی کم کم شروع به خوردن غذای شان کردند اما مسیح در حالی که سیگارش را دود می کرد و یک پایش را از زانو خم کرده و ساعد دستش را روی آن گذاشته بود روبه کمند گفت:

-اوضاع شرکت روبه راهه؟

کمند نگاهش نکرد و با همان سر پایین گرفته شده جوابش را داد در حالی که زیر نگاه سنگین بقیه در حال عذاب کشیدن بود!

-خوبه.

خواست جمله اش را طور دیگری ادامه بدهد اما می دانست مسیح به حتم از شنیدن اسم سپند واکنش نشان خواهد داد.

سپندی که حالا با یک جعبه شیرینی در ورودی رستوران بود و با دیدن مسیحی که کنار کمند نشسته بود گویی خون خورش را می خورد!

از کمند شنیده بود مسیح به خارج از کشور رفته و حالا مسیح کنارش نشسته و در حال صحبت بودند...!

#پست ۲۸۸

قرار بود کمند از خانه راهی رستوران شود و خودش هم از شرکت که نزدیک به محل کارش بود. دقایقی قبل پیام کمند را دریافت کرده بود از اینکه به رستوران رسیده است و حالا...

متعصب نبود اما نشستن مسیح در کنار کمند خورش را به جوش آورده بود آن هم وقتی که کمند...

لب گزید و از رستوران بیرون زد. جعبه شیرینی را روی سکوی نمای بیرونی رستوران گذاشت و کمی بعد سوار ماشین شد و با سرعت سمت خانه راند.

نیم ساعتی گذشته بود که کمند از نیامدن سپند دلخور و بغ کرده تکیه به تخت داده بود. چندین پیام داده بود اما همگی شان بی جواب مانده بودند...

مسیح و سینا، ماندانا و یگانه در حال قلیان کشیدن بودند که مسیح با سر قلیان ضربه‌ای به زانوی خم کرده‌ی کمند زد و سر قلیان را سمت او گرفت اما کمند ممانعت کرد و مسیح پچ زد:

-نمی‌دونستم اینم مثل مابقی خاطرات گذشته کنار گذاشتی!

کمند سر بالا گرفت و نگاه در نگاه مسیح شد. دلش اما شور سپند را می‌زد...

-چیزایی که باید رو کنار گذاشتم!

مسیح زبان روی لبش کشید و دستی به ته ریشش.

-تلخ حرف زدنت باعث نمی‌شه جایگاهت تو زندگیم تغییر کنه! روزی بهت گفته بودم تو یه زندگی به من بدهکاری!

کمند پوزخندی زد.

-زندگی‌ای که می‌خوای با من بدستش نمیاری. بهتره دور و برت رو نگاه کنی و بفهمی اونی که واقعا بهت علاقه داره کیه! آدمای عاشق بهتر زندگی درست می‌کنن!

هر دو آرام صحبت می‌کردند و بقیه در حالی که خودشان را سرگرم خوراکی خوردن کرده بودند خودشان را بی‌توجه و عادی نشان می‌دادند به صحبت‌های کمند و مسیح. اما حقیقت این بود که همگی ناآرام بودند! گویی هر لحظه خودشان را آماده می‌کردند برای یک دلخوری!

#پست ۲۸۹

مسیح با حرص پکی از قلیان گرفت و دودش را در صورت
کمند رها کرد و گفت:

-اگه منظورت به مانداناس که باید بفهمه من علاقه‌ای
بهش ندارم! اون فقط واسه‌م خواهر سیناست و بس!
کمند با خشم نگاهش کرد.

-اونقدر احمقی که حاضر نیستی به احساس طرفت احترام
بذاری! همیشه خدا غد و یدنده‌ای!

مسیح سری تکان داد.

-آره غد و یدنده‌ام که واسه خواستنه تو پا تو یه کفش
کردم! اگه سفت و سخت نبودی الان بچه‌مون حداقل
دو سه سالش بود!
کمند پوزخندی زد.

-مغزت معیوبه که این همه برای خودت خیالبافی
می‌کردی! این همه وقت رو صرف یکی دیگه می‌کردی
بقول خودت الان بچہ دو سه ساله‌ش بود. فقط این و
بدون من و تو با هم نه شروعی داریم نه پایانی! آخر قصه
من و تو رسیدن نیست. چه اون زمان که پدرم زنده بود و

بهت جواب نه دادم و چه حالا که برای بار چندمه! جواب اول و آخر من به تو منفی.

گفت و از جا بلند شد. نگاه بقیه هم به قامت او کشیده شد.

-کجا کمند؟

یگانه گفته بود و نگاه نگرانش بین مسیح و کمند پرسه می زد. کمند لبخندی در ظاهر روی لب هایش نشانده.

-باید برم دیروقت.

این بار ماندانا بود که گفت:

-اما فردا که جمعه س.

کمند از تخت پایین رفت و کفش هایش را پا زد. رو به ماندانا شانه ای بالا انداخت.

-منم کارای خودم رو دارم. دیدار بعدی باشه مراسم عقد یگانه و سینا.

یگانه اما نیم خیز شد.

-خر لعنتی یعنی نمی‌خوای زودتر هم و ببینیم؟ من می‌خوام
خریدامو قبلش بهت نشون بدم و در ثانی تو و ماندانا باید
ساقدوش من باشین!

#پست ۲۹۰

کمند چشمکی زد.

-خیلی خب حالا تا اون روزا برسه با هم هماهنگ می‌کنیم.
فعلا.

گفت و در چشم برهم زدنی از مقابل نگاه آن‌ها دور شد.
هوای تازه که به صورتش برخورد کرد دم و بازدمی کرد و
برای لحظه‌ای چشم بست.

حرف‌های مسیح را گوشه‌ای می‌گذاشت از نیامدن سپند
هم عاصی و عصبی شده بود.

کمی بعد در حالی که ماشین را با سرعت سمت خانه می‌راند
شماره‌ی سپند را گرفت. اما چیزی که عایدش شد بوق‌های
بی‌حاصل بود!

با رسیدن به خانه ماشین را پارک کرد. سوار کابین آسانسور
شد و چند ثانیه بعد کلید خانه را از کیفش بیرون کشید.

در خانه را باز کرد و داخلش شد اما بوی دود سیگار
شامه‌اش را پر کرد!

در را بست و نگاهی داخل خانه انداخت. فقط
دیوارکوب‌های پذیرایی روشن بود. سمت تراس رفت.
پرده‌ی حریرش با نسیم شب تکان تکان می‌خورد.

دیدن سایه‌ی سپند و حدس اینکه سپند است سخت
نبود! کیف و مابقی وسایلش را روی تخت انداخت و
پرده‌ی تراس را کنار زد.

ابرو درهم کشید و آرام پچ زد:

-سپند؟

سپند ته مانده‌ی سیگارش را لبه‌ی سنگ خاموش کرد و
تنه چرخاند. دکمه‌های پیراهنش باز بود و آستین‌های
پیراهنش را تا ساعد تا زده بود. موهایش آشفته و صورتش
خستگی و عاصی بودن را فریاد می‌زد...

کمند ترسیده و نگران قدمی جلو رفت.

-سپند چیزی شده؟

سپند پوزخندی زد و سری تکان داد. تلخ شده بود و این را
خوب می‌دانست!

-خوش گذشت؟

کمند دستانش را به آغوش گرفت و تکیه به در داد.

-آره با خوش قولی بعضیا!

سپند حرصی دستی روی صورتش کشید. مدام تصویر مسیح در ذهنش نقش می بست. مسیح و تنگ نشستنش کنار کمند!

-بدم نگذشت اما!

#پست ۲۹۱

کمند زبان روی لبش کشید.

-دو پهلوی حرف نزن سپندا! می دونی بدم می آد دیگه؟

سپند خودش را جلو کشید. دستش را بالا برد و دست چپ کمند را میان دستش گرفت.

-بهشون گفתי؟

کمند در سکوت نگاهش کرد و سپند فشار دستش را دور انگشت دوم کمند بیشتر کرد.

-بهشون گفתי الان متاهلی؟

انگشتانش را لابلای انگشتان کمند جا داد و کمند را با حرص به خودش چسبانده...

-بهشون گفתי چند ماهه محرم منی؟

دست دیگرش را دور کمر کمند حلقه کرد و کمند از خشونت سپند آخی گفت اما سپند غرید:

-به اون نره خر نشسته کنار پات گفתי خودشو بکشه کنار شوهر داری؟

کمند سری تکان داد. دلخور لب زد:

-اگه امشب می اومدی همه می فهمیدن که تو محرم منی و...

کمی مکث می کند و در چشمان به خون نشسته‌ی سپند زمزمه می کند:

-شوهرمی!

سپند سرش را میان گردن کمند برد و حین بستن چشمانش گفت:

-اون انگشتر کوفتی کجاست کمند؟ مگه نباید جاش تو انگشتت باشه؟

کمند سری تکان داد و لبخندی زد:
-تو جیب مانتومه. لعنتی تو گند زدی به امشب من و
برنامه هام!

سپند سرش را کنار کشید.

-می خواستی اونارو سورپرایز کنی اما انگار اونی که سورپرایز
شد من بودم!

کمند نفسی گرفت و بعد گفت:

-پس اومده بودی!

سپند نگاهش کرد. خسته و در میان این خستگی عجیب
دلش طنازی کمند روی تخت را می خواست!

#پست ۲۹۲

-اومدم. دیدم نشسته و دل دیگه مغزم فرمون نداد برم
جلویقه شو جر بدم و بگم مرتیکه پیش زن من لش کردی!
شک نداشتم بمونم نه آبرو واسه تو می دارم نه واسه
خودم!

کمند خنده ای کرد و سر پایین انداخت.

-به گمونم باید به یگانه بگم زودتر از اون من راهی خونه‌ی
بخت شدم فقط مونده بیاد تو محضر- قند بالاسر من و تو
بسابه!

سپند لبخندی زد. فشار دستش را بیشتر کرد و کمند نگاهی
به سیگارهای سوخته و نیمه سوخته‌ی داخل تراس
انداخت.

-زیاده‌روی کردی!

سپند سر چرخاند و به مسیر نگاه کمند نگاه انداخت.
-فکرای مزخرف مثل خوره افتاد به جونم! نه از اینکه به
تو اعتماد نداشته باشم نه! از هم‌جنسای خودم می‌ترسم!
بعضیاشون حتی اگه بفهمن طرف متاهله بازم دندون تیز
می‌کنن!

کمند دستانش را دور گردن سپند قفل کرد و بوسه‌ی ریزی
روی گردن سپند نشاند...

-خودتو عذاب نده تازه از دست داروهات خلاص شدی!
سپند سر چرخاند و جزء به جزء صورت کمند را از نگاه
گذراند و روی لب‌های کمند مکث کرد.

-آره راحت شدم و میل و اشتها هم بیشتر!

در چشم برهم زدنی کمند را به آغوش گرفت و او را برای یک شب دیگر و کنار هم بودنی دیگر آرام روی تخت گذاشت. شال و مانتوی کمند را کناری انداخت و پیراهن خودش را هم از تنش بیرون کشید...

-آرومم می کنی مثل تموم این چند ماه!
کمند تابی به بدنش داد. خوب می دانست چطور سپند را از خود بیخود کند...

-قسمتی از هیجان زندگی همین جاست کنار تو!
سپند، کمند را روی شکم خودش نشانده و دست میان موهایش برد...
-بودنت همه چیزه کمند! همه چیز...

#پست ۲۹۳

@Vip Roman

* * * *

انتهای لباس مجلسی— ساده‌اش را بالا می‌گیرد و از میان جمعیت آرام و آهسته عبور می‌کند. لباسش در کمال سادگی اما انگاری بدن تراش خورده‌اش را خوب به نمایش گذاشته است! موهایش را دورش رها کرده و تل سبک و ظریفی را روی موهایش نشانده. آرایش کمش با این وجود رنگ دیگری به صورتش داده و بیش از قبل جذاب‌ترش کرده است. به سر میزی در نزدیکی جایگاه عروس و داماد رسیده و روی صندلی‌اش می‌نشیند. کیف کوچک و مجلسی‌اش را روی میز گذاشته و پا روی پا می‌اندازد. مجلس عقد و عروسی یگانه در یک شب برگزار شده بود و همین هم باعث شده بود مهمانان زیادی داشته باشند. عروسی‌ای که مختلط و در یک سالن، باغ بود. دور دومی بود که همراه ماندانا و جمع دیگری از دخترها می‌رقصیدند و ناپی برای ایستادن نداشت!

لیوان شربت را برداشته و قلی از آن را سر کشید. گوشه‌اش داخل کیفش شروع به زنگ خوردن کرد. آن را بیرون کشید و تماس را وصل کرد. به زحمت شروع به صحبت کرد. -من نزدیک جایگاه عروس دوماً نشستم سمت راست سالن بیا منتظرتم.

تماس را قطع کرد. گوشی را روی میز گذاشت و تکیه به صندلی داد. زمان زیادی نبرد نشستن دست سپند روی شانه‌اش!

سر چرخاند و با دیدن او درکت و شلوار لبخندی زد. سپند کنارش روی صندلی نشست.

-بذار اول غر بزnm و عصبی بشم!

کمند تک خنده‌ای زد و سری تکان داد.

سپند اما با ابروهایی که مصلحتی در هم کرده بود غرید:

-شما شال روی سرت کو خانم؟ در ثانی چرا رژت انقدر پررنگه؟ لباست چرا انقدر تنگه؟ نمی‌گی چند تا یابو دارن نگات می‌کنن؟

کمند دست مقابل دهانش گرفت تا صدای خنده‌اش فراتر نرود. می‌دانست سپند قصد مزاح کردن دارد اما از طرفی لحن جدی و محکم سپند او را به شک می‌انداخت.

#پست ۲۹۴

کمی بعد دستش را از مقابل دهانش برداشت. سر خم کرد و در گوش سپند زمزمه کرد:

-داری پشیمونم می کنی از اینکه ازدواج کردم!
سر عقب کشید و سپند چشمانش را درشت کرد و با حالتی
اخطارگونه دم گوش کمند گفت:

-جرات داری یبار دیگه حرفتو تکرار کن!
کمند سرش را کناری کشید و ابروی بالا انداخت.
سپند دست کمند را میان دستش گرفت و گفت:
-بریم برای تبریک؟
-بریم.

از جا بلند شدند و دست در دست هم سمت یگانه و
سینایی رفتند که در بزم امشبشان می درخشیدند...!
سینا و یگانه با دیدنشان بلند شده و لبخندی زدند. سپند
برای امشب با هر دوی آنها هماهنگ کرده بود...
سورپرایزی که برای کمند تدارک دیده بود...

با این حال کمند از برخورد آن دو متعجب شد چون قصد
داشت امشب سپند را به طور رسمی همسر خودش معرفی
کند. با اینکه می دانست مسیح به نظاره اش نشسته اما
برایش اهمیتی نداشت وقتی تمام خواستن و علاقه اش را
پای سپند ریخته بود...

سپندی که بی قضاوت در کنارش ماند و کمکش کرد. سپندی که چند ماهی ست با او صیغه محرمیت خوانده. صیغه‌ای که پدر سپند برای شان خوانده بود و فقط مانده بود بطور رسمی عقد کرده و اسم‌شان در شناسنامه‌ی هم ثبت شود...

امشب در این سالن و باغ، در این بزم دلی بود که دل‌دل می‌کرد برای گرفتن دست کمند! دلی بود که شکسته بود آن هم دقیقا بعد از دیدن کمند و سپند در دست هم... امشب دلش شکسته بود وقتی سینا در گوشش گفته بود: "یکبار مرد و مردونه برای همیشه کمند و فراموش کن!" دلش شکسته بود و آرزوهای دور و درازش روی دلش تل‌انبار شده بود وقتی یگانه خواهرش با لحنی التماس‌وار گفته بود:

"مسیح ازت خواهش می‌کنم! کمند و فراموش کن برای همیشه. حتی دیگه بهش فکرم نکن! چون گناهه! بذار امشب تموم بشه و بره... مطمئنم نه یکی مثل کمند اما سر راحت قرار می‌گیره دختری که خودت رو بخواد!"

#پست ۲۹۵

حالا امشب را از گوشه و کناره‌ها با تماشا می‌نشست و هر از گاهی در جواب تبریک و شادباش اقوام به زحمت لبخندی زده و سری تکان می‌داد. مهمانی به نیمه رسیده بود که سینا و سپند گرم صحبت و بگو بخند شده بودند و یگانه و کمند هم. اما یگانه نامحسوس نیشگونی از بازوی کمند گرفته و در صورتش غر زده بود:

-تو از کی انقدر موذی شدی نمی‌دونم! چقدرم که خوب نقشست رو بازی کردی! باید الان می‌فهمیدیم که با سپند محرم شدی؟

کمند که از نقشه‌ی آن‌ها بی‌خبر بود با شوقی سری تکان داد.

-مهم اینه که بالاخره فهمیدین. دیر یا زودش مهم نبود و اینم چیزی نبود که مخفی بمونه.

یگانه چپ‌چپی نگاهش کرد. با اینکه در دلش از او ناراحت بود بخاطر شکستن دل برادرش اما از طرفی مثل یک خواهر او را دوست داشت...

-ولی این رسمش نبود! باید مهمون کنی اونم درست و حسابی!

کمند سری تکان داد و تا خواست دست سپند را گرفته و او را متوجه کند تا به میزشان برگردند به یک باره نور سالن روی آنها انداخته شد و مابقی نورهای چراغ سالن خاموش شدند و تعداد کمی از دیوارکوب‌ها روشن ماند. همه با تعجب و پچ‌پچ به این صحنه نگاه می‌کردند که دیجی با شور و شعف خاصی گفت:

-خب حضار گرمی امشب یه سورپرایز دیگه‌ای هم داریم واسه کسانی که عروس و دوما و دوستای صمیمی شون رو می‌شناسن!

کمند در حالی که با حیرت به اطراف نگاه می‌کرد زیر لب گفت:

-چه خبره اینجا؟

حالا ماندانا هم با حسرت و خوشحالی به آنها نگاه کرده و پایین جایگاه ایستاده بود...

#پست ۲۹۶

اما مسیح بالعکس ماندانا روبه روی جایگاه ایستاده و با دستانی در جیب به تماشای آنها ایستاده بود... گمان می کرد می تواند کمند را متقاعد کند اما بعد از آن شب در رستوران، کمند را ندید! کمندی که خودش را با شرکت و کارها مشغول کرد و از یگانه برای نبودن در جمع های شان عذرخواهی کرد. گرچه همگی بخوبی می دانستند عدم حضورش، شلوغی کارهایش نیست! کمند خودش را از مسیح دور می کرد و مسیح بخوبی می دانست کمند همان کمند چند سال پیش نیست! شاید سال های گذشته می توانست کمند را زودتر از این ها بدست آورد ولی بعد از آمدن سپند همه چیز به یک باره تغییر کرد... اتفاقی که دیگر نتوانست مانع رخ دادن آن شود. کمند را از دست داده بود. کمندی را که از نوجوانی می شناخت و با او خیالات و آرزوهای بیشماری در سر می پروراند و حالا...

حالا کمند در یک لباس نباتی رنگ، خانومانه تر جلوه می کرد و بیش از هر روز دیگری در عین سادگی می درخشید! لبخند تلخی زد. تلخی ای که فقط خودش احساسش کرد و قلبِ ناکامش!

-امشب یه عروس و دوماه دیگه هم داریم!

با حرف دیجی بود که همه‌بلند شد و بعد آن پدر و مادر یگانه و سینا شروع به کف زدن کرده و مابقی هم به تبعیت از آنها شروع به دست و سوت زدن کردند ولی مادر مسیح نگاه چرخاند و روی صورت پسرش مکث کرد. از نگاه غمگین و شکست خورده‌ی او آهی کشید. می‌دانست که پسرش به کمند دل سپرده اما حالا...

لبانش لرزید و اشک گوشه‌ی چشمانش را پاک کرد. وقتی سر چرخاند ماندانا را دید که در گوشه‌ای با حسرت خیره به مسیح بود. زیر لب نجوا کرد:

-ای داد بی‌داد... امون از دل شماها!

سری تکان داد و حواسش را داد به سپندی که مقابل کمند زانو زده و جعبه‌ای مخملی را در دست داشت و مقابل او گرفته بود.

لبخندی زد. کمند را دوست داشت درست مثل یگانه!

روزها و شب‌های زیادی کمند در خانه‌شان بود و او برای کمند مادری بخرج می‌داد. می‌دانست دل کمند شکسته‌تر از آن است که حالا لایقش یک زندگی آرام بود و خوشبختی‌ای که می‌بایستی در زندگی‌اش جاری می‌شد.

حالا تصور می کرد هر دو دخترش را راهی خانه ی بخت خواهد کرد....

#پست ۲۹۷

کمند با حالی مبهوت و با حالی میان خوشحالی و چشمانی اشک بار جلورفت و سپند حلقه ی ساده و تک نگینی را داخل انگشت کمند انداخت و از جا بلند شد. کمند را به آغوش گرفت و بوسه های روی پیشانی اش زد. یگانه دسته گلش را به کمند سپرد و دیجی آهنگ شادی را شروع به نواختن کرد. پدر و مادر یگانه جلورفتند و کمند را به آغوش کشیده و بوسیدند اما مادر مسیح رو به سپند جدی و با چشمانی اشک بار گفت:

-درسته کمند مدتی از ما دور بود اما کمند مثل دختر خودمه و هر جا احساس ناراحتی کنه در خونه ی ما به روش بازه. اینو میگم که بدونی کمند تنها نیست و همه ی ما رو داره. پدر یگانه هم مثل پدر خودش!

بعد آن پدر و مادر ماندانا کمند را به آغوش کشیده و سپند در مقابل حرف های آنها سر پایین انداخته و احترام گذاشت. کمند اما خوشحال بود از اینکه تنها نیست! از

اینکه گرچه خانواده‌ای ندارد اما دوستانی دارد نزدیک به خانواده...

کمند، یگانه، ماندانا و سینا و سپند در حال عکس گرفتن بودند که مسیح خودش را جلو کشید. با قامتی که سعی داشت استوار نگه‌اش دارد! اما...

شانه‌های خمیده‌اش این را نشان نمی‌داد!

دختر مورد علاقه‌اش مقابل چشمانش حلقه‌ی ازدواج بدستش شد و برای همیشه از زندگی‌اش رفت!

دختری که روی او غیرت زیادی داشت اما...!

سپند با ابروهای گره کرده و نگاهی تیز نگاهش کرد و مابقی نگرانی در چشمان‌شان لانه کرده بود!

سپند حالا عجز و لابه‌ی در کلام یگانه را می‌فهمد! حالا معنی حرف سینا را درک می‌کند. آن‌ها از این ماجرا باخبر بودند...

مسیح بی‌توجه به سپند مقابل کمند ایستاد. سر بالا گرفت و با چشمانی غمبار به چشمان آرایش کرده‌ی کمند نگاه انداخت. عمیق و دل‌سوخته!

چند بار برای این چشم‌ها دلش هری ریخته بود؟
نمی‌داند... مهم این بود که کمند هر بار او را پس زده بود...

#پست ۲۹۸

با وجود صدای بلند موسیقی در نگاه عاشقِ کمند گفت:

-حرفی ندارم! اهل گفتن اینکه خوشبخت بشی— و برات
آرزوی خوشبختی می‌کنم هم نیستم و اینو خوب می‌دونی!
فقط امیدوارم اون سپند لایقِ این همه علاقه تو باشه!
سلیقه‌ت سپند بود و مبارکت باشه!

کمند فقط لبخندی زد و سری تکان داد. بعد آن مسیح در
حالی که دست‌هایش هم‌چنان در جیب‌های شلوارش
مشت بود سراغ سپند رفت. سپندی که گویی برابر هر
مردی در مقابل کمند یلی بود!

مسیح یک دستش را بیرون کشید. گوشه‌ی لبش را خاراند
و سر بالا گرفت. رو به سپند گفت:

-می‌دونم خوشبختش می‌کنی فقط اینو بدون کمند بی‌کس
و کار نیست! اگه تا همین چند دقیقه پیش بفکر ازدواج

باهاش بودم از حالا به بعد نه اینکه برام به چشم خواهر
باشه اما برام ناموسه!

خودش را جلو کشیده و در ظاهر سپند را به آغوش
می کشد اما در گوش او محکم و سخت با گلویی که به
بغض نشسته پچ می زند:

-مراقبش باش! اون شاید در ظاهر خودشو قوی نشون
بده اما در باطن خیلی حساسه! نذار چیزی به دلش بمونه
و عذاب بکشه! نمی خوام رنج کشیدنشو ببینم! کاری کن
لباش که هیچ، چشماش همیشه بخنده!

می گوید و برای آخرین بار به کمند نگاه می اندازد.

برای آخرین بار و با چشمانی غمبار به او نگریست
و توانست با آخرین نفسش به او زمزمه وار بگوید:
-فقط خدا می دونه که چقدر تو رو دوست داشتم...

در چشم برهم زدنی آنجا را ترک می کند. مادرش دست
روی شانه ی ماندانا گذاشته و در گوش او پچ می زند:
-برو دنبالش نذار تنها باشه...

ماندانا با تعجب به او نگاهی انداخته و مادر مسیح
لبخندی زده و از سر اطمینان چشمانش را می بندد. ماندانا

با قدم‌هایی بلند دنبال مسیح رفته و با رسیدن به او صدا می‌زند:

-مسیح!

#پست ۲۹۹

● * * * *

چند ماه بعد

دستانش را به دو طرف باز کرده و دم و بازدم عمیقی می‌کند. چشمانش را باز کرده و با لبخندی روی لب می‌گوید:

-من عاشق شمالم! بوی دریا و این هوای نیمه ابری!
سپند در کنارش می‌ایستد. نگاهش به دریا است و موج‌های ریز آن...

-کمند؟

کمند تنه چرخانده و مقابل سپند می ایستد. با سرخوشی زمزمه می کند:

-جانم؟

سپند دست کمند را گرفته و انگشتان او را نوازش می کند.
-می خوام بدونی واسه خوشبخت کردنت و خوشحالت از هیچی دریغ نمی کنم. تو فقط همیشه بخند!

کمند خنده ای می کند و سپند را بی هوا می بوسد. خوشحالی و شادمانی کردنش بسان بازیگوشی های یک دخترک کوچک است که موهایش را خرگوشی بافته و در ساحل با وسایل ساحلی اش شن بازی می کند. دخترکی با موهایی مشکی...

کمند صورتش را عقب کشیده و با دستش بساط بلال فروشی را نشانه می گیرد.

-بلال کبابی بخوریم؟

سپند سری تکان داده و بعد می گوید:

-همین جا بمون الان می گیرم.

سپند رفته و کمند حواسش را به دخترکی می دهد که در کنار مادر و پدرش با شادمانی در حال ساختن قلعه‌ی کوچک شنی اش است.

دستانش را به آغوش گرفته و برای لحظه‌ای بیاد آن جنین سقط کرده‌ی خودش می افتد.

به این فکر می کند که اگر از سپند بود، از مرد مورد علاقه اش شاید الان یک ساله می شد و شاید...

با غم اما لبخندی عمیق می زند. هیچ وقت حس و حال آن روزهایش را فراموش نمی کند! گرچه از وجود آن جنین ناراحت بود اما حسی— را که تجربه کرده بود برایش تازگی داشت....

با اینکه عمر آن جنین کوتاه بود اما همیشه خودش را گناهکار می داند با اینکه حتم داشت آن بچه آینده‌ای نداشت...

#پست ۳۰۰

کمی نزدیک تر می شود به آنها اما نه آنقدری که متوجه او شوند. زمانی که قلعه ساختن شان به پایان می رسد دخترک

جیغی از خوشحالی کشیده و از جا بلند شده و بالا و پایین می‌پرد. دستان شنی‌اش را بهم می‌کوبد. بعد آن مرد بلند شده و دخترک را به آغوش می‌کشد. با شادمانی او را بالا انداخته و می‌چرخاند و با صدای بلند می‌گوید:

-بابایی عاشقته دخترم!

دل کمند ضعیف می‌رود اما گمان می‌کند چقدر این صدا آشناست! چند ثانیه‌ای مبهوت مانده و بعد آن دست و پاهایش می‌لرزد.

به سختی دو-سه قدمی جلوتر می‌رود. مرد باز هم با صدای بلند می‌گوید:

-تو یدونه‌ی منی کیمیای منی!

کمند نفس در سینه‌اش حبس می‌شود نمی‌تواند این حجم از شباهت صدا و چهره را درک کند.

زمانی نمی‌برد که آن مرد در مقابل چشمانش خم شده و دخترک را روی زمین می‌گذارد. بعد قامت صاف کرده و دستانش را دو طرف کمرش می‌گذارد. سر چرخانده و نگاهی به کمند می‌اندازد اما مجدد سر برمی‌گرداند. شاید به دقیقه

نمی کشد که با حیرت برمی گردد و به کمند نگاه می اندازد و
زیر لب ناباور پچ می زند:
- کمند...

کمند هم مبهوت می گوید:
- فرزین؟

می بیند که فرزین لبخندی می زند اما در کنارش سری تکان
داده و نگاهش می کند. کمند هم دستپاچه لبخندی زده و
سلامی پچ می کند گرچه فاصله شان زیاد است اما آنقدری
برای همدیگر شناس بودند که...
فرزین نفسی— گرفته و دستی تکان می دهد بعد آن زمزمه
می کند:

- خوشبخت بشی!

کمند بخوبی لبخوانی می کند اما تا می آید جوابی بدهد
فرزین تنه چرخانده و قامت خم می کند. همان موقع سپند
با دو بلال کبابی مقابلش ایستاده و کمند دیگر فرزین را
نمی بیند...

فرزینی که متوجه آمدن سپند شده بود و نمی خواست
سپند او را ببیند...

-تا داغه بخور!

کمند بخودش آمده و تشکری می کند اما سپند بخوبی متوجه دستپاچه بودن کمند می شود. نگاه کمندی که به پشت سرش بود. نامحسوس کناری رفته و نگاهی می اندازد. زن و مرد و دخترکی را می بیند که پشت به آن ها دست در دست هم امتداد ساحل را طی می کنند. گمان می کند دلش برای آن دخترک رفته و بی خبر بود از فرزین...

سر چرخانده و در صورت کمند می گوید:

-بچه دوست داری؟ یه دختر مثل همون دختر؟

کمند شاید بی دلیل و شاید با دلیل در میان خنده اشک می ریزد و سپند او را به آغوش کشیده و کمند لب می زند:

-آره... خیلی دوست دارم... دختر خیلی دوست دارم...

سپند دستش را نوازش وار روی شانه های کمند کشیده و با شیطنت می گوید:

-این که گریه نداره! از امشب می ریم تو کارش! موافقی؟

کمند می خندد و مشت کم جانی روی کمر سپند می کوبد.

-زنن باهاش کار دارم حالا حالاها! خودتو خسته نکن!

کمند با خود واگویه می کند:

آری خسته‌ام، اما به نرمی لبخند می‌زنم بر خستگی، که فقط همین است زندگی. در تن آرزویی برای خواب، در روح، تمنایی برای نیندیشیدن...

* * * * *

امروز بوسه‌ی جوانه‌ای را، روی ساقه‌ای غمگین و مانده از زمستان دیدم. دلم آرام شد. امروز دلم خواست لبخند بزنم، و کمی دلخوش باشم. امروز دلم خواست برای غم کاری کنم. بگویم خبر داری؟ بهار، امید، شادی، بالاخره از راه رسید...

پایان.

میراث هوس

مہین عبدی

بہار ۲۰/۱/۱۴۰۳



Exchange Group

ساخت و ادیت فایل در چنل

@vip_roman